



ژوزف بابازاده

گھڑبا

رمان

ژوزف بابازاده

ISBN 91-87529-17-3



ژوزف بابازاده

کمبریا

روی جلد: امیر صورتگر

ناشر: انتشارات آرش، سوئد

چاپ اول: زمستان ۲۰۰۴، سوئد

چاپ و صحافی: چاپ آرش، استکهلم

ARASH Förlag

Siktgatan 3

162 50 Vällingby - Sweden

Tel. +46-8-29 41 50

Fax +46-8-56 30 30 27

E-mail info@tryckeffekt.com

فهرست

- ۱- تی‌با..... ۵
- ۲- کبوتر..... ۱۰
- ۳- پیش از ظهر..... ۱۵
- ۴- دفترچه‌های کهنه (۱)..... ۲۹
- ۵- یک تگه آواز..... ۳۹
- ۶- ماه نو..... ۵۳
- ۷- بچه‌ته شهر..... ۷۲
- ۸- الوساوس..... ۸۷
- ۹- پیاده‌روها..... ۹۵
- ۱۰- کافه کنسرت..... ۱۰۸
- ۱۱- خواجه..... ۱۳۵
- ۱۲- دفترچه‌های کهنه (۲)..... ۱۴۶
- ۱۳- پشت آینه..... ۱۶۲
- ۱۴- آتلیه..... ۱۸۹
- ۱۵- دفترچه‌های کهنه (۳)..... ۲۰۱
- ۱۶- نمک در غربال..... ۲۲۲
- ۱۷- بعدازظهر گرم..... ۲۵۳
- ۱۸- در غیاب..... ۲۷۰
- ... دست آخر..... ۲۷۸

... دست آخر

به جا بود که این داستان با دو امضاء منتشر می شد: اول نام واقعی خود من، دوم نام یکی از نویسندگان سرشناس و قدیمی کشورمان که بانی اصلی نگارش این کتاب بوده است. او یادداشت های فراوانی که استخوان بندی این رمان را تشکیل داد در اختیارم گذاشت و روز اول گفت که هیچ ادعایی نسبت به آن ندارد. در طی دو سالی که من این رمان را می نوشتم فکر می کردم که او راضی خواهد شد کتاب با اسم هردویمان به چاپ برسد. متأسفانه به هیچ قیمتی حاضر نشد که این راه حل عادلانه را بپذیرد. کتاب را من نوشته ام اما تصدیق می کنم که بدون یادداشت های او و دو سه فصلی که به شکل داستان نوشته بود، آفرینش این اثر تقریباً محال بود. دوست نویسنده ام می گفت اگر خود کتاب نتواند دوره ای از تاریخ روشنفکری ما را نشان بدهد چه اهمیتی دارد که آن را چه کسی نوشته باشد. به هر حال من نمی توانم بنابه توصیه او تنها اسم خودم را بگذارم، پس من هم نام یکی از قهرمانان این رمان را امانت می گیرم.



تی با

چطور بگم... احساس من به تو... چه جوریه؟ می دونی... من یه بار که هفت سال پیش بود... عاشق یکی بودم... الآن هم با هم مکاتبه داریم... اون در خارجه، البته دیگه عاشقش نیستم... ولی یک... چطور بگم... ولی یک دوستی عمیق بین ما هست... تو هم میون این آدم‌ها مث اون هستی، یعنی... همیشه توی متن زندگی و ذهن من هستی... اون احساس جنسی بی که به تو داشتیم ممکنه الآن عوض شده باشه... ولی تو همون طور در متن هستی... یه چیزی بین ما هست که تموم نمی شه... برعکس تو... مردای دیگه‌ای که با من بودن... البته نه این که با همشون رابطه جنسی داشته باشم... کسایی بودن که بعداً به خودم گفتم چه اشتباهی کردم... نبایستی این طور می شد... ولی تو یه طور دیگه‌ای هم برای من مطرح هستی... نمی گم ستایشت می کنم... ممکنه عیب تو هم بگم... ولی تصویری که از تو دارم... چطور بگم... روشنه و دوست داشتنی یه... واسه همین، همه چیز رو نسبت به تو... همیشه تخفیف می دم... تو ممکنه عصبانی بشی، ولی من ماه پیش

کورتاژ کردم، بی آن که به تو بگم... نمی خواستم خیالت رو ناراحت کنم... یعنی احساس تقصیر بکنی خدای نکرده... حالا هم بی خودی چین به دماغت ننداز... تصویر تو یه چیزایی هست برای من... علاقه آدم به داشتن یه چیز عالی مخصوص خودش هست... من تا حالا از این برخوردهایی که داشتم، با کسی حرفی نزدم... خوشم نمی یاد اصولاً... یه جوری خراب میشن... مثلاً مهریش... خیلی دوستش دارم... خیلی آگاه و عجیب باهوش و آگاه... تو ایران کی زبون یونانی می دونه مثل اون؟ اجتماعیه، عاشق مهمونیه... خیلی هم صریح و بی پرواست... مثلاً پرپروژها به من می گفت: نمی دونی، با یه ایتالیاییه بودم، چه بدنی داشت! چقدر خوب بود!... می دونی... من نمی دونم، ولی اون می گفت: نمی دونی... با یه ایتالیاییه بودم... چه بدنی! چقدر خوب بود! البته من اون جوری نیستم... ولی آدم به فکرش می یاد که بگه زن خجالت بکش! تو سنی ازت رفته... دو دفعه شوهر کردی... بچه ات قد منه... حالا یه چیزی شده، چرا تعریف می کنی؟ همون شب که خونه شیرین مهمون بودیم، که من هم یه خرده حالم بد بود... بعدش اومده اون شبو تعریف می کنه... می گه من و پاشا خان، با مهندس آراج و دوست دخترش که اومده بود دنبالش، زودتر اومدیم بیرون... برای این که اونجا... تو خونه اون وزارت خارجه ایه بساط دود و دم نبود... آقایون می خواستن... خب اونا با ماشین شون افتادن دنبال ما، دسته جمعی رفتیم خونه ما... بساط چیدم براشون... حسابی مشروب خورده بودن... چند دفعه که کشیدن، وسط حرفای سیاسی، یواش یواش خوابشون گرفت... همه دور همون منقل خوابیدیم... بعد دوست منو چهر... اون دختر

ارمنی یه، همون که صداش عین کلاغ زاغیه، بلند شد رفت... یعنی تو همون حال خواب و بیداری - آخه من هم دو تا پُک کشیده بودم - فهمیدم که بلند شد رفت تو اتاق خواب ما دراز بکشه... مردا خُر خُر می کردن، مخصوصاً پاشا... امّا من یه جور رخوتی داشتم... یه حال خوشی که نمی تونستم بلند شم... چادر نمازی رو که روی پام انداخته بودم، دور خودم پیچیدم و همون جا ولو شدم... حالا ببین مهریش داره چی می گه؟! با اون دقّت خاصّی که داره... چطور بگم... زنده می کنه همه چیز رو... می گفت: منقل گرد، وسط بود، دو تا مردا، مٹ دو تا یک، دو طرفش دراز کشیده بودن... مثلاً می شد ۱۰۱؛ اون وقت می گفت: فکر کن مردا مٹ دو تا الف دراز کشیده بودن... حالا من بالای سر مهندس آراج، مٹ آی با کلاه... نمی دونم چند وقت گذشته بود... چشمم تازه گرم شده بود که یه هو دیدم یه چیزی کف پامو فشار داد... پای من زیر چادر بود، امّا دست منو چهر آراج رو فهمیدم. حالا ببین مهریش چه جوری تعریف می کنه؟! چقدر باید پررو باشه؟! گفت من هیچ کاری نکردم!... خب واسه همچین چیزی که نباد سر و صدا راه می انداختم... امّا می تونستم من هم بلند شم برم اتاق خواب کنار نامزد منو چهر... راستش صبر کردم... اون وقت، اون گوشه چادر رو از زیر پنجه ام کشید و حسابی کف پای منو تو دستش گرفت، هی ناز می کرد، من هم راستش خوشم می اومد... حالا می ترسیدم پاشا یه وقت چیزی بفهمه... امّا دلم خوش بود که خور و پفش یه نواخته... هم می ترسیدم و... هم خوشم می اومد... ببین بعضی زن ها چقدر پدر سوخته ن!... بعد همین مهریش خانوم می گفت: دست این آقای الف، بالای سرش دراز شده بود اومده بود گوشه کلاه «آ»، همچین

چنبره زده بود و یواش یواش مثل مار می سُرید بالا... شاید مثلاً ده دقیقه طول کشید تا از زیر چادر رسید به وسط‌های این کلاهی که روش به دیوار بود... به اون وسط‌ها... هی می خواستم بلند شم برم... یعنی فکر می کردم که حالا چیزی نشده که... به خصوص وقتی یاد حرفایی می افتادم که راجع به دَدَر رفتن‌های همین پاشاخان شنیده‌ام... اون وقت می گفتم: بالاخره نمی دونم کی خودم رو کنار کشیدم و یه هو نشستم در جا توی تاریکی نگاش کردم... زغال‌های منقل خاکستر شده بود... شمع‌ها را هم که خاموش کرده بودیم... اما یه نور غیرمستقیمی از چراغ برق کوچه می افتاد اونجا... تازه خانوم احساس نجابت کرده بود؟!... می گفتم: سگ نازنینم، عین شریک جرم، تموم مدّت توی تراس ساکت بود، مثل این که فهمید حالا می تونه واق واق کنه، صداش در اومد، باز هم پاشا بیدار نشد... منو چهر هم خودشو حسابی به خواب زده بود... برای کی؟ معلوم نیست! انگار اون دست داغی که می گفتم، همین طوری راه افتاده بود و واسه خودش می خزیده... صدای خور خور پاشا هم همون طور ادامه داشته... همون موقعی که مهریش می گفتم تو چشاش می خوندم... لابد وقتی یاد نجابت‌اش افتاده که همون دست عرق کرده، که هی می گفتم، کارش رو تموم کرده بود... حالا ببین، اون مهریش دوست منه، اما من اصلاً حاضر نیستم چیزهای خودم رو برای کسی بگم، مخصوصاً چیزهای تورو... برای این که... چطور بگم... حسودیم می شه به خاطر اتم... تعجب نکن... خیلی ها هستن خاله زنک بازی در میارن... می شینن راجع به مثلاً بلندی و کوتاهی... آره، تعجب نکن... بلندی و کوتاهی اون... صحبت می کنن، آخرین اتفاق هاشون رو می گن... م

همین دوست عزیز من! ولی من نمی‌تونم... به هر حال من تو رو ستایش نمی‌کنم... فقط، چی بگم؟ هر وقت می‌بینمت خوشحال می‌شم... من به تو یه جور نیازی دارم که شکل هیچی نیست... تو حالا برای من یه جوری شدی که من وقتی فکر می‌کنم که دوباره تو بغل تو بخوابم، از تو خجالت می‌کشم... البته تو من رو تحسین می‌کنی، ولی تعجب نمی‌کنم، این حقّ منه... چون به نسبت احساسی که به تو دارم این رو حقّ خودم می‌دونم که تو این طور فکر کنی...

۲

کبوتر

منوچهر شماره را گرفت و گفت:

- ببینم مادرم بیرون نرفته که. بارون می‌یاد. گفتم نرفته باشه بیرون.

می‌خواس بره خرید.

توی گوش‌ی گفت:

- مارگو هنوز نیومده؟ خب مامان صبر کن اون می‌یاد می‌بردت. تو

این هوا برای شما مشکله.

بعد گوش‌ی را کنار برد و گفت:

- می‌گه اونجا بارون بند اومده.

- آره خب، ابرها از این طرف حرکت می‌کنند. لابد یه دقه دیگه

تهران پارس بارون می‌یاد.

در این لحظه بارون دودی رنگ، روی بام سراها و مهمان‌خانه‌های

بازار و خیابان شلوغ بوذرجمهری بارید، با چنان شدتی که طرف‌های

پامنار مثل این که در مه غرق شده باشد و فقط فیروزه گلدسته‌ها در

چشم‌انداز آشکار و پنهان می‌شد. بابا به آن طرف کوچه باریک نگاه

کرد. به زحمت از لای میله‌های عمودی می‌شد دید (آن‌ها در طبقه پنجم بودند) که در طبقه دوم مسافرخانه آن طرف کوچه، در تاریکی عصر، مردی خوابیده بود؛ لحاف تا زیر چانه‌اش و دستش حایل چشم و پیشانی. برای کارمندانی که بیشتر از هشت ساعت توی اداره سر می‌کردند، خیلی غبطه‌انگیز بود. گفت:

- آدم بره دستشو بگیره بکشه بیرون، داد بزنه بلند شو مادر قحبه!
افضلی به طرف پنجره خم شد و از لای میله‌ها با تحکم داد زد
«بلند شو!» مسلماً صدا به مرد خفته نمی‌رسید. منوچهر گفت:

- ببین کفتره تو بارون چه عشقی می‌کنه!

بابا به آن جانب نگاه کرد و ندید.

- روی شیروانی. ببین چقدر هم سفیدی می‌زنه.

آن وقت دیدش که با سفیدی خیره‌کننده‌ای روی بلندترین نقطه شیروانی در آن سوی خیابان زیر باران نشسته بود و از دور حالت غرورآمیز سینه‌اش محسوس بود.

- مثل برف می‌مونه!

رعدی غرید و ابرها بیشتر به جانب مشرق رفتند. منوچهر با شعف گفت «صدا، صدا، سفیدی!» (چند لحظه پیش، حسرت صداهای نابود شده را خورده بود، تا سال‌های بعد بیاید و صدای انفجارها آن قدر بر اعصابش اثر بگذارد که دستش رعشه پیدا کند، با آن انگشت‌های بلندی که گیتار را می‌نواخت و با شستی‌های پیانو بازی می‌کرد.) بعد تندر بسیار شدیدتری صدا کرد. منوچهر روی پشتی صندلی یله شد. کفش‌هایش را درآورد که مارک شارل ژوردان داشت، در ضمن گفت «بسم‌الله الرحمن الرحیم.» پاهایش را هوا کرد، دست

انداخت زیر زانوهایش و آنها را بالا نگاه داشت.

از زاویه درگشوده، حسن به چشم می خورد که با یک دست تسبیح می گرداند و با دست دیگر سرگرم و رفتن با ماشین حساب بود. منوچهر پرسید: «چکار می کنی؟»

- حساب می کنم!

- حساب چی رو؟

- فطریه رو!

معلوم شد. حسن خسارت شرعیات را می پرداخت؛ دخترهای تلفنی را اوّل صیغه می کرد، هر بار لب به نجسی می زد توبه می کرد و کفاره می داد، سهم امام هم می پرداخت. ماه رمضان روزه نگرفته بود، حالا می خواست فطریه بدهد!

- یک کلفت ترک پیره زن از آذربایجان برای ما آورده بودند، فارسی یک کلمه نمی فهمید. عاشورا تاسوعا بود، می نشست به برنامه های رادیو گوش می داد و برای دل خودش گریه می کرد. کار به جایی رسید که یک روز آمدیم خانه، دیدیم رادیو داره می گه امروز جلسه علنی مجلس شورای ملی برگزار نشد، و پیره زن او هو او هو گریه می کرد و زار می زد. رادیو اخبار می گفت، او به هوای دل خودش گریه می کرد.

صدای زنگ تلفن از سالن بلند شد.

- تلفن!

- بفرمائید، بفرمائید! گوشی حضورتون. آقای افضل!

- بله؟ با من کار داشت؟

- بله!

بابا آمد بالای سر منوچهر گفت: «کلفته حق داشت گریه می کرد، تنها نشانه ابراز زندگی برای او بود» منوچهر گفت: «ایوالله، فقط قصه بی سوادها نیست! بد نیست سری بزنی به این مجالس درویش ها و ذکر و «مدی تیشن» که از سر تا ته شهر هر شب برگزار میشه. برو ببین چقدر دکتر، چقدر مهندس، تحصیلکرده ها، حتی امرای ارتش و سناتورها دوزانو در محضر حضرت قطب می شینن، مثل ننه مرده ها گریه می کنن و مراد میخان؛ یکی بچه میخاد، اون یکی تبرئه شدن از پرونده اتهامی شو، اون یکی معالجه سرطان شو، بعضی هام فقط دعای خیر میخان. باور می کنی؟ به چشم خودم دیدم یارو باکت و شلوار ایتالیائی و یه خروار سبیل و سالک، مثل شترزانو می زنه و قدمگاه آقارو ماچ می کنه. می گی نه، از ابوالفضل بپرس!»

- مردم عاشق بت پرستی هستن، «نوسیون» خدارو هم از بت های سنگی گرفته اند.

- رفقای خودمون چطور؟

- دور نرو، با همین ملت باید کار کرد!

- کدام ملت؟

نسیم با خنکای باران، در دل اتاقک ها می چرخید و از کاغذها فرفر بال کبوتر در می آمد. بابا بوی خاک آلود بام ها و بال کبوترها را در دهان و عطر چای نیم گرم همکارانش را که با جریان نسیم می آمد در بینی حس می کرد.

منوچهر که عادتاً حوصله بحث طولانی نداشت پرسید: «تو هم مهمانی میای؟»

- کجا؟ منزل همون آقای وزارت خارجه؟

- بابا، شیرین که رفیق قدیم خودمونه، شوهره هم شنیدم با بورس تحصیلی دولتی رفته خارج، بعد هم با سلام و صلوات برش گردوندن...

بابا که اکنون سرگرم تصحیح نوشته‌اش بود، بی حوصله گفت:
«لابد نمونه مغز جذب شده، امید آینده بوروکراسی کشور؟»
- خونتو کثیف نکن.

منوچهر حالت شاهین چشم و دل سیری داشت که نقداً خیال شکار کبوتر ندارد اما بابا یک تکه استخوان خشکیده درشت بود که هیچ شکارچی به صیدش رغبت نمی‌کند.

از پشت دیوار چوبی صدای افضلی می‌آمد.

- چشم، چشم! حالتون خوبه؟ چشم، چشم! یه دقه گوشه دستتون باشه (پس از چند لحظه)... آن سند را نوشتیم.

بله، بله، خداحافظ!

توق ماشین دوخت شروع شد، اما میانه کار متوقف ماند. دختری که با یک پرونده وارد شده بود، قلبی از طلای سفید به گردنش آویخته بود، درست به رنگ موهایش. تقریباً تمام اتاق‌هایی که به سالن بزرگ نگاه می‌کردند، یک جوری حواسشان پرت شده بود. لابد افضلی هم فراموش کرده بود که کارش را با ماشین دوخت تمام کند. منوچهر سرخوشانه بانگ زد: «رنگین کمان!» رنگین کمان رنگ پریده‌ای در مشرق سربی آسمان تراویده بود. پائیز بود. منوچهر گفت:
- کفشت را درآر، باد می‌خوره به پات کیف می‌کنی!

۳

پیش از ظهر

ساعت ۹/۵ صبح

دادرسی سه نویسنده جوان روسی، در انعکاس دنیایی خود، چیزی نیست جز آخرین ارتعاش‌های اعتراضی که بر اثر ضعف منطق، رو به خفگی می‌رود؛ سقوط قوه مقاومتی که در نهایت به غریزه سرکشی و همرنگ نشدن تقلیل می‌یابد. در واقع محاکمات مسکو، از روی آنچه که مطبوعات شوروی می‌نویسند، بیشتر حق را به دادستان می‌دهد. البته همیشه این گونه نبوده است. محاکمه نویسندگان در عصر جدید صعود انکارناپذیری دارد، اما صرف محاکمه اهل قلم مستلزم قضاوت قبلی به سود قلمزن نیست. محتوی اعتراض جک لندن، آرتور میلر، اسپندر، کوستلر، گرین و حتی کامو، اصولاً با محتوی اعتراض ژید یا پاسترناک یا لئونید لئونوف قابل قیاس نیست، همان طور که این نویسندگان تازه به تله افتاده، گنزبورگ، گولاتسکف و... شاید خودکشی مایاکوفسکی شروعی آگاهانه تر بود که در وقوف دانستگی صورت گرفت؛ اعتراض شرافت‌مندانه کسی که نسبت

ارزش‌ها را می‌شناسد و خودکشی‌اش را محصول شک عمومی به همه چیز نمی‌داند...

ساعت ۱۰ صبح:

- به‌عنوان اعتراض به نیامدن چای، یک سیگار می‌کشم.
- چای آوردن اینجا سه مرحله دارد: اول که دم کشید سرگلش را می‌برند برای آقایان رؤسا، بعد برای مدیران کل، آن وقت چای بچگانه میشه، مرحله سومش را می‌آورند برای کارمنداها، مستخدم‌ها و کارمنداها دونه پایه هم هستند، مرحله چهارمش برای کارمنداها ماتحت است.

همه خندیدند. رئیس قسمت به آقای افضلی گفت: «مرض!»
افضلی گفت: «چی؟ همه خندیدند، ما هم خندیدیم» رئیس همان طور که می‌نوشت گفت: «نخیر! شما ابراز احساسات کردید» افضلی گفت: «چه کنم؟ من پر از احساسم».

بابا که قلم را کنار نوشته‌اش می‌گذاشت، از اتاقک خود صدا زد: «سینون را بکش خالی بشه!» افضلی در فایل را بست و با تظاهر به گرفتگی رفت پشت صندلی‌اش ته سالن نشست. مهندس داد زد «به دقه بیا اینجا».

بابا گفت «الآن!» دو سه سطر نوشت که مقاله را به جایی نمی‌رساند، بعد با بی‌میلی بلند شد و از اتاقک آمد بیرون «اگر جک لندن استعمار کارگران را می‌بیند، یا هامت سیستم پلیسی وحشت‌افشان را مجسم می‌کند، یا کوستلر به تحلیل لجام گسیختگی نظام جباریت گروهی برمی‌خیزد، یا کامو از دریچه اخلاقی‌اش از

شرافت جسم و فردیت در برابر یک دست شدن و جعبه‌ای شدن
دفاع می‌کند...»

باز مهندس صدا زد: «تو هم بیا». منوچهر هم از توی اتاقک
چوبی‌اش راه افتاده بود. مهندس که حتی در فصل زمستان هم با خیال
گرما هُف هُف می‌کرد گفت: «یه جوک براتون بگم؟» و بی‌معطلی
ادامه داد «یه پسر و یه دختر رفتن باغ گردش. یهو یه زنبور رفت زیر
دامن دختره. اگه گفتین کجاشو زد؟»

رئیس که افضلی را نمی‌دید، اما می‌دانست که دارد گوش می‌کند،
او را صدا زد. افضلی به جای این که برود جواب داد «بله!» و رئیس
گفت «مرض!» افضلی با بی‌میلی رفت اما می‌شد فهمید که گوشش
به دنبال جوک است. مهندس دوباره پرسید «اگه گفتین کجاشو زد؟»
صدای افضلی و رئیس به اتاقک می‌رسید:

- خیلی خُب! اینجا راس راس راه میری. صبح تا شب تو اتاق‌های
این و اون می‌شین. اون وقت عصر هم می‌خواهی به ساعت زودتر
بری؟

- بابا من روزای جمعه هم کار می‌کنم.

- تو تو خونه کاری نداری، دلت واسه شرکت نسوخته.

- باشه، ولی من که کارمو می‌کنم. حالا شما چه کار داری به یه

ساعت کلاس من؟

- آخه از قدیم گفتن خری که از خروا بمونه باید یال و دمشو برید.

شماها چاره‌تون نمی‌شه، باید نقره‌داغتون کرد.

- انگشت پسره رو!؟

صدای خنده.

همان طور که افضلی داشت ادعا می کرد کلاسی که می رود به درد کارش تو شرکت هم می خورد و رئیس شروع کرده بود که ضرب المثل محبوب خودش را «سرخاب سفیداب عشوه رو زیاد می کنه، کس رو تنگ نمی کنه» برای چندمین بار به کار ببرد، دختری که قلبی از طلا به گردن داشت آمد تو. ضرب المثل متوقف شده بود؛ انگشت پسر، عشوه زیاد و قلبی از طلا.

وقتی از دالان آمدند تو، پیرزن گفت: «خوش اومدین جوونا!» امین که علاقه مند به ادبیات روس بود، با پیرزن خوش و بش غیر لازمی کرد. بابا و منوچهر زودتر داخل حیاط شدند. حیاط اندازه یک پوست گردو، با یک حوض آب که بوی گند و خزه می داد، همان طور هم بوی نم و گل از لای آجر فرش نامرتب و از دندان های پیرزن فضا را پر می کرد و در باغچه یک بوته کوچک بود با یک گل سرخ بالایش. بابا زیر لب سلام گفت و کنار تخت نشست. امین منتظر زن گردی شد. اما روی تخت بغل حوض دختری نشسته بود که داشت با قاشق هندوانه قرمز را تراش می داد و تخمه ها را فوت می کرد توی باغچه. (خیلی بهش می آمد که اسمش نارملاً باشد). مشتری قبلی آمد بیرون و بی سروصدا رفت. امین با زن گردی سلام و علیک مفصلی کرد. بعد به بابا و منوچهر تعارف کرد و زیر لبی گفت «خوب تاوان میده. اخلاق خوبی داره».

ته دل خوشحال از این که تعارفش نگرفته است، دست زن گردی را گرفت و راه افتاد. منوچهر رفت دنبالشان و گفت «من هم میام تماشا». بابا رفت تو نخ زن کوچک اندام، که وانمود می کرد عصبانی است و هندوانه می خورد. بعد از مدت ها دوری، همه چیز محله

برایش تازگی داشت. در همین مایه، توجّهِش از نارملاً رفت به دوتا آقای که کنار تخت ایستاده بودند و یکی شان ظاهراً رفیق شخصی نارملاً بود، که گفت:

- یه خرده هندوانه هم به من بده.

زن با تغییر گفت: «لوس نشو!»

موقع عصبانیت خیلی خوشگل می شد. رفیق شخصی با دوستش خندیدند، بعد پرسید: «بریم بالا؟»

زن تکه بزرگی از هندوانه را لای لب‌های قلوهای مرطوبش گذاشت. هندوانه و روژلب با هم اشتباه می شدند. وقتی رفیق شخصی باز هم سؤالش را تکرار کرد، نارملاً تخمه‌ها را توی حوض فوت کرد و داد زد: «از این بالا میندازمت پائین. برو وگرنه سرتو می شکنم.» رفیق شخصی و دوستش خندیدند.

- تو که ضرری نمی کنی. یه گوشتی به گوشتت می خوره، یه آب هم

فایده تو.

هندوانه و دشنام.

بابا در سکوت و با قیافه سنگین و رنگین نگاه می کرد. زن هم نگاهی به او انداخت که بیشتر از نگاه به یک شیئی روزمره - یعنی مشتری - بود. نگاه بابا انگار هیچ خواسته‌ای نداشت، اما بابا می دانست که زن حتماً باید راضی باشد.

- بلند شو بریم بیرون. مٹ اون دفعه بریم کرج.

- بریم که چی بشه؟

- هیچی! یه سیخی بهت بزنیم.

- گمشو کثافت!

- بریم دیگه.

- نمی‌یام، کار دارم، حوصله‌تو رو هم ندارم.

رفیق شخصی گفت؛ «اون وقتی که برات قلب طلا خریدم حوصله‌مو داشتی؟»

- بدلی بود!

- حالا مگه چی شده؟ بریم بالا؟

زن بلند شد و یک نفس جیغ زد:

- اگه نری الان سر تو می‌شکنم.

امین که بیرون آمده بود گفت:

- منوچهر اونجا موند. شما آقای بابازاده، اگه می‌خواید برید تو.

بابا از این که اسم کاملش را همچین جایی آورده‌اند دلخور نشد،

چون او را به نارملا نزدیک‌تر می‌کرد. جواب داد: «قربان تو. خواهش

می‌کنم. همین جا خوبه».

دعوا مرافعه‌ حیا ط توجه امین را جلب کرده بود. خیلی میرزا

قلمدون وار گفت: «دختر خانوم، شما چقدر عصبانی هستید.» نارملا

چشم غرّه ملایمی به او رفت. بابا دید که در اتاق وا شد، و توی

آستانه، زن کردی دستش را از گردن منوچهر برداشت، آمد بیرون،

نگاه بی‌مفهومی به بابا انداخت، دست امین را گرفت و کشید دوباره

بردش توی اتاق، صدای چفت در.

رفیق رفیق شخصی برای اولین بار به حرف آمد:

- بلند شو سوزان. بکشش، اما دلشو نشکن.

صدای امین از پشت در آمد: «دل شکستن هنر نمی‌باشد». این

دفعه نارملا یا سوزان جیغی کشید از آن یکی بلندتر (به طوری که وقتی

ساعتی بعد خانه را ترک می‌کردند امین تمام توجهش را به پیرزن درواکن معطوف خواهد کرد تا مطالعات اجتماعی‌اش را هم تکمیل کرده باشد). رفیق شخصی به همراهش گفت: «بلند شو ما هم بریم. امروز معلوم نیست چشه». بعد به نارملا گفت: «خیلی خب سوزان. فردا شب بریم؟» زن برای ختم بگومگو جواب داد: «حالا تا فردا شب. بلند شو برو!» و چون دید این پا و آن پا می‌کند، دو مرتبه داد کشید: «اصلاً همتون برین».

آن‌ها با شتاب تمسخرآمیزی رفتند. سروصداهای معنی‌دار داخل اتاق هم قطع شده بود. پیرزن دم در روی چارپایه چُرت می‌زد. سیگار به انتها رسیده و دستش را می‌سوزاند و با این که هوا هنوز به سردی نمی‌رفت منقلی وسط پاهایش روی زمین گذاشته بود. نارملا با ابروهای قیطانی سیاه، چشم‌های درشت سیاه، موهای کوتاه سیاه، پوست سفید و دست و پای کوچکش پشت گل سرخ نشسته بود و هندوانه می‌خورد. بابا کمی به طرف او خم شد و ملایم پرسید: «ما هم بریم؟» بعد کمی بلندتر تکرار کرد. زن همان طور که چشم‌هایش را به آرامی پائین می‌انداخت گفت: «نه! تو بشین» بابا گفت: «بریم بالا؟» زن به او نگاه کرد.

- حالا بشین یه خرده هندوانه بخور.

بابا بعد از آن شب هرگز به آن محله و خانه نرفت و زن را دیگر ندید. زن بچه‌ای داشت که مثل همهٔ روسپیان ادعا می‌کرد پدر بچه‌اش افسر شهربانی است. زن کوچک اندام و لطیف بود. پستان‌های نرم و مرطوبش توی صورت فرو می‌رفت. پس از یک بوسهٔ طولانی بابا گفته بود: «من یا فردا برمی‌گردم، یا یک ماه دیگه که مأموریتم تموم بشه.

حتماً میام.» و زن با مهربانی گفت: «منتظرتم. حتماً بیا.» حالا در آخر پائیز گل سرخ دیگر در پایتخت کمیاب بود. بابا هم یادش رفت که به خودش قول داده بود یک قلب طلایی به نارملای چشم سیاه بدهد، تا سال‌های بعد که شورشیان محلّه را آتش خواهند زد، بعد آنجا یک بیابان خواهد شد و بعدتر یک باغ بزرگ که شایع خواهد ریشه‌های درخت‌هایش از مواد مقوی تغذیه می‌کنند.

ساعت ۱۱:

«دادرسی اعمال نویسنده قبلاً باید در وجدان او به عمل آمده باشد. پاسترناکِ «دکترژیواگو» به نقل از ایزاک دویچر «غم بورژوازی از دست رفته‌اش را می‌خورد» با این حال پاسترناک به تصفیّه ذهنی بیشتری تن داد و محتوی اعتراض او غنی‌تر است از دانیل و سینیاوسکی که به گفته مطبوعات غرب از بوروکراسی موجود در شوروی انتقاد کرده‌اند و این پلّه همین طور پائین می‌رود تا سه نوجوان نو قلم روسی که به جرم «عرفان» محاکمه می‌شوند. این روشنفکران که در اذهان به صورت شهیدان زمانه جلوه‌گر شده‌اند، سقوط نقد اجتماعی را نشان می‌دهد.»

ساعت ۱۱ و ۲۰ دقیقه:

هفت بار تلفن زنگ زد تا بنده خدای خیری آن را بردارد. از آن ور دیوار چوبی صدا آمد: «آقای بابازاده، با شما!» بابا پیش از آن که گوشی روی میزش را بردارد به خودش قول داد که پیش از ناهار ساعت یک، مقاله را تمام کرده باشد. مقاله‌ای که معلوم نبود با

سانسور افکار چپ و به خصوص احتیاط سردبیرها اصلاً چاپ شود.
گوشی را برداشت و شنید:

- سلام! ابوالفضل ام. از کیهان تلفن می‌کنم.

- سلام حجت‌الاسلام سیستم تئوریست!

- سلام مسیو سوسیولوگ!

- از کی تا حالا روزنامه‌نویس شدی؟

- نه، اینجا با این رفیقمون کاری داشتم، من رو واسطه کرده که
براش چیزی بنویسی.

- خوبه، از کی تا حالا مغزهای سابق پارتی نویسنده‌ها شدن!

اما به جای جواب صدای دیگری در گوشی شنیده شد:

- سلام آقای بابازاده. مباحثات این چند روزه روزنامه را

خوانده‌اید؟

دبیر سرویس سیاسی بود که از بابازاده می‌خواست نظر خود را
اعلام کند. یکی از نمایندگان مجلس، در جلسه علنی در نطق پیش از
دستورش، سخت به ادبیات جدید به ویژه، شعر نو حمله کرده بود. آن
هم چه حمله بوداری! لب لباب حرف‌هایش این بود که، از به تباهی
کشیدن آگاهانه فرهنگ ایران که بگذریم، نوپردازها عامل بیگانه و
(به قول خود روزنامه‌نویس‌ها در پرانتز) عامل «شوروی و
کمونیست‌ها» هستند. دبیر سیاسی هم جنجالی از نظریات موافق و
مخالف به راه انداخته بود: البته چون خودش طرفدار شوروی بود
دوست داشت که در پوشش دفاع از ادبیات جدید، با تبلیغ اسطوره
انقلاب، به طور ضمنی سیستم سرمایه‌داری وابسته و ارتجاعی
کشورش را محکوم کرده باشد. (بی آنکه بداند چند سال بعد، به اتهام

جاسوسی، در نظامی انقلابی‌تر، اعدام خواهد شد.)

بابا گفت:

- ببینم چه کارش می‌کنم.

- نه! خواهش می‌کنم. اگر تا امروز بعد از ظهر به ما برسانید فردا عصر تو صفحه‌اول خواهیم گذاشت. فقط شما نیستید. چند نفر دیگه از هنرمندان متعهد ما هم دارند جواب این مردکه را می‌دن.

حواس بابا به کل پرت بود که در میان توضیحات دبیر سیاسی خداحافظی کرد و تلفن را گذاشت. می‌خواست بنشیند و چای بنوشد و یک جووری سر و ته مقاله‌اش را هم بیاورد. خیلی حرف‌ها داشت. از گراهام گرین که با نیویورک تایمز مصاحبه کرده بود و در مورد جنگ ویتنام گفته بود «اگر مخیر باشم، برای زندگی کردن ویتنام شمالی را به ویتنام جنوبی ترجیح می‌دهم». می‌خواست به ژان پل سارتر اشاره کند که قبول کرده بود تا تا تر مسکو آخر نمایشنامه «روسپی بزرگوار» او را عوض کند. همین طور می‌خواست عمل پیتر وایس را بستاید که نمایش او به نام «مارا - ساد» در اروپا مو به مو برابر اصل اجرا می‌شد و در همان زمان در آلمان شرقی، با رضایت خود نویسنده، نمایش را جووری تغییر دادند که «مارا» این سمبول انقلاب بر «ساد» این سمبول هرزگی پیروز می‌شود. در واقع نکته پنهان همه تحلیل‌ها تقدیس خدشه‌ناپذیر ادبیات چپی بود. اما نمی‌خواست خودش را هم لو بدهد. بنابراین به جای نوشتن همه این‌ها مقاله‌اش را با این جمله تمام کرد: «فرق است بین مایاکوفسکی که در اوج رومانتیسم انقلابی خودش را می‌کشد و این نوجوانان که جنبشی ملی و مذهبی برای روسیه مقدس‌شان آرزو می‌کنند؛ گولاتسف می‌نویسد: حقیقت مطلق

غیرقابل دسترسی است، ولی مذهب ازلی و ابدی است. اعتراض این نویسندگان قابل تقویم به ارزش‌های ملموس بشری نیست.» می‌خواست مقاله را رها کند ولی باز هم دلش رضا نمی‌داد. نشانه پانویش را توی متن گذاشت و خطی کشید و زیرش چنین نوشت:

«میخائیلوف، نویسنده یوگوسلاوی، در دفاعیه‌اش به اندازه یک نویسنده متوسط غرب از خود فهم نشان می‌دهد. او مثل بچه‌ها ایراد می‌گیرد و روی کلمه «قانون» لفاظی حقوقی می‌کند. آیا این خلاء در محتوای عصیان، نوعی معامله بر سر اخلاق انقلابی نیست که نخستین نغمه آن از جانب مرشد رسیده است، تخم و ترکه‌های همزیستی مسالمت‌آمیز؟ اکنون دنیای سوّم که تنها مانده طرح اعتراض اساسی خود را باید از چه مدلی بگیرد؟»

بالاخره قلمی را که دستش را خسته کرده بود ول کرد، در حالی که هیچ امید نداشت بتواند خرچنگ قورباغه‌های خود را از نو بخواند. گور پدر وکیل مجلس و شعر نو هم کرده! استکان نیم خورده چایش را برداشت و رفت به یکی از همان گفتگوهای دسته جمعی که در اتاق‌های رو به خیابان به راه افتاده بود پیوست.

- به خونه خالی این دور و بر بود، مال اون دیوونه‌هه. تو اتاق بالا کفترها زندگی می‌کردند، حالا هم که خراب شده کفتر روی عادت میان اینجا، اما جا ندارن بنشینن. بیچاره‌ها...

- دنبال اتاق خالی می‌گردن.

- تو این شهر که اتاق خالی نیس. باید برن مسجد شاه بخوابن.

بابا شقیقه‌هایش را آرام آرام مالش می‌داد، به لبه پنجره تکیه داده بود. تصویر خودش را توی شیشه در متن ساختمان‌های روبرو تماشا

می‌کرد. در سالن چند نفری کار می‌کردند که سر و صدای ماشین تحریرها، کتوهای و صندلی‌ها را در می‌آوردند، اما در اتاقک بحث پرندگان بود. منوچهر هم آمد از مربع پنجره نگاه کرد ببیند بابا حواسش کجاست، اما یهو گفت «قرقیه رو! می‌خواه کفتره رو بگیره.» مهندس گفت: «مث برق می‌شینه روی کبوتره و رو هوا می‌زندش» منوچهر ادامه داد: «یه دفه رو پشت بوم، خود من دیدم. قرقی مث تیر دنبال کبوتر کرده بود، کبوتره قیقاج می‌رفت، صاف رفت طرف دیوار، یهو چرخید رفت بالا. قرقیه همون طور که می‌آمد محکم خورد به دیوار، دهنش سرویس شد.» بابا یادش افتاد که منوچهر، مهندس منوچهر آراج، چه اطلاعات وسیعی درباره حیوانات دارد. گفت «جالبه... جا خالی دادن کفتره رو می‌گم.» آراج گفت «آخه قرقی مواظبه. کبوتر دازه میل می‌کنه که قرقی رو سرش سایه می‌زنه و همون طور صاف می‌شینه روش. اون وقت اون صاف رفت طرف دیوار و یهو چرخید رفت بالا. اونم قایم خورد به دیوار داغون شد.» بابا گفت «چه عشقی دارن بعضی‌ها به‌نگه داشتن کفتر. حیوون قشنگی یه.» کمی سکوت شد. آن یکی مهندس، آن که در انگلیس تحصیل نساجی کرده بود. گفت «کلی استفاده داره. وقتی سپاه دانش بودم یه همسایه داشتیم مرغداری می‌کرد. وقتی می‌خواست مرغ‌ها رو بفروشه سیب‌زمینی می‌کرد تو کون مرغه که وزنش بیشتر بشه.» صدای قاه قاه یکی از بایگان‌ها آمد.

- عجب مردمی هستن!

این را افضلی گفت که وقت پیدا کرده بود بیاید توی اتاقک.

- جوی خیس کرده. عصر به عصر که می‌شه جو رو خیس کرده بود

قاشق قاشق می‌چپوند تو دهن مرغه، برای این که چینه‌دویش جلو
بیاد و وزنش زیاد شه.

افضلی به سرعت خودش را انداخت تو بحث و گفت:

- داداش من تخم اردک رو گذاشته بود زیر مرغه. یادم نمی‌ره وقتی
جوجه اردک‌ها در اومده بودن می‌رفتن تو حوض آب بازی می‌کردن.
ننه هه بیچاره خودش از آب می‌ترسید. حاج و واج مونده بود.

مهندس بی‌ربط گفت:

- گویند مرا چو زاد مادر، پستان مادرم رو گرفتم گذاشتم دهن پدرم،
پدرم گفت بارک‌الله پسر!

افضلی باز هم خاطره می‌بافت:

- یه روز سگه عقب گربه‌هه کرده بود تو محله ما. گربه رفته بود سر
دیوار به سگه خرناس می‌کشید. سگه هم اون پا وایساده بود واق واق
می‌کرد. من یواشکی از پشت رفتم قایم زدم پشت گربه‌هه، از اون بالا
کله ملق شد افتاد جلوی سگه. پشت‌اش را داده بود به دیوار، چنان
خرناس کشید که سگه فرار کرد.

حالا پنج شش نفر از کارمندهای سالن تو اتاقکِ رو به خیابان بودند
که در فضایش دود سیگار و صحبت‌های پراکنده و قافه خنده‌های
دسته‌جمعی موج می‌زد. بابا عکسش را توی شیشه رها کرد و
به همکارانش نگریست. مهندس داشت با پنجه ابروانش را شانه
می‌زد. منوچهر دهن دره می‌کرد. ناگهان شوشتری به سیگار خیالی‌اش
پک زد، اما دست‌های تمیز حسن آرام، کنار قنددان چینی، روی میز
بود و تسبیح می‌انداخت. افضلی لپش را پائین می‌کشید و ایستاده
چرت می‌زد. آرامش کوتاهی بود. بابا بلند شد رفت توی سالن.

افضلی و شوشتری هم تکانی به خود دادند که بروند. بابا خستگی در کرده بود. باید جواب این آقای وکیل را کف دستش می گذاشت. هرچند از این که هنوز هیچ کاری برای شرکت انجام نداده بود، نه احساس گناه، بلکه احساس بیهودگی می کرد. اما به خوبی می دانست در همان لحظه در سراسر ایران، اکثریت عظیمی از کارمندان فقط تظاهر به کار می کنند و در عین حال راندمان بخش خصوصی - از جمله شرکت آنها - چندین برابر بخش دولتی است.

رئیس قسمت که انبار ضرب المثل بود، گاهی در مذمت کارمندان کم کار می گفت: «یه خورده جو بخور، ببین خر صاب مرده چه می کشه!»

آنها نخورده بودند و نمی دانستند.

دفترچه‌های کهنه (۱)

۲۶ تیرماه

... خودم هم فکر نمی‌کردم پیشنهادش را آنقدر جدی بگیرم. برایم
وسوسه شده است، به‌خصوص با آن نگاه نجیب، رفتار متین و
آقامنشانه...

گفت: هرطور که شما بخواهید ادامه خواهیم داد؛ بعد چشم‌هایش
را به‌زیر انداخت، انگار از حجب و حیا، و توضیح داد: من واقعاً شما
را همیشه دوست داشته‌ام، آن قدر زیاد که شما را برای خودتان
می‌خواهم، پس هر جور شما راحت باشید زندگی خواهیم کرد،
گذشته شما برایم اهمیتی ندارد و در مورد آینده هم شما آزادید، اما
فقط این افتخار را به من بدهید. بیشتر کلماتش به یادم مانده، شاید
به‌خاطر تجربه در حفظ کردن دیالوگ فیلم‌هاست، چون عیناً با این
کلمات گفت: «اگر شما راضی باشید من احساس سعادت عمیقی
می‌کنم، تکرار می‌کنم، شما آزادید!» چقدر احمقانه است که از یک
رابطه توقع آزادی داشته باشیم! چقدر هم «شما، شما» می‌کرد. از یک

هفته پیش تا حالا این جمله‌های مؤدبانه را با حرف‌های زهردار و بی‌عاطفه «م» مقایسه می‌کنم: از من گذشته که اهل عشق و عاشقی باشم. تو برای من یک جفت رختخوابی و تا آن حدّ حق‌شناس تو هستم که خواسته‌هایم را ارضاء کنی! خیلی تلخ بود. تازه «م» بددهن هم هست، یعنی به جای ارضاء خواسته‌ها عینا گفت: «تو را برای دفع شهوت دوست دارم.» چه فاصله بزرگی بین این دو گفتار هست؟! شاید من در پی دروغی هستم تا آن را حقیقت زندگی بکنم. چه می‌خواهی؟ چه می‌جویی؟ به چی دلخوشی؟ پری آینه‌ام از من پرسید.

اواخر ماه

پیشب استاد مرا برد به یکی از مهمانی‌های انتلکتوئل‌ها. این‌ها برخلاف روشنفکرانی که دور و بر مهریش جمع می‌شوند سر و شکل عادی دارند، نه از آن زلف‌های بلند و ریش‌های اجق و جق خبری هست نه از شلوارها و ژاکت‌های گل و گشاد و چروک؛ اینها همه چیزشان طبیعی است. البته اگر از سبیل‌های کلفت که روی لب را می‌گیرد و دارایی مشترک تمامشان هست بگذریم. این‌ها به جای بحث از مکتب‌های نقاشی مدرن یا فیلم‌های هنری بیشتر راجع به شرایط سیاسی و اجتماعی حرف می‌زنند، حتی اگر صحبت از شعر و داستان شروع شده باشد باز به سیاست می‌کشد. این طور که فهمیدم تنها امتیازی که عیب‌جویی آن‌ها را سدّ می‌کند و به یک هنرمند مقبولیت می‌دهد، مردن است یا، مهم‌تر از آن، کشته شدن! من که خیلی دقت کردم ولی نتوانستم بفهمم که واقعاً راه حل‌شان چیست.

از همه چیز ناراضی هستند، همه به هم می‌پزند، ایراد می‌گیرند، مسابقه بدبینی گذاشته‌اند. اولش نتیجه گرفتم که لابد خودشان هم نمی‌دانند دقیقاً چه می‌خواهند، ولی تا مجلس گرم شد الکل خونشان بالا رفت و بیشترشان شروع به ارائه راه حل کردند. همه هم می‌گفتند تنها راه همین است که من می‌گویم. قیافه آن شاعر مشهور خیلی به دلم نشست. صورتش یک مجسمه مرمری سفید و بی‌خون بود، شعرهایش را قبلاً به سفارش استاد خوانده بودم، اما وقتی خودش خواند فهمیدم مطلب چیز دیگری است، حرف حرف هر واژه‌اش توی گوش زنگ می‌زد. همیشه خدا سیگاری لای انگشتش بود، نیمه سوخته و نزدیک به تمام شدن، و دستش هم تکیه‌گاه ظریفی زیر چانه‌اش. چشم‌هایش همیشه به زیر افتاده بود، به قول استادم به درون خودش معطوف بود. همسرش تمام مدت او را می‌پائید، ته سیگار را از دستش می‌گرفت توی جاسیگاری خاموش می‌کرد، استکان عرقش را پر می‌کرد، می‌رفت پنجره را باز می‌کرد چون می‌دید به پیشانی شاعرش عرق نشسته. آخر شب به خواهش حاضران شعر خواند، با صدای بم و خوش‌آهنگش خواند... راستی که دست و دل آدم هم می‌لرزید. خوب، این حسن ختام بود ولی بیشتر مجلس به دعوا مرافعه گذشت. یک آقای بود خیلی شق و رق با عینک تمیز و نگاه آتشین، زلف‌ها مرتب به عقب شانه شده، سبیل کلفت سیاه عین ماهوت پاک‌کن که سلمانی ماهری تارتارش را همقد اندازه زده باشد، کت و شلوارش هم از آن لباس‌های آلپلنگی بوتیکی بود. از نسل همان شاعر مشهور بود. این آقا یکهو برگشت و بلند به خانم صاحبخانه گفت خانم محترم، اگر می‌دانستم عوامل وابسته

به امپریالیسم در این مجلس حضور دارند نمی‌آدم! اشاره‌اش مستقیماً برخورد به یک انتلکتوئل دیگر که همه به او بچه حکیم می‌گفتند. آن یکی هم مجبور بود جواب بدهد و در حالی که تسبیح می‌انداخت تته پته کرد: بهتر است تهمت نزنیم، به ملاحظه سن و سال شما من چیزی نمی‌گویم. اما رفیق هم مسلک بچه حکیم که مترجم مقالات سیاسی بود به طرفداری از او نعره کشید: آقای عزیز، شما که بت‌های تان آن طرف رود هستند، به چه جرأتی توهین می‌کنید؟ آقای سبیل ماهوت پاک‌کنی از جایش پرید حمله کرد به طرف بچه حکیم و رفیقش که: الآن جفت‌تان را از این پنجره می‌اندازم بیرون! مثل این که یادش رفته بود خانه در طبقه همکف است. یک آقای سبیلوی دیگر هم بود روانپزشک و نویسنده، که از اوّل مست و پاتیل وارد مهمانی شد، آمد وسط را بگیرد. شروع کرد که این توطئه دستگاه است که ما را به جان هم بیندازد؛ شما با هم رفیق باشید تا مبارزه پیش برود؛ این دعوای توده‌ای و نیروی سوّم، دعوای مذهبی و لامذهبی را «ساواج» راه می‌اندازد، از آن ور هم تریاک و عرق می‌دهد دست روشنفکرها تا به کلّ آن‌ها را اخته کند. اما آقای آتشی مزاج نه تنها قانع نشد بلکه طرف را هل داد و با ژست تأتری دستش را آورد بالاگفت: شما همه در پیشگاه خلق محکومید! با انگشت بچه حکیم و رفیقش را تهدید کرد و فریاد زد: شما اعدامید! و با قدم‌های مصمّم و با حالت قهر شروع کرد که از مهمانی برود. صاحبخانه جلویش را گرفت، آن روانپزشک نویسنده هم دست گذاشت روی شانۀ اش که: چرا همچی می‌کنی، کدام کپی اوغلی ناراحتت کرد؟ آقای عصبانی زد زیر دستش و فریاد زد: تو هم اعدامی! و بعد به زنش «نسرین پاشو بریم». آن قدر

اطوار آقا نمایشی بود و آن قدر دستور به خانمش لحن ارتشی داشت که یکی از جوانها که گفتند مائوئیست است هرهر خندید. پیش از آن که خود آقای سبیل جواب بدهد، یک جوان هنرپیشه فیلم فارسی که به حمایت از او بلند شده بود و داشت مجلس مهمانی را ترک می‌کرد (جوانک عیناً کپیه مرشدش، یک هوا کوچک‌تر، با همان سبیل ماهوت پاک‌کنی، کت و شلوار بوتیکی و ژست و ادای نظامی) لیوان کانادایش را پرت کرد تو صورت مترجم و رفت به جبهه سبیل و خانمش ملحق شد؛ اما قبل از آنکه او و بقیه قوم و قبیله‌اش به آستانه در برسند، آن دکتر روانپزشک، در نقش میانجی به او آویزان شد و با هم زدند بیرون. توی راهرو یک ربعی بحث می‌کردند، داد و فریادشان نمی‌گذاشت مهمانی ادامه طبیعی‌اش را داشته باشد، سایه‌هاشان را روی شیشه مشجر می‌دیدم که دست به گردن هم انداخته بگومگو می‌کردند، یا بد و بیراه می‌گفتند یا همدیگر را می‌بوسیدند و عذرخواهی می‌کردند. بالاخره هم همه‌شان با هم خانه را ترک کردند، یعنی دیگر به پذیرایی برنگشتند. آن مجسمه مرمری که یک کلمه نگفته بود چون حدس زده بود که کوچکترین دخالتی در دعوا مسیر دشنام را به طرف او برمی‌گرداند، آخرین نخ پاکت سیگارش را هم آتش زد و نگاهی به آقای بابازاده انداخت و گفت: پوف!

نمی‌دانم آقای بابازاده از کی از کوره در رفته بود. اولش آرام صحبت می‌کرد و آخرش مثل سخنران‌های میتینگ فریاد می‌کشید. گفت: در ایران امروزه (و تاریخ دقیق روز و سال را هم گفت) با این رهبران فکری عجیب و غریب که چشم جوانها دنبال آنهاست، نسل جوان به اقطاب حادّ و نسنجیده‌ای پرت شده است؛ یک عده

چپی هستند، ظاهراً همه یک حرف را می‌زنند ولی بت سیاسی‌شان فرق می‌کند. از همین استالین و تیتو و مائو که صحبت‌شان شد بگیرد تا آن عقب مانده‌هایی که تنها ستاد انقلابی واقعی را ولایت عقب مانده‌ای می‌دانند به اسم آلبانی، همه عین مذهبی‌ها مقدسات دارند؛ از این طرف یکی قلندر است، یکی عارف است، یکی تکنوکرات است، یکی می‌خواهد با نماز شب خواندن رژیم طاغوت را واژگون کند، همه این‌ها یک کلمه جادویی دارند به اسم مسلسل! کلی هم هپولوپو داریم؛ یکی ژینگولو و عشرت طلب است، یکی درویش‌گه به ریش است، (هاها! یاد خواستگار خودم می‌افتم!) یکی انقلابی قلابی است، یکی سازشکار جاکش مسلک، یکی هم گوساله بدبخت! سعی کردم خلاصه حرف‌های استاد را نقل کنم خودشان بعداً یادداشت‌های مرا دیدند و دستی تویش بردند، گفتند مطالب مهمی نیست ولی عیب ندارد تو بنویسی. آن موقع حواسم رفته بود به آن جوان مائوئیست، که انگار می‌خواست بپرد روی استاد؛ یعنی همان طور که استاد حرف می‌زد معلوم بود بیشتر خشمگین می‌شود، به خصوص وقتی که می‌گفت با این وضعیت فرهنگی یافتن راه‌های توسعه یا اصرار در انقلابی کردن طبقه کارگر دردی را دوا نمی‌کند، برای این که مبلغ‌ها یا معلم‌ها روح فرهنگ را درک نمی‌کنند، آیا نیروهایی که در این مملکت به آن‌ها امید بسته می‌شود واقعی هستند؟ مثلاً آیا نسل جوان یا دانشجویان در عالم آرمانگرایی سیر می‌کنند یا می‌توانند بنیان‌گذار تحوّل ریشه‌ای باشند؟ از همین حرف‌ها که می‌زد دیدم که آن جوان مائوئیست برگشت زیرلبی، به پسر صاحبخانه، فحش رکبکی به استاد داد و گفت ثابت شد از خودشونه؟

پسر صاحبخانه هم شده بود یک گلوله آتش، گفت الآن بلند می‌شم با مشت می‌زنم تو دهن این پفیوز! اولی گفت می‌ره گزارش می‌ده ما لو می‌ریم. خیلی دمو شدم که راجع به آقای بابازاده این طوری قضاوت می‌کنند، خدا پدر صاحبخانه را بیامزد که مسیر جلسه را انداخت به شعر خواندن وگرنه بچه جوان‌ها ممکن بود گریبان آقای بابازاده را پاره کنند. برگشتیم با اتومبیل فولکس واگن استاد رفتیم توی بار هتل مرمر نشستیم که اعصابمان آرام شود. ازش خواهش کردم راه حلّی را که به ذهنش می‌رسد برایم بنویسد. خط عزیزش را لای همین صفحه می‌گذارم.

«به عقیده من در شرایط فعلی باید همین اخلاق فردی و ارزش‌های انسانی را چسبید. رفاقت، عشق، برادری، این‌ها در تاریخ ما تبلور اسطوره‌ای دارند. البته رادیو و وسائل ارتباط جمعی دولتی و غیردولتی طوطی‌وار همین حرف‌ها را می‌زنند. از نظر آن‌ها این ارزش‌ها باید به تأمین منافع شخصی بینجامد. بسیاری علماء و متفکران امروز را می‌شناسیم که تقریباً قوادی می‌کنند، چون از طریق منطق دریافته‌اند که همه اصول وسیله‌ای است برای درآمد بهتر و آینده مرفه‌تر. این به اصطلاح اندیشمندان را در تلویزیون تماشا کنید، مثل این که در جام اسکندر نگاه کرده‌اید.»

صبح امروز مهریش تلفن کرد و گفت راست می‌گویند که تو مغناطیس داری! آن مهمانی که بوده‌ای گلوی آقای شاعر پیش تو گیر کرده، با زحمت شماره تلفن مرا پیدا کرد، از من خواهش می‌کند که شماره‌اش را به تو بدهم. گفتم بگو دادم و خدا حافظی کردم و تلفن را گذاشتم. من اصلاً جرأت نمی‌کنم جز با احترام توی چشم آن مجسمه

مرمری نگاه کنم.

ده مرداد

... نمی دانم چه تصمیمی بگیرم، گیج شده‌ام! وقتی ابوالفضل از خارج برگشت، «م» و بابازاده خوشحال بودند که سه یار دبستانی جور شده است، اما در واقع مشکل من از دو تا به سه تا تبدیل شد... تو خوبی، من خوبم، آنها خوبند، او هم خوب بود، ولی ما همدیگر را نمی شناسیم و خوبی مان بزرگ‌ترین اشتباه دنیا است.

شهریور

«م» آب پاکی را روی دستم ریخت. می‌گوید اکازیون مناسبی است. انگار می‌خواهد ماشین بفروشد... اگر پیشنهاد ابوالفضل را بپذیرم آینده‌ام تأمین است. می‌گوید این برّه سر به راه تنها کسی است که می‌تواند شوهر سرکار باشد، هم تشویق است هم تحقیر. بدتر از آن این که استاد هم ظاهراً موافق است، به جای هر نوع نصیحتی مرا مثل یک شیء وازده پرت می‌کند به طرف آینده بهتر... تأمین اجتماعی و آرامش روحی! شاید به خاطر این که همسرش از شایعه روابط ما عصبانی است، شوهر کردن من جنگ اعصاب آنها را تسکین می‌دهد. ولی چرا؟ من که نمی‌خواهم جای کسی را بگیرم، ارتباط ما بیشتر روحی است تا جسمی. تصمیمم را گرفته‌ام، همین وضع را ادامه می‌دهم! استاد معلم واقعی من است، به من یاد می‌دهد که چگونه در جامعه گرگ‌ها از خودم دفاع کنم. او هم معاشرت مرا دوست دارد... و «م»؟ اعتراف می‌کنم که حیوان وحشی است، اما

مثل سرنوشت از من جدانشدنی است. نه! خواستگار آدم بدی نیست... باشد، بگذار کس دیگری را خوشبخت کند! شاید من همین امروزم را دوست دارم پیش از آن که تبدیل به دیروز شود. نه!... می‌خواهم برایش نامه بنویسم.

اول مهر

امروز عقدکنان من است.

خدای من، خدای من، خدای بزرگ من، دارم چه بلایی سر خودم می‌آورم!

پنجم مهر

من وکالتی عقد شدم. ابوالفضل برای جمع و جور کردن زندگی‌اش در آمریکا و برگشت قطعی به ایران اینجا نبود. با این که به او گفتم صبر می‌کنم تا کارهایش را سر و صورتی بدهد و برگردد، اصرار کرد که عقدکنان هرچه زودتر برگزار شود. مثل این که می‌ترسید تصمیم من عوض شود یا مرا از او بدزدند؟! در مجلس عقدکنان، قوم و خویش‌های ابوالفضل، با ریش‌های ماشین شده و کراوات‌هایی که به قول مهریش گره آن را ساقدوش می‌بندد و مرده‌شور باز می‌کند، نمایندگان زوج بودند و اما قوم و خویش‌های زوجه؟ من کسی را ندارم! به جز خواهرم لطیفه و بچه‌هایش، فقط چند تا از همکاران من بودند. البته مهریش در پذیرایی سنگ تمام گذاشت و خیلی آبرودار مجلس را اداره کرد. استاد تشریف داشتند اما «م» نبود، حقش هم نبود که باشد، فکر می‌کردم تصمیم گرفته دست از سرم بردارد و رابطه‌اش

را با من قطع کند. احساس می‌کردم که سبک شده‌ام، ولی فهمیدم که چقدر تنها خواهم شد. من دارم می‌ترسم، این مردی که عکسش را موقع بله گفتن جلو آینه گذاشته بودند، شوهر من خواهد شد. من از او می‌ترسم. خدایا به کی شکایت کنم. خودم قبول کردم. می‌خواستم برای «م» نامه بنویسم و بهش بگم حالا که شوهر کرده‌ام و رفته‌ام، حالا مرا باور کند. اما دو ساعت بعد از مراسم به من تلفن می‌کند و با همان لحن بی‌ملاحظه احضارم می‌کند، اصرار می‌کند، من هم ناچار رفتم، به همان آپارتمانی که گارسونیه منوچهر و رفقای اوست، با کمال پرویی می‌گوید «بالاخره یکی باید خدمت عروس خانم برسد!» تفصیر من است که این‌ها را تحمل می‌کنم. اقلأکاش زبانش مثل نیش مار نبود که درد می‌آورد، نشئه می‌کند، و بعد می‌کشد!



یک تگه آواز

ساعت ده دقیقه به یک بعد از ظهر

صدای ماشین حساب‌های «عدد چرخ‌کن» خوابیده بود. منوچهر صدا زد و بابا را برای ناهار ساعت یک خبر کرد. بابا تازه دستش گرم شده بود و نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت: «هنوز یک نشده!» صدای افضلی هم آمد: «همین الآن تو ناهارخوری صف هست، زودتر بریم وگرنه باید نیم ساعت معطل بشیم.» بابا گفت: «شما برید من بعد می‌آم.» انتظار داشت که در خاموشی و خلوت حواسش جمع‌تر باشد و بالاخره این مقاله التماسی را به قصد افشای وکیل مجلس تمام کند. سروصداها در چاه‌پله‌های پیچان فرو می‌رفت و قسمت خلوت می‌شد. بابا می‌توانست مجسم کند که صف‌های کارمندان مثل مورچه‌ها از هفت طبقه ساختمان دارند به طرف زیرزمینی که ناهارخوری شرکت بود می‌روند. مقاله‌اش را تا آنجا که نوشته بود مرور کرد و نوشت: «آقای وکیل در جایی که باید حرف دیگری می‌زدند، حرفی زدند که نباید می‌زدند. به نظر من، گذشته از

اشتباهی که ممکن است عارض شخص شخیص ایشان شود، مفاهیم را با هم قاطی کرده‌اند؛ یعنی از انقلاب و ابتذال و کهنه و نو آش هفت جوشی ساخته‌اند؛ مثلاً گفته‌اند هنر هم باید انقلابی باشد. آیا ایشان معنی این حرف را می‌دانند؟ مثلاً می‌دانند که یک هنری که دچار ابتذال شده (بگیریم سینمای فارسی) در اولین قدم انقلابی شدنش حاوی خشونت‌ی خواهد بود و کوچک‌ترین اقدامش این است که از یک وکیل در مورد انجام وظائفش در صیانت قانون اساسی و حقوق مردم، و حتی منشاء انتخابش، بازخواست کند؟...» بابا در اینجا وسط جمله قبلی ابرو باز کرد و این جمله را افزود: «البته با زبان تصویر» و ادامه داد «ظاهراً ایشان باید با همچو چیزی موافق باشند؛ یا در مورد ابتذال که امری عرضی است، اگر جزئی از ارکان نهضتی یا سازمانی دچار ابتذال شد، آیا می‌توانیم این فساد را به کل تشکیلات تعمیم بدهیم؟ مثلاً در حزب آقای وکیل، اگر یکی از اعضاء محترم در فلان شرکت حیف و میل کرد و محاکمه و احتمالاً محکومش کردند، آیا از این بابت گناهی به گردن آقای جوانشیر هست که با ایشان هم مسلک حزبی بوده‌اند؟ این منطق بسیار ساده را اگر آقا قبول می‌کردند، احتیاجی نبود که یک مورد مبتذل شعر مانند را چماق تکفیری برای طرد یک نهضت فکری کنند. بعد می‌رسیم به قضیه کهنه و نو. ما نمی‌توانیم مانند آقا معیار ارزش شعر یا هنر را فهم خودمان قرار بدهیم، چون در این دنیا خیلی از علوم و هنرها هست که ما نمی‌فهمیم. عمده این است که مثل بعضی‌ها دچار تعصب نشویم و مصداق این عبارت نباشیم که الناس اعداء ما یجهلوا به...»

صدای زنگ تلفن از مدّت‌ها پیش وسط جمله‌های بابا می‌خلید. ناگهان یادش آمد که کسی نیست تلفن را بردارد. دست دراز کرد و گوشی را گرفت. صدای تلفن چی شرکت بود: «آقای بابا زاده، شما اونجا تشریف دارین؟ وصل کرده بودم به رستوران» بابا گفت: «بله، کار نوشتنی داشتم. تو اتاقم موندم.»، «بسیار خوب، پشت خطّ مدتی است منتظر شما هستن.» صدای تلیک آمد و پشت خط وصل شد. نوبت صدای شفاف و کریستال مانند طیبّه بود که جابه‌جا مثل جریان خنکی در تمام رگ‌هایش دوید: «سلام استاد عزیزم!»

بابا گفت: «سلام! خیلی معطل شدی؟» چند شاخه گل در گلدان بلور هویدا شدند، چون همان صدا حالتی از گله‌گزاری دلکش را به لحن خود افزود: «داشتم ناامید می‌شدم عزیزم. شما که سراغ ما را نمی‌گیرید.» بابا گفت: «همیشه به یادت هستم. یک ساعت پیش با ابوالفضل صحبت می‌کردم.» طیبّه گفت: «حالش خوب بود؟» بابا گفت: «از من می‌پرسی؟» طیبّه گفت: «از بس کار می‌کنه خیلی کم می‌بینمش، صبح‌ها تاریک روشن بلند می‌شه برای نماز خوندن، فکر کن، بعدش هم پانزده ساعت سرپاست، سرگیجه هم داره. من همیشه نگرانشم.» بابا گفت: «مهمانی خوش گذشت؟»، «خودت که اونجا بودی. حالا بعداً ببینمت تعریف می‌کنم. اتّفاقاتی جالبی افتاده بود.» بعد به همه مشخّصات صدایش نوعی لوندی هم درآمیخت که گفت: «برای من یک کمی وقت دارید استاد؟» بابا که هنوز حواسش جا نیامده بود، پرسید: «برای چه؟» «برای چه؟ عشق قدیمی ات رو فراموش کردی؟ مثل این که خیلی رقیب دارم. حالا شماره چند هستم؟» بابا گفت: «نه به جان «تی‌با». کسی نمی‌تونه جای تورو بگیره،

ولی خب کار زیاده و من حواس ندارم». طیبیه گفت: «اینم با کار شروع میشه. امروز عصر صدابرداری فیلمتون هست. باید باشی بیینی من درست تلفظ می‌کنم.»

حالا بابا وجدانش هم راحت می‌شد. به یک کرشمه، دو کار برمی‌آمد. فیلم کوتاه تبلیغاتی که برای شرکت ساخته بود، امروز عصر نوبت صدابرداری‌اش بود. خود بابا از میان تمام دوبلورهای فیلم طیبیه را پیشنهاد کرده بود، که به نظر او صدایش در آن واحد خصوصیات متفاوت و حتی متضادی داشت؛ هم می‌توانست رسمی و متین باشد و اطمینان مشتری کالا را جلب کند، هم مایه‌ای از طنز و لوندی به کار بزند که دل آدم‌های اهل حال را بلرزاند. دستپاچه گفت: «بعله، این که یادم هست و خوشحال بودم که تو را هم می‌بینم.» طیبیه گفت: «پس برای بعدش هم برنامه نگذار، با هم بریم یه قهوه بخوریم.» بابا گفت: «تو قهوه بخور، من ودکا.» «به من که اصرار نمی‌کنی بخورم؟»، «نه دختر جان، تو زیاد جنبه‌اش را نداری. برای صدات هم خوب نیس» طیبیه چنان غش غش خندید که دل بابا مالش رفت، گفت: «همین نجابتت منو کشته!» و از پشت تلفن بوسه کشداری به دهنی زد که گوش بابا مورمور شد. بابا گفت «خب، پس تا عصر قریان تو!»

- الهی فدای شما بشم.

برگشت سراغ مقاله‌اش: «نجابت فقط در تظاهرات بیرونی نیست. قلب باید نجیب باشد، یعنی وجدانی که بداند جهل‌های بشرگاه گاه به صورت‌های نوینی تکرار می‌شود. به نظرم اگر آقای وکیل در اساس مکتب شعر نو، و نه چند نمونه مزخرف، مطالعه‌ای می‌کردند، مثلاً کتاب «دونامه» از نیما یوشیج را بگیر می‌آوردند و می‌خواندند، شاید

حداقل آشنایی را با موضوع مورد بحث پیدا می‌کردند. مولوی می‌سراید: هر زمان نو می‌شود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا. و این نو شدن فوایدی دارد، از جمله علم‌الجمال تازه‌ای می‌دهد. از تغییرات مدل مو یعنی تغییرات پنجاه سال اخیر عمرتان نگاه کنید تا معماری و صنعت و هنر و حتی ریش و سبیل. بیست سال پیش سبیل موش پوشتیان مد روز بود، بالطبع دستاویزی برای مسخره کردن صاحبان آن می‌شد، اما امروز می‌بینیم که خود آقای جوانشیر سبیل موشی دارد یعنی علم‌الجمال بیست سال پیش را پذیرفته‌اند؛ این را برای این می‌گویم که مسئله ریش و پشم برای ایشان اهمیت دارد چون که سبیل‌های انبوه را مسخره کرده‌اند. انشاءالله بیست سال دیگر ایشان را به شکل هیپی‌ها زیارت می‌کنیم. پس مسئله عبارت است از حداقل بیست سال عقب بودن از مسایل روزگار و آنچه به‌جان زبان فارسی افتاده برخلاف نظر ایشان یک مشت پشمالو نیستند (که سعدی و حافظ هم جزو پشمالوها به‌شمار می‌آیند) بلکه موش کوری است که نمی‌تواند از نقب خود بیرون بیاید...»

بوی کباب کوبیده‌ای که منوچهر لای یک تکه نان از رستوران برای بابا آورده بود، زودتر از خودش رسید. بابا در حالی که می‌گفت «فدای تو!...» با یک بیت سعدی ته مقاله‌اش را بست: «شب پره‌گر وصل آفتاب نخواهد / رونق بازار آفتاب نکاهد»

ساعت ۳ بعد از ظهر:

حسن گفت: «هوا برفیه» و رفت سراغ فایل‌های بایگانی‌اش. رئیس گفت: «هوا از این غیرتار نداره!» بابا انگار با خودش، گفت: «چرا مٹ

قدیم، دیگه از اون برفا نمی‌یاد؟ یادتون می‌یاد دو متر رو زمین می‌نشست؟» تلفن زنگ زد. رئیس سری به نشانهٔ معذوریت تکان داد و گوشی را برداشت.

- می‌رفتیم پشت بوم برف پارو می‌کردیم. من تو حیاط جاده مینداختم، یکی طرف آشپزخونه یکی طرف مستراح، بعد می‌چپیدیم زیر کرسی. از مدرسه که برمی‌گشتیم از سرما شله‌گلی بودیم. خاکستر منقل رو با کفگیر کنار می‌زدیم گل آتش ظاهر می‌شد. انگشتای یخ زدهٔ دست و پارو می‌چسبوندیم به تن منقل.

رئیس گوشی را گذاشت روی دستگاه و گفت: «میگه پیکانو سه ساله قسطی میدن.» مهندس که برای مشایعت یکی از ارباب رجوع از اتاق آمده بود بیرون، پرید وسط حرف: «سه ساله خیلی خوبه (مکث) والله مملکت خیلی خوب شده، خیلی!» (رویش به بابا بود). بابا به هر دو نفر نگاه کرد. مهندس نساجی خوانده بود در انگلستان. قرار شده بود برای خرید ماشین‌های «جاکارد» به خارج برود، ولی به جایش رئیس رفته بود که انگلیسی نمی‌دانست. به همین دلیل بابا انتظار نداشت مهندس از وضع مملکت تعریف کند. شوشتری گفت: «فایده‌اش چیه؟ می‌ره تو جیب خودشون. تازه باید ذوب آهن داشته باشیم. این اصل صنعته» (و یک چشمش به بابا بود). بابا شروع کرد به تشریح مطلب که: «دلیل ضعف اقتصادی مملکت از نظر همین اقتصاد سرمایه‌داری، یکی وجود بانک‌های زیاد است و یکی وجود صنایع مونتاژ، و اون هم علتش اینه که کشورهای سرمایه‌داری قطعات ساخته شده را به کشورهای فقیر می‌فرستند، و چون در اونجاها کارگر خیلی ارزون‌تر از مملکت خودشونه، اونجا مونتاژ می‌کنن؛ هم

ارزون‌تر در میاد، هم سود بازرگانی به دولت‌های فقیر نمیدن، هم دل ملت رو خوش می‌کنن که شما صنعت دارین و ترقی کرده‌اید و سرشون رو با این مزخرفات شیره می‌مالن...» مهندس گفت: «ولی باشه، سودش میره تو جیب کارگر خودمون» صدای منوچهر از آن اتاق آمد: «آره! مگه یادت رفته؟ رفتیم کارخونه شون مٹ سربازخونه بود» بابا گفت: «والله اگه به خاطر میتینگ‌ها و انتخابات قلابی نبود همین احترام ظاهری را هم به کارگرا نمی‌داشتن» رئیس گفت: «بین بابا، من عقیده‌ام با تو فرق می‌کنه. البته هرکسی عقیده‌اش برای خودش محترمه، ولی من فکر می‌کنم که به هر حال وضع مملکت خیلی بهتر شده، این صنعت‌هایی هم که راه افتاده درسته که نواقصی داره اما بالاخره سودش میره تو جیب مردم.»

بابا از کوه در رفت: «خدا پدرتو بیامرزه! پس این پول‌هایی که تو بانک سویسه مال کیه؟ اون جزیره‌هایی رو که در خارج خریدن، کی‌ها خریدن؟ سهام‌های کلون خارجی، توی آمریکا و اروپا مال کیه؟ می‌خوای بدونی؟ پول این ملته که به بهانه هزار جور مالیات و آب کردن بنجل‌ها دزدیدن! میگن شرکت‌های خارجی نفت ایران رو ارزون‌تر از جاهای دیگه می‌خرن. یارو جواب داده بود نخیر، ما طبق نرخ بین‌المللی خودمون به ایران پول نفت میدیم، منتها به مقداریش رشوه‌ای است که به زمامداران ایران میدیم. سرهم بذاری قیمت نفت ایران رو ما کمتر از جاهای دیگه نمیدیم.»

مهندس گفت: «با همه این حرفا همیشه از حق گذشت. این راه‌ها، این همه ساختمانونا، مخصوصاً امنیت، امنیت و ثبات مملکت، اینا کلی کاره!»

بابا بلند شد و گفت: «ای بابا! این امنیّت تو قبرستون هم هست. این امنیّت نیست، خفقا نه!» و به طرف اتاقلک خودش رفت. حسّ می کرد زیادی تند رفته، مخبرهای ساواک همه جا بودند. نه، این توهم نبود، وجودشان حسّ می شد. اما شوشتری جلوییش را گرفت و گفت: «آقای بابازاده، یعنی میگی میشه به اونا نفت رو نفروخت؟»

بابا یادش رفته بود که می خواسته محتاط باشد. کمی عصبی جواب داد: «اگه زمامداری میهن دوستی داشتیم می تونستن حقّ مارو بگیرن و تا وقتی که به قیمت واقعی نرسیدیم نفت نفروشن.» بابا می رفت توی اتاقلک اش و شوشتری از پشت سر خطاب به او کرد: «اگه اونا نفت مارو نخردن چی؟» بابا بی این که رو برگرداند جواب داد: «ممکن نیست! صنایع اونا محتاجه. بدون نفت ما یه ماه هم دوام نمی یاره.»

شوشتری، با حالت الهام زده ای، ایستاده خشکش زده بود و باز به سیگار خیالی اش پک می زد. عاشق دختر صاحب قلب طلایی شده بود. دو سه هفته پیش اظهار عشق و خواستگاری را با هم در نامه ای خدمت معشوق تقدیم کرده بود. دختر صاحب قلب طلایی از مشاهده جوانکی که از شدت هیجان دستش می لرزید و عینکش بخار می کرد، مضمّنز شده بود. قصّه عشق شکست خورده شوشتری مدّتی توی اقلادو سه طبقه شرکت مایه سرگرمی دقایق بیکاری بود. معمولاً عاشق های سرخورده ممکن است به چیزی معتاد شوند، اما عکس العمل شوشتری در شکست عشقی ترک سیگار بود. سیگار را ترک کرده بود و برابر عادت اغلب دو انگشت را به لب هایش می گذاشت و به سیگار خیالی پک می زد. شاید در همین حالت الهام،

عشق شکست خورده و سیگار خیالی، حرفی زد که بعدها ثابت خواهد شد که تحلیل‌های سیاسی دم‌دستی چقدر لرزان بوده است «اگر آن‌ها نفت مارو نخریدن چی؟»

بابا توی اتاقش نشسته بود و رئیس که از حرف‌های بابا مقداری تحت تأثیر قرار گرفته بود، مهندس را صدا زد و با صدای آهسته‌تر به او گفت: «اونم راس می‌گه. یادش به خیر مرحوم پدرم می‌گفت: سرخاب سفیداب عشوه‌رو زیاد می‌کنه، مامله رو تنگ نمی‌کنه؛ نقل این هاست، با این سیاه‌بازی ماشین پیکان درست کردن می‌خوان سر ما رو کلاه بذارن. من یکی که دو تا پیکان رو به موی گندیده یک مرسدس بنز نمی‌فروشم. (تلفن زنگ زد و برداشت) الو!»

مهندس خندان به دیگران می‌گفت: «می‌گن بدنه ماشین رو با حلب روغن نباتی درس کردن» و خوش خوشک آمد توی اتاقک بابا و با کنجکاوی پرسید: «پس تو میگی هیچ کاری تو این مملکت نشده؟ (بعد چیزی به یادش آمد) به نظر تو چل سال پیش همین قدر از آبله و وبا و سل می‌مردن که حالا؟»

صدای شوشتری از پشت دیواره چوبی آمد: «خب، چه فرقی کرده؟ مخ‌ها که همون طور مریضه!»

در این میان بابا داشت توضیح می‌داد: «مسئله این نیست. خب اینا دانشگاه هم ساختن، وضع بهداشت هم خیلی بهتر شده؛ اما این کارها اجباریه، چون برای دوام حکومت‌هاشون احتیاج به آدم تحصیل‌کرده سالم دارن که اجیرش کنن. اگر هم نشد تو که خوب میدونی یا شاید شنیدی، یک نسل از بهترین جوانای این مملکت رو از بین بردن. دلشون واسه بهداشت نسوخته. سوخته؟ همین که

می گفتن و با او مده همش دروغ بود.»

مهندس جلوی میز بابا کمی قدم زد. صدای آژیر اتومبیل آتش‌نشانی از بیرون می آمد. با هر قدمی لب‌های مهندس لرزه پیدا می کرد. صدای پاره شدن کاغذ آمد، یکی از کارمندا می خواست پرنده بسازد. منوچهر که داشت روی کاغذ طراحی می کرد، گفت: «از بهلول پرسیدن بی عقلی از که آموختی، جواب داد از عاقل‌ها!»

رئیس داد می زد: «آقای افضلی، کجا بودید؟ یک ساعته رفتین بیرون»

- رفته بودم مستراح؟

صداها در سالن می پیچید و انعکاس آن هیاهوی دوری را مجسم می کرد.

- به ساعت مستراح بودی؟ این چه مستراحیه که یک ساعت طول

می کشه جانم؟

صدای حسن آمد:

- سلسله بُر گرفته!

حسن و شوشتری با هم خندیدند و شوشتری خندان گفت: «الآنه

که دوباره مرخصی افضلی بماله.»

رئیس غر زد: «معلومه! کارمندی که یه ساعت بره مستراح،

مرخصی می خواهد چه کار؟»

- خوب، من درستش می کنم.

- تو درست بشو نیستی. خری که از خر و ابمونه باید پا رودمش را

برید.

باز صدای مسخره آمیز حسن:

چرا بابا، درست می‌شه. هر چقدر هم خر باشه درست می‌شه!
(خطاب به افضلی) برو به خورده جو بخور!

رئیس گفت:

- گفت خری که در پیری سوهانش کنن به درد صحرای محشر
می‌خوره.

افضلی بهت زده پرسید:

- به درد چی می‌خوره؟

رئیس گفت:

- تو برو کارتو بکن.

مهندس کیف به دست آمد بیرون:

- من کار اداری دارم. باید برم!

بابا آمد جلو پنجره. کوشش نمی‌کرد تا هیاهو را که به نحو
سردردآوری زیاد شده بود از مغزش براند. پشت میله‌های آهنی،
آسمان نیمه ابری نزدیک بود. ابرها با شیارهای مرتبی به رنگ سفال و
کهربا خورشید را مخطط می‌کردند. نوعی دغدغه و وسواس مودی از
خورشید بیمار به شهر می‌ریخت. بابا سعی کرد در صبح باشد. در
صبح بود.

تک تک مداوم راهنمای اتومبیل. تاکسی به آهستگی پیچید. کره و
ماست اعلا. این لبنیاتی را می‌شناخت. آسوری بود. روی همه
جنس‌های خود برچسب زده بود و با خط و ربط بدی به فارسی تبلیغ
و معرفی کرده بود، مثلاً روی کاسه ماست نوشته بود: «ماست ما را
بخورید، چه چرخ نکرده.» تاکسی به موازات پیاده‌رو از تاریک روشنی
که غلظت ابرهای بامدادی به وجود آورده و ساعت ۹ را به رنگ

ساعت ۵ بامداد نشان می‌داد، به جلو می‌خزید. دو مرد با صورت‌های نشسته کنار جوی آب اختلاط می‌کردند. در فاصله میان‌شان کودک محصلی در راه مدرسه ناگهان خشکش زده بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد. خیابان پهن بود، اما دکان نداشت. خلوت، به جز چرخ دستی نفت فروش که تنها در کنار خیابان یکوری شده بود، به جز دو دختر بچه دانش‌آموز، با بلوزهای قرمز و سبز روان، به جز چهارراه. تاکسی دنده عوض کرد و پس از مکثی از چهارراه رد شد و ادامه داد. میوه‌فروشی با پاکتی در دست از دکان بیرون آمد و به امتداد پیاده‌رو نگرست. پسر جوانی از تقاطع پیاده‌رو گذشت. بلافاصله از سمت چپش اش دو دختر جوان، کتاب به دست، از پشت دیوار بیرون آمدند و جا پای او را قطع کردند. همدیگر را ندیدند. پیرمردی کاغذی در دست داشت و دنبال نشانی می‌گشت. خانه‌ها، به هم چسبیده، در گرد بامداد سرک می‌کشیدند و کوتاه و بلند می‌شدند. تک‌تک راهنما و چرخش‌های تاکسی تهوع می‌آورد. دو کامیون راه را بند آورده بودند. تاکسی دور گرفت، از خط سفید وسط گذشت، به سرعت نیم دایره جلوی مجلس سنا را پیمود و پشت صنف طولانی اتومبیل‌ها ایستاد. از خیلی دور چراغ قرمز دیده می‌شد. حالا که خرخر موتور پائین آمده بود، می‌شد صدای رادیوی تاکسی را شنید. بابا دید که چراغ قرمز دوردست سبز شد و همان‌طور که به رادیو گوش می‌سپرد، باز هم دید که قرمز شد، اما ترافیک تکان نمی‌خورد. بی‌خود به یاد حرف‌های طیبه افتاد، مثل هوای بهار و مثل همین چراغ‌ها عوض می‌شد؛ از سابقه یک آشنایی صمیمانه و بی‌شیله پيله تا عاشقی سرسپرده یک مرشد. بابا از خودش می‌پرسید که آیا این عشق است؟ پس منوچهر چه می‌شود و

آن همه شایعه تحریک‌کننده، و ابوالفضل، که طیبه مثل یک بچه تر و خشکش می‌کرد و نگران سلامتی‌اش بود؟ و جوابی نداشت. در خرخر موتورهای کهنه، بوق‌های زکام گرفته، ضجه عصبی صفحه کلاج‌ها، صد هزار چرخ و دنده و صد هزار عصب. گوینده رادیو با صدای غمناکی، که از شدت درک عظمت در آستانه خفگی بود، از آن نور جدید اهورایی سخن می‌گفت و از پیشرفت که به چند «چهره» است؛ چهره پیشرفت، انواع ارباب و چهره رب‌الارباب. لات بزرگ و منات کوچک. منظری از یک صبح آخر پائیز، که مردان موقر در صندلی کشتی مانند اتومبیل‌های نو تکیه زده، سگرمه‌های درهم، به چراغ قرمز فکر می‌کردند؛ و در افق هر راننده‌ای، چراغ سبز، رنگ‌ها، صد و بیست و چهار هزار رنگ. صدای گوینده فاجعه‌بار می‌شد؛ چرا کسی این همه عظمت را درک نمی‌کند؟ دنیا به ما غبطه می‌خورد، اما آه از دست این هموطنان! تشعشع آهن‌ربائی تبلیغ که از زیر طاق نصرت‌ها و از سطور فتح‌نامه‌ها و منشورها می‌وزید. هیاهوی صدها هزار دهان که فریاد می‌زدند: «صحیح است!» و همه به تقلید از هم: بازی تصویب قطع‌نامه‌ها. مردمی عصبی، زمانی عصبی، زمان انتظار پشت صف طویلی که در سال‌های آینده طولانی‌تر خواهد شد. صف برای گرفتن انواع کوین‌ها، حتی کوین حق حیات. کلافگی، تومور، غثیان، دل درد، مشمشه، کوفت، سوزاک گلو، و انتظار! چرا این چراغ عوض نمی‌شود؟

ناگهان صدای آواز به گوش رسید. زمزمه دل‌تنگی فرو نشست. از اتوبوس بزرگ مسافربری نغمه گرام بلند شده بود، تا آخرین حدش. و آواز بر فراز راه‌بندان، گل قاصدی بود که حجم و شکل داشت، با تانی

رها می شد، به کنگره‌های کاخ سنا می آویخت، رها می شد، عرض خیابان را آزاد و نرم می پیمود، به شیشه‌های تمیز و نیمه تاریک دانشکده افسری می خورد، رها می شد، روی صف طولانی موتورها پائین می آمد، رها بود و ملکہ قلمرو منتظر پشت چراغ قرمز! راننده گفت: «بانو دلکش» و آواز برای خودش سفر را پیشنهاد می کرد؛ یک لحظه طولانی، حریمی از سکوت، حریمی از تنهایی مذهب‌بی. گل قاصد رها تر چرخید و پائین تر رفت... همه‌نرم و خفنه موتورها آغاز شد و بالا آمد.

۶

ماه نو

در سالن پذیرایی خانه شیرین، بیشتر اشیاء به رنگ آبی بود، به جز زیر دریائی زرد. روی صندوق‌ها و تخت‌های قدیمی گلیم‌های آبی پهن شده بود. روکش مبل‌ها، میخده‌ها، بالشتک‌ها و پرده‌ها راه‌راه‌های آبی داشت. سرویس هم از سفال‌های لعابی همدان بود. حتی لوسترها قدح‌های بزرگ لعابی بود که سوراخ کرده و وارونه از سقف آویخته بودند، آن قدر پائین که ممکن بود به سر بعضی مهمان‌ها بخورد. ترانه «یلو ساب مارین» در فضای آبی می‌چرخید و دو پریچه جوان، که از دوستان تازه شیرین بودند، کنار هم برای خودشان می‌رقصیدند. هنوز مهمان‌ها تمام و کمال نیامده بودند و مرد کمیاب بود. شیرین سال پیش دستش به کار تزئینات داخلی سالن‌ها در وزارت خارجه بند شده بود. همان جا با خداداد جیک و بوک‌شان جور درآمده بود. خداداد دو سالی از شیرین کوچک‌تر بود، مهم نبود، مهم‌تر این که برای ترقی در وزارت‌خانه داشتن همسری شیک مثل شیرین ضرورت داشت. بابا همراه همسرش در پاگرد پله‌ها به منوچهر

برخوردند. زنگ زدند. خود شیرین در را باز کرد. گذشته از همسر بابا، حتی آن دو مرد نیز متوجه فرم و دوخت ابتکاری پیراهن شیرین شدند. شیرین به خوش سلیقگی معروف بود. نقاشی‌هایش روی دیوار پرتوی از یک نگرش عارفانه را منعکس می‌کرد. پیراهنی هم که خودش طراحی کرده و دوخته بود، از پارچه‌های رنگ و وارنگی تشکیل می‌شد. کمی شبیه لباس دلچک‌های ورق، چون پائین دامن دالبرهایی به شکل مثلث‌های بزرگ داشت و هر کدام به رنگی، که با بخیه‌های درشت به هم متصل شده بود. شایع بود که شیرین از زن‌ها خوشش می‌آید، پس این نامزدی می‌توانست دهن خاله غیبتی‌ها را ببندد. تو که رفتند مهریش هم از آشپزخانه به استقبال آن‌ها بیرون آمد. مهریش، دوست قدیمی شیرین یک ساعت زودتر آمده بود که زیر بال او را بگیرد. شوهرش پاشا، کتش را پشت صندلی آویخته بود و آرام لم داده بود به حرف‌های کسرا گوش می‌کرد. کسرا روی لبه یکی از همان نیمکت‌های سنتی خانه شیرین به حالت دورخیز نشسته بود و معلوم بود که با تکرار مقولات سیاسی طاقت پاشا را طاق کرده است. پاشا با آن کله کوچک که به‌شانه‌های پهنش نمی‌خورد، و موهای کم پشت عرق کرده، سرگنجشکی بود روی تنه کرکس که چند ساعت هم زیر باران نشسته باشد. همراه با او سردبیر یک مجله معتبر هفتگی و یک شاعره نه چندان تازه کار جلوی پای تازه‌واردها بلند شدند. مثل این که پاشا خوشحال شد که می‌تواند شرکسرا را از سر خود کم کند و ذهنش طرف منوچهر می‌رفت. منوچهر دوست دخترش را نیاورده بود. تنها آمده بود. گویا برای این که راحت چشم‌چرانی کند یا شاید با کسی آبی گرم کند؛ اما پاشا می‌دانست که این فعال سابق کنفدراسیون

کرم سیاسی درمان‌ناپذیری دارد و امیدوار بود که جواب پرخاش‌های کسرا، دانشجوی انقلابی، را بدهد. هرکس در این میان جایی پیدا کرد و نشست. مهریش از تازه‌واردها پرسید چه مشروبی می‌خواهند. مشروب‌ها را آکس پسرخاله پاشا از آشپزخانه آورد، که تا آن موقع آفتابی نشده بود. آکس در کنسرواتوار وین تحصیل کرده بود، تبعه اتریش شده و حتی اسمش را هم عوض کرده بود. نامزد شیرین، خداداد هم که در حیاط بساط باریکیو علم کرده بود، چند لحظه آفتابی شد تا با دوستان همسر آینده‌اش آشنا شود. بابا به او تبریک گفت و: «... خوشوقتم دکترا!» (خداداد دکتر نبود. همه می‌دانستند.)

پاشا پای منوچهر را کشید وسط:

- نسل جوان حرف‌های جالبی می‌زند شنیدی؟

و درواقع کسرا را توی بغل منوچهر هل داد. کسرا که دوباره نوک نیمکت نشسته بود، مثل اسفند از جا پرید:

- ما حرف‌ها مان جالب نیست. برای سرگرمی شما حرف نمی‌زنیم. نبرد بی‌امانی در سراسر دنیا درگیر است. کسی نمی‌تواند ادای بی‌طرف‌ها را در بیاورد و ما را فریب بدهد. شما آقای مهندس آراج، که در کنفدراسیون مبارزات اشرافی می‌کردید، فایده آن کارهاتان چه بود؟ برای کارگر محروم این مملکت چه کردید؟ اصلاً چرا دست برداشتید؟

منوچهر با نوعی نگاه از بالا، و خونسرد، گفت:

- حداقل از هفتاد موسسه فرهنگی، سناتورها و شخصیت‌های

علمی و سیاسی علیه رژیم امضاء جمع کردیم. بزرگترین افشاگری

علیه رژیم بعد از ۲۸ مرداد بود!

کسرا وسط حرفش دید:

- این‌ها رویاهای خرده بورژواست. پیروزی طبقه ستم‌کش از طریق جمع کردن امضاء به دست نمی‌آید، آنهم از نمایندگان کاپیتالیسم، از یک مشت آدم بی‌درد، یک مشت زالو... تناسب نیروهای مولد، امتداد مبارزه را صراحتاً نشان می‌دهد. حقیقت از دهان مسلسل صحبت می‌کند.

پاشا که بلند شده بود و می‌رفت طرف بار، با اشاره به سر و ریش کسرا، با لهجه رشتی که عمداً غلیظش کرده بود، پراند: «درویش چه گوارایی!» و چنان سریع دور شد که کسرا فرصت نکرد نیش او را پاسخ دهد. پاشا پزشک ارتش بود، هم‌ردیف سرگرد، چندان پابند مقررات و تعلیمات شاه‌پرستانه ارتش نبود. بدش نمی‌آمد او را آدم آزاده و روشنفکری بدانند. از معاشرت همسرش با هنرمندان مخالف رژیم احساس افتخار هم می‌کرد. اما شنیدن حرفهای تند دانشجوی جوان بدون هیچ واکنشی برایش مسئولیت داشت. مگر نه این که مأمورهای ساواک همه جا پیدا می‌شدند! منوچهر مشکل او را نداشت، نخست عینکش را درآورد و به چشم زد، گویی برای مطالعه پدیده نوظهوری لازم باشد، سپس با تأنی و خون‌سرد شروع کرد به گفتن:

- ببینید، دوست جوان من! من صداقت شما را تحسین می‌کنم، اما یک نکته‌هایی هست (دستش را روی زانوی کسرا گذاشت، به علامت این که کلامش را قطع نکند). صبر کنید من یک جمله بگویم! این مطالبی که شما مطرح می‌کنید، در سن شما نشانه صداقت است، اما در سنّ و سال من، خیلی بیخشید، ممکن است علامت

حماقت باشد...

باز کسرا شتاب زده دوید به میان حرفش: «حرف‌های مرا الآن در کوبا می‌زنند، در گینه نو می‌زنند، در ویتنام می‌زنند، آیا شما معتقدید فیدل کاسترو یا هوشی مینه احمق‌اند؟»

منوچهر کمی برافروخته گفت: «به هیچ وجه! فقط این موضع‌گیری شما را در فلسفه مارکسیستی رمانتیسیم انقلابی می‌نامند.»

مهریش با دولیوان ویسکی سودا سر رسید. کسرا با حرکت سر رد کرد، منوچهر گرفت. مهریش گفت: «وقت کردی کمی برامون پیانو بزن.» اما بحث به جایی رفته بود که کسرا در آن ورزیدگی داشت، یعنی تعداد انبوهی از دانشجویان این گونه جنگ و جدل را روان بودند. بی‌اعتنا به مهریش و قیل و قال مهمان‌ها، یک نفس تعرض اش را پی می‌گرفت. کله اش عین ماری که مواظب باشد که حمله حریف را خنثی کند، و در یک دهم ثانیه با نیش مرگبار کارش را بسازد، جنبش ریز و تندی داشت:

- خواهش می‌کنم به نسل ما انگ نزنید! شما حتماً هم هوشتان از من بیشتر است هم معلوماتتان، اما چطور متوجه نیستید که مبارزه‌ای که هدف غائی آن اجرای این قانون اساسی عقب مانده اعلام شده است چیزی جز فریب توده‌ها نیست؟ آخرش که چی؟ شاه سلطنت کند نه حکومت! حُب این خانواده فاسد برای خودشان بچرخند و دهقان ایرانی هر روز فقیرتر و بدبخت‌تر بشود؟ سر مردم با مقالات پرشور روزنامه‌ها، حزب‌بازی، تعاونی‌ها و دعوای وکلای مجلس گرم شود؟ ما رمانتیسیم هستیم یا شما؟ نه! این به تأخیر انداختن انقلاب واقعی است. اتفاقاً این دیکتاتوری خشن در یک مرحله

تاریخی بسیار لازم است؛ چون تنها آلترناتیو آن می‌دانید چیست؟
انقلاب مسلحانه!

حوصلهٔ منوچهر سر می‌رفت، به‌خصوص که زنگ می‌زدند و مهمان‌های جدیدی هم در راه بودند. بدون حرف از پشت عینک به کسرا خیره شده بود. جوری او را نگاه می‌کرد که انگار حواسش جای دیگر است و حالا حضور آرام و عبد و عبید نرگس را هم درک می‌کرد، که در تمام مدت ساکت روی یک صندلی پشت صاف گوشهٔ سالن نشسته بود اما فکر و ذکرش محو کسرا بود؛ نرگس دختر خوشگلی بود، جوان، لطیف و معصوم، و شاید بشود گفت خوش‌شانس. پدرخواندهٔ او قصاب ثروتمندی بود که بچه‌دار نمی‌شد. او و همسرش نرگس را از یتیم‌خانه آورده و در ناز و نعمت بزرگ کرده بودند. عشق آن‌ها این دختر بود که به‌دانشگاه فرستاده بودند همان هفته‌های اول، دختر، فریفتهٔ همکلاسی‌اش کسرا شده بود. کسرا با ریش خوش‌فرم و سبیل‌های چه‌گوارائی فقط یک کلاه بره و یک ستاره کم داشت. شعارهای انقلابی او که با صداقت عمیقی بیان می‌شد، دل دختر را می‌لرزاند. کسرا قهرمانش بود؛ مبارزی که راه حلی برای تغییر نظام‌های ستمگر تمام دنیا داشت؛ یکی از برجستگان توده‌های انبوه که با بازوان ستبر و دهان فریادجو، پیشاپیش خلق‌ها، به‌سوی افق خونین آینده گام برمی‌داشتند. عشق نرگس، آمیخته با میل بی‌کران خدمتگزاری به‌این قهرمان بود. قصاب جوانمرد و همسرش، با این که در ته دل احساس خطر می‌کردند، این داماد جوان را به‌روی چشم گذاشته بودند. در هر حال مهمانی امشب شیرین، علاوه بر جشن اعلام نامزدی خود و شوهر آینده‌اش، نوعی

پاگشای این زوج جوان نیز بود.

کسرا، با همان مشتهای گره کرده چند ماه بعد به انقلاب خواهد پیوست. ژت به دوش می اندازد و بر لبه کلاه بره اش ستاره زرینی نصب می کند. از آنجا که مبارزه خود را علمی تر می شناسد، به جای شرکت در حمله به سینماها و بانکها، در فتح پادگانها و زندانها مشارکت می کند؛ رئیس یک جوخه کوچک پیکاری می شود. در اغتشاشهای عظیمی که گروههای سیاسی در سراسر کشور پدید خواهند آورد، او و گروه کوچکش نیز جولان می دهند و فریاد می زنند که تنها راه رهایی راه آنهاست و در حالی که به رقبای دیگری که آنها نیز تنها راه رهایی را از آن گروه خود می دانند چشم غره می روند، در تظاهرات مسلحانه شرکت خواهند کرد. دو سال بعد از پیروزی انقلاب، با افتخار به زندگی زیرزمینی رو می کنند. در تمام این مراحل نرگس در کنار اوست؛ شیفته، سودایی و بنده وار؛ و بی آن که درکی از ایدئولوژی عشق بزرگ زندگی اش داشته باشد، بخشی از ثروت پدرخوانده اش را در اختیار سازمان می گذارد. اما ورق به طور خونینی بر خواهد گشت. خانه های امن یکی یکی لو خواهند رفت. شلیک گروههای اعدام کننده، تک تیرهای سازمانها را خفه می کند. خانه تیمی کسرا نیز لو می رود. در آن موقع نرگس سه ماهه آبستن است. آنجا، در زندان، بیش از خشونت زندانبانها و بازجوها، درهم شکستن اساس اعتقادی رفیقان زیر پای کسرا را خالی خواهد کرد. یک ماه پس از سرنگونی رژیم سلطنتی که هنوز جناح برنده در افق ظاهر نشده، کسرا به بابازاده خواهد گفت: «ما برای ساختن آینده بهتر رحم نخواهیم کرد. آقای مهندس آراج اعدام خواهد شد، اما شما که یک دموکرات

پی گیر هستید شاید یک درجه تخفیف بگیرید.» این حرف بیشتر از آن که مسخره باشد دردناک بود؛ یعنی احتمال دردناکی در این تفکر بود که دل بابا را می لرزاند. بعدها کسرا، در سلول کوچکی که میان سی زندانی به هم فشرده می شد، به این پرسش می رسید که چرا باید مهندس آراج اعدام شود؟ او که در تمام حوادث، چه مثبت چه منفی، نقشی نداشته است! و در خود این انصاف را می دید که حس کند همان زمان ها نیز به جهان دیدگی امثال منوچهر و بابا حسادت می ورزیده و در ته قلب می دانسته که چقدر جنس استدلال ها و نتیجه گیری هایش به نظر آن ها کودکانه می نموده است. شک موریانه ای بود که بنیاد اعتقاد و ایمان کسرا را می جوید. اما اگر در تنگنای زندان درهم می شکست پیش خود شرمنده می شد. در آخرین بازجویی با سر و روی ورم کرده بر موضع سیاسی اش ثابت ماند و حکم اعدامش را دریافت کرد؛ اما چرا حکم به فوریت اجزا نشد؟ شاید به خاطر این که نرگس در بند زنان دختری زائیده بود. چند ماه بعد، نرگس به طور مشروط آزاد شد. بازجوئی ها نشان می داد که دختر ساده ای فقط دستوره های شوهرش را اجرا کرده است؛ تلاش های پدرخوانده ثروتمند نیز در این آزادی نقش مؤثری داشت. نرگس در زندان فهمیده بود که این عشق یک طرفه جوانی او را به باد داده است. وجود او برای شوهرش، همیشه خدا یک سمپاتیزان به شمار می آمده و نه چیز دیگر. به جای عشق، بی تفاوتی و بیزاری می آمد و در ملاقات های گاه و بیگاهی که اجازه می دادند با کسرا داشته باشد، موج این بیزاری نگفته به کسرا منتقل شد. کسرا می فهمید که نرگس دیگر او را دوست ندارد. حدس می زد که مرد یا عشق

دیگری جای او را گرفته است (که درست بود). و در شبهای طولانی زندان با یادآوری فرصت‌هایی که در کنار بدن تُرد نرگس از دست داده بود بلند گریه می‌کرد. نرگس از شیرین و شیرین از زن‌های دیگر می‌پرسیدند که نرگس چه باید بکند؟ آیا حقیقت را به کسرا بگوید؟ و آیا گفتن حقیقت به منزلهٔ درهم شکستن نهایی زندانی‌یی که امید و آرمان خود را پوچ یافته نخواهد بود؟

نرگس متعهد شده بود که ماهی یک بار خود را به کمیتهٔ محل معرفی کند و جیرهٔ توهین و تهدید ماهانه‌اش را تحویل بگیرد. چنین کسی باید از نظر اصولی ممنوع‌الخروج باشد، ولی او پاسپورت گرفت، بلیط خرید و الله بختکی عازم فرودگاه شد. بدون مشکل از گمرک گذشت و با دختر سه ساله‌اش در کپنهاگ به پناهندگان ایرانی پیوست. از این به بعد می‌خواست داد دل را از جوانی شکنجه‌شده‌اش بگیرد؛ و کسرا که با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم شده بود، هشت سال بعد، پریشان حواس و نیمه دیوانه، از دروازهٔ زندان اوین بیرون خواهد آمد.

زنگ در دوبار به صدا درآمد و در شلوغی مهمان‌ها یک نفر داد زد: «کسی به داد زنگ در برسد!» خود شیرین در را باز کرد. اوّل یک آهنگساز معروف روز، که سه تار در یک دست و شاخهٔ گل سرخی به دست دیگر داشت، وارد شد. پشت سرش هم ابوالفضل و طیبیه بودند با دسته‌ای گل بنفشه. شیرین گل‌ها را می‌گرفت و گونه‌های مردها را می‌بوسید، اما طیبیه آن قدر ترگل و رگل بود که شیرین لبش را بوسید.

منوچهر، که با وعدهٔ یک گفتگوی دو نفره برای بعد از دست

دانشجو خلاص شده بود، توی گوش همسر بابا نجوا کرد: «شایعه‌ها را شنیده‌اید؟» خانم بابازاده خودش را به آن راه زد: «کدام شایعه؟»، «همین که می‌بینید!» و به دخترها اشاره کرد.

- ای آقا! دهن مردم که چفت و بست ندارد.

- می‌گویند خانم حداقل ده تا زن دارد.

- جدی؟ من که باور نمی‌کنم.

- باور بفرمائید! همین دو تا پریچه‌ای که دارند می‌رقصند، چرا هیچ

کدام پارتتر ندارند؟

- پریچه؟!!

- دخترای کم سن و سال و یه خورده اطواری رو تو مجله‌ها با این

لقب ذکر می‌کنند. روزنامه مجله نمی‌خوانید؟

- ابداً.

طیبه که صورتش از مشروب گل انداخته بود، در صحبت‌ها

دخالت کرد:

- شاید مرد پیدا نمی‌شه!

- اختیار دارین، ما به خودمون نمی‌گیریم.

- شما آقا هستید!

- مرد هم هستیم، به شرط این که زن واقعی پیدا بشه.

- چشمت رو بگیره!

منوچهر عینکش را برداشت و جواب داد: «چشممو گرفته!»

خانم بابازاده توب رفتن بود. به هوای شوهرش به این مهمانی‌ها که

دوست هم نداشت می‌آمد. سه چهار سال از بابا بزرگ‌تر بود و همین

بهانه می‌شد که خودش را با تجربه‌تر و آدم‌شناس‌تر از او بداند، از نظر

او همهٔ این زنها خراب بودند و نمی‌خواست شوهر را تنها به‌این محافل بفرستد. زنها هم از او خوششان نمی‌آمد، چون به‌نظرشان زیادی جدی بود. او را به‌مسخره «خواهر روحانی» می‌نامیدند. اکنون خانم به‌هوای دستشوئی بلند شد رفت. سکوت کوتاه طنین هرزه‌ای داشت. طیبه متوجه شد که بابا هم به‌حرف‌های آن‌ها گوش می‌دهد.

- خدا مرگم بده! استاد می‌بینید چه حرف‌های مبتذلی می‌زنند؟
 منوچهر به‌شوخی گفت: «استاد خودش ختم این کارهاست.»
 طیبه بی‌اعتنا به‌شوهرش با پشت دست آرام به‌دهان منوچهر زد:
 - خواهش می‌کنم. من همیشه از آقای بابازاده الهام می‌گیرم. ایشان خیلی بالاتر از این شرایط مبتذل می‌پرند.

منوچهر چشمکی به‌ابوالفضل زد: «رقیب پیدا کردی!»
 طیبه گفت: «باور کنید، ایشان برای من، چطور بگم... مقدّس هستند.»

بالاخره بابا هم به‌حرف آمد:

- نه خانم عزیز، خدا کند درون و بیرون آدم یک چیز باشد.
 طیبه استکان ودکا را که مهریش به‌دستش داد مثل مردها یک ضربه بالا انداخت. ابوالفضل به‌او چشم غرّه رفت.
 - توی خانه هم که خوردی خانم!

طیبه گفت: «به‌افتخار استاد است» و خودش با استکان خالی به‌طرف بار رفت.

حالا موزیک اوج گرفته بود. زن و مرد، بی‌نظم و قروقاطی می‌رقصیدند و در لابلاي دود سیگار بوی خفیف علف هم سرک می‌کشید. بابا رفت به‌طرف بار. برای خودش آبجو ریخت و کمی

ویسکی به آن افزود و بعد به ابوالفضل که خاموش و بی حرکت پشت به بار تکیه داده بود گفت: «ابول، یک مشروب ملایم درست کنم؟»
- نه، متشکرم.

- آنقدر جانماز آب نکش!

- نه، می دانی که زخم معده دارم.

دایره رقص آنقدر وسیع شده بود که دامن رقاصه‌ها به دو تا مرد می خورد. مهریش در وسط می رقصید و بدون این که لباسش را در بیاورد، تقلید استریپ تیز می کرد. با قد دیلاق نظیر دُرناپی می شد که بالهایش را بتکاند ولی از دست کثافت آن خلاص نشود. ابوالفضل آرام به حال رفت، از قفسه کتاب‌های آنجا یک کتاب انگلیسی درآورد، تنهایی روی مبل نشست، سرش را کرد توی کتاب و غرق شد. در اتاق پذیرائی یک لیوان با صدای مهیبی شکست و مهمان‌ها هلهله کردند. لیوان از روی پیشانی مهریش افتاده بود که سعی کرده بود ادای رقاص‌های روحوضی را درآورد. بابا، با سرگیجه خفیفی، کنار بار تکیه داده بود. همه حواس‌شان به رقص بود و برای منوچهر فرصتی که طیبه را خوب دید بزند. طیبه جوری روی مبل نشسته بود که دامن کوتاهش تا بالای زانوانش را نشان می داد. انحنای زانوهای سفید و کمی گوشتالو به ساقهای کشیده و یک جفت پاشنه بلند نقره‌ای می پیوست. حتی در سکون هم رفتار نرمی داشت که نشان می داد او به خانه تعلق دارد؛ به ساعت‌های آرام و دلپذیر تالار اُرسی و اتاق خواب سبک بوربون. مرغ سفید خوش‌گوشت، ملکه ماکیان قفس، که روزی یک تخم طلاپی می‌گذارد.

منوچهر میخ منظره شده بود. طیبه از راه دور دو تا انگشتش را

حواله چشم‌های او کرد و گفت: «اوهوی! حواست کجاست؟»

- داشتم جلد اول کم‌دی الهی دانه رو می خوندم.

- که چه باشد؟

- بهشت عزیزم؟ داشتم در بهشت سیر می‌کردم.

طیبه دید که در هیاهوی اطراف کسی حواسش به آن‌ها نیست. با حرکت دهان گفت: «مردکه حشری! مارگو را نیاوردی که لنگ و پاچه مردم را دید بزنی؟» و با لحن عادی گفت: «اقلاً پاشو یک گیلان و دکا برام بیار!» منوچهر استکان خالی طیبه را برد و پر باز آورد، روی دسته مبل طیبه نشست:

- به هوای مستی هرچه دلت خواست گفتم، باش تا موقعش

خدمتت برسم!

طیبه خنده ریزی کرد که آمیخته‌ای بود از تمسخر و تشویق. منوچهر غرید: «بطری!» و چون دید که آکس به هوای جمع کردن لیوان‌های خالی سر و گوش آب می‌دهد، حرفش را عوض کرد: «مارگو با مادرم رفتند بیرون. مادرم گرفتار این دختره ارمنی‌یه، شده عصای دست مادر. ماشین هم دست اونه، قراره آخر شب بیاد دنبالم.» از بالا شکاف سینه طیبه را بهتر می‌دید، ادامه داد: «جلد دوّم بهشت هم در اومده!»

طیبه که در کلمه «بطری» تهدید خفه‌ای یافته بود، با تظاهر به بی‌اعتنایی موضوع را عوض کرد:

- ببین شیرین چه خوشگل شده، حظّ می‌کنم!

منوچهر به اندام بی‌نقص شیرین که برای رسیدگی به مهمان‌ها مدام در حال رفت و آمد بود نگاهی انداخت، بعد گفت: «تو خودکشی

اخیرش هشتاد تا لومینال خورده بود، این زن معده‌اش از آهنه! طیبیه گفت: «هنرمند بزرگی است.» منوچهر گفت: «شنیدم یک کتاب هم چاپ کرده، فقط صد نسخه. تو می‌دونی؟»

- نه، ولی مهریش حتماً می‌دونه.

- خیلی خوب، حالا از یار و غارش می‌پرسیم.

اما جلب توجه مهریش دشوار بود، برای این که آهنگساز نوار آخرین تصنیفی را که ساخته بود توی دستگاه گذاشته بود. شعر عاشقانه و انقلابی آن هم مال آن شاعره بد رؤیت بود. شاعره و آهنگساز با غروری می‌رقصیدند که هاله قهرمان خلق دور سرشان می‌تابید. سالن می‌چرخید و دامن قرمز لباس آن قدر بالا می‌رفت که شورت قرمز چرکمرد، آشکار می‌شد. رنگ قرمز با او الفتی همیشگی داشت. دو سه سال بعد از انقلاب روسری قرمز به سر می‌کرد و سال‌ها بعد در استکهلم تبدیل به پرچم قرمزی خواهد شد که شاعره به دست گرفته جلوی دفتر حقوق بشر میتینگ خواهد داد. آهنگساز نیز در بحبوحه انقلاب متهم به همکاری با سازمان امنیت می‌شود و کشور را ترک خواهد کرد تا عمری با اتهام زنان سرشاخ شود. شاعره و آهنگساز کیف می‌کردند، مهریش هم به آن‌ها پیوسته بود و فیگورهاشان را ناشیانه تقلید می‌کرد. موج رقصنده چند مهمانی که منوچهر و طیبیه نمی‌شناختند، نمی‌گذاشت صدای شان به مهریش برسد. بالاخره آهنگ تمام شد، مهمان‌ها دست زدند و هورا کشیدند. مهریش نواری گذاشت که همه می‌شناختند: آهنگ‌های تئودورا کیس. آهنگساز نفس زنان رفت کنار بابا، دستش را انداخت دور شانه او و گفت: «گوش کن!» تم آهنگ خودش را با دهان زد. شبیه سرود

شاهنشاهی بود، ولی آهنگساز چنین خواند:

- شاهنشاه دیگه باید بره. دیگه باید بره، دیگه باید...

مهریش آمده بود میان طیبه و منوچهر. سرش وسط شانه آن دو تا بود. پرسید: «چی می خواستین منو صدا کردین؟» منوچهر پرسید: «این کتابی که شیرین اخیراً نوشته چیه؟» مهریش گفت: «اسمش هست زن به علاوه زن!»

- شعره؟

- شعر و عکاسی. عکس های خود شیرین.

طیبه مستانه گفت: «خب خوشگله! ما که زنیم از دیدنش سیر نمی شیم»

منوچهر گفت: «به خصوص که عکس لخت باشه!»

طیبه پرسید: «این نامرد حرف مفت زن راست می گه؟» و با تکان خفیف شانه صورت منوچهر را که به بناگوش او نزدیک شده بود عقب زد. نور چراغهای سالن در الماس ریزه گوشواره های طیبه با همه رنگهای منشور به رقص درآمد. مهریش در سایه ای از غرور و افتخار گفت: «بله «تی با» جون، عکس بدن لخته! نودکار کردیم. من گرفتیم. در ستایش زیبائی زنه کتاب.»

منوچهر گفت: «لابد احتیاجی هم به مرد ندارن؟»

صورت طیبه، رنگ پریده، روی سینه اش خم شده بود، کلافه مستی. با وجود این زیر لب زمزمه کرد: «چه احتیاجی؟» اما مهریش که سر حال تر بود، جواب داد: «ما خانم ها به دک و پوز شما آقایان احتیاجی نداریم. حمایت شمارو هم نمی خواهیم. خودمان انتخاب می کنیم.»

- ما که همیشه در التزام رکابیم!
- این‌ها حقّه‌اس. شما کنیز می‌خواید. بنابراین حق بدین به‌ما، حق بدین به شیرین که هر جور می‌خواد زندگی کنه. مال خودشه، به هر کی می‌خواه می‌ده! مستقله!
- منوچهر گفت: «آخه اینجا موضوع برعکس شده. این دوشیزگان شوخ مقعدی که دور شیرین می‌بینیم، نسبت‌شون کنیزه با ملکه!»
- خوب دوستش دارن. احتیاج به حرف مفت زدن نداره. خودشون انتخاب کردن.
- منوچهر گفت: «شنیده‌ام هر کدومشون با مردا برن، شیرین خانوم شلاقشون می‌زنه.»
- اینا شایعاته، اما به فرض هم که این جور باشه من که مجبور نیستم شلاق بخورم، مجبورم؟ لابد دلم می‌خواه.
- ای قربانت! ما مردا همچین اتوریتته‌ای نداریم. البته تصدیق می‌کنم که زن باشخصیتیه، به جز این که مرض خودکشی داره!
- ما حق داریم با جسم‌مون هر کار که بخوایم بکنیم...
- یک کمی منحرفه. دو تا قصه‌گونه توی مجله فردوسی چاپ کرده بود، بابا بهم نشون داد، بیشتر از این که هنرمندانه باشه عجیب بود: عشق بازی با عزرائیل، عشق بازی با مرد بی‌پا... یه همچو چیزهایی! حس می‌کنم یه چیزی اینجا ناقصه.
- فکر شما ناقصه! ما از قدیم، از زمان مدرسه با هم دوست بودیم. من تضمین می‌کنم اون زنی است مقتدر که روی پای خودش ایستاده، یعنی یک زن کامله.
- و گاهی هم یه مرد کامل!
- تا کور شود هر آن‌که نتواند دید.

منوچهر به سمت مهریش خم شد و گفت: «بیا چیزی دم گوشت بگم.» مهریش گوشش را جلو آورد. منوچهر که به عمد هنگام ادای کلمات لبانش را به لاله و سوراخ گوش او می‌سایید، پچ‌پچ کرد: «می‌خوام بگم... جو... ن!» بدن مهریش مور مور شد. با اخم تصنعی سرش را کنار کشید. «نکن حرورم زاده» «مگه چی میشه؟» «حالی به حالی می‌شم.» «ای ناکس!»

عُق خشکه‌ای که طیبیه زد گفت و گو را قطع کرد. مهریش گفت: «حالش بد شد. زیادی زده. بیریش تو حیاط هوا بخوره.»

بابا خود را از لای مهمان‌ها به آن‌ها رساند. در تمام مدّت یک چشمش به طیبیه بود. خیالش از همسرش راحت بود، چون همان اوّل‌های مهمانی به خاطر یا بهانه می‌گرن رفته بود در اتاق تاریکی دراز بکشد. منوچهر و مهریش زیر بازوهای طیبیه را گرفته بودند و او را آرام آرام به طرف دری می‌بردند که به حیاط باز می‌شد. مهریش گفت: «شوهرشم خبر کن!» بابا برگشت، طول سالن را پیمود، از کنار گروهی از مهمان‌ها که دست در دست حلقه درست کرده با آهنگ «یکشنبه‌ها هرگز» می‌رقصیدند گذشت و پیچید توی هال. ابوالفضل همچنان روی مبل، زیر تابلوی «مولن دولاگالت» اثر رنوار نشسته و کتاب می‌خواند. بابا ملایم پرسید: «چه می‌خوانی؟»

- ترجمه قرآن به انگلیسی.

- پاشو بریم تو حیاط. تی با یک کم حالش بهم خورده.

و چون دید که ابوالفضل نگران شده، اضافه کرد: «نه جانم، چیزی نشده، یک خورده افراط کرده.» و همان طور که با هم می‌رفتند نگاهش از روی کسرا گذشت که جدا از جمع، در کنجی، داشت برای

همسر جوانش سخن رانی می کرد. گفت: «چه زوج های عجیبی؟! تو لب به مشروب نمی زنی، اون به جای تو هم می خوره» ابوالفضل گفت: «با وجود این زن فوق العاده ای است!»

وارد حیاط شدند. هوا سرد بود. اما نه آنقدر که آب استخر یخ بزند. در نور فانوس های رنگی آب چین های ملایمی برمی داشت. کنار استخر، روی یک صندلی حصیری، طیبه نشسته بود. شیرین پشت سراو ایستاده بود. مهربان شانیه هایش را ماساژ می داد. صدای بلورین طیبه، کمی گریه آلود و اما آهسته، به گوش می رسید: «برو به مهمونات برس.»

- خداداد هواشون رو داره، آکس هم کمکش می کنه. من باید به عزیزترین مهمونم برسم!

انگستان بلند و کشیده هنرمند نقاش به گندی پائین می آمد و به بهانه ماساژ از گریبان طیبه تو می رفت، زیر بغل ها را می مالید، گردی پوشیده را شکل می داد و نرم به خط شروع خودش، یعنی گردن کشیده و سفید باز می گشت. طیبه با طنین شفافش حرف می زد. انگار در یک فیلم نقشی را دوبله می کرد: «تی با خسته است... تی با همه شما را دوست داره... چطور بگم... تی با مستأصل شده، چکار کنه شما باور کنید... که تی با خسته است... که تی با خسته است، که تی با دوست داره...»

وقتی نبود برای بابا که تعجب کند پس مهریش و منوچهر کجا هستند. آن ها کمی جلوتر مجذوب صحنه ای بودند که در استخر می دیدند. آن طرف، در قسمت عمیق، دو پریچه سرمست با لباس توی استخر آب بازی می کردند؛ انگار سرما درشان کارگر نبود یا

مشروبی که خورده بودند گرمی آتش جهنّم را داشت. منوچهر که سرش را با نوای موزیکی که از داخل سالن می آمد تکان می داد می گفت: «حتی هارون الرشید هم همچو حرم سرایی نداشت که شیرین دارد.» اما ابوالفضل انگار آن ها را نمی دید و در ادامه حرفش به بابا می گفت: «همیشه او هوای منو داشته. باور کن خدا را شاهد می گیرم، اولین باری است که ممکنه به کمک من احتیاج داشته باشه، طیّبه خانم، طیّبه خانم عجیب!» بعد انگار طیّبه را در آسمان جستجو کند بالا را نگریست. در سرمه ای سیر و سرد آسمان، هلال شب اول ماه طالع شده بود. ابوالفضل چشم هایش را بست و در پی قرآن جیبی دست به جیب بغل کتش کرد.



بچه‌ته شهر

بچه که بود از سایه خودش روی دیوار می‌ترسید و از هول گریه می‌کرد. این ترس سمج شاید در تمام طول زندگی با او بود؛ به همین دلیل شاید وجود یک پناهگاه، یک مرجع فکری و خلاصه یک آقا بالاسر بهش آرامش می‌داد. یعنی، از ترس سایه، به سایه امن کس دیگری پناه بردن. نیاز به رهبر داشت ولی به تدریج که عقل رس می‌شد میل رهبری شدن هم پیدا کرد، یک جور رهبری درجه دوم، یعنی هدایت شده از بالا؛ به این معنی که برای شروع هر حرکت در زندگی اش از کسی تقلید می‌کرد یا تعلیم می‌گرفت و در عین حال آرزو داشت زبردست‌هایی هم داشته باشد که همان تعلیمات را از او بگیرند و یا تقلید کنند. خلاصه اش، این دوست قدیمی من و شریک فعلی سرکار همه کارهایش را امر مقطعی حساب می‌کرد. ما از پشت میزهای مدرسه با هم آشنا شدیم، ولی برایم تعریف کرد که در کوچه خودش موقع تیله بازی رئیس بقیه بچه‌ها بوده؛ سال‌های آخر دبستان با یکی دوست می‌شود که به عکاسی و سینما علاقه داشته،

در منزل تاریکخانه درست کرد، همان بچه‌ها شدند هنرپیشه‌ها و شاگردهایش؛ عکس‌های جنائی می‌گرفت، با سایه‌های بزرگ به دیوار، به کمک چراغ رومیزی، لابد با الهام از فیلم‌های خاچیکیان! بعد روی ضبط صوت نمایش رادیوئی اجرا می‌کرد، به کارگردانی خودش. امروز هم دانش سینمایی‌اش حرف ندارد. ما با این که بچه‌ی یک راسته بودیم ولی توی دبیرستان جورمان جور شد، با این که ذاتاً دیر آشنا بود گل‌مان همدیگر را گرفت؛ از همین سریند به نوشتن گرایش پیدا کرد، تمام آن مایه سوزان جستجو را که در او بود گذاشت، در این کار. من توی مدرسه‌ی رازی منوچهر را هم شناخته بودم که واسطه‌ی رفاقت آن دو تا شدم. سه تایی پول‌هامان را جمع می‌کردیم و چون هنوز اجازه نداشتیم که تنها به سینما برویم، به هزار و یک بهانه از مدرسه‌مان در خیابان فرهنگ جیم می‌شدیم و ساعت ده صبح پیاده می‌رفتیم لاله‌زار، سینما رکس. کمی بعد هر کدام مان برای آینده خود ایده‌آلی داشتیم که مثلاً چه کاره بشویم. منوچهر فطرتاً به چیزهای فنی علاقه داشت، برعکس من که عشقم هنر و ادبیات بود. ابوالفضل بین ما سرگردان بود. گرچه وقتی من برای رشته‌ی ادبی به دارالفنون رفتم رابطه‌ی منوچهر و ابوالفضل گرمی‌اش را از دست داد، شاید به خاطر سوءظن دایمی ابوالفضل به همه‌ی مردم که جوری تفرعن به چشم می‌آمد. مدرسه‌ها سوا شده بود، و اما سینما رفتن مان با هم بود هنوز. عشق و عاشقی جوانی هم شروع شده بود. منوچهر دختر باز زلی بود، مثل عقاب مستقیم روی سر هدف می‌نشست. من خجالتی بودم و تو خیالات خودم سیر می‌کردم و ابوالفضل مخلوطی از ما دو تا بود. بیشتر به وضعیت‌های مشکل علاقه داشت، مثلاً دلبسته‌ی دخترهای

اعیان می‌شد تا بعدها از شکست عشقی گریه کند و روضه سوزناک ناکامی‌اش و قضیه بی‌عاطفگی و پول‌پرستی خانواده‌های اشرافی را برای دخترهای دیگر بخواند؛ به‌نوعی از زندگی تظاهر می‌کرد که دوست نداشت، می‌رفت لب پرتگاه ولی از پرتگاه وحشت داشت، با کشف افق‌های ناشناخته یا حلّ معماهای من درآوردی می‌خواست به‌خودش اهمیت بدهد. سه تایی با هم در یک سال دیپلم گرفتیم، منوچهر که پولدارتر بود رفت آمریکا، من هم کنکور دانشکده حقوق قبول شدم، اما ابوالفضل یکراست رفت سربازی. چرا؟ چون بچه فقیری بود و لازم داشت که موقع تحصیل درآمدی هم داشته باشد، بدون معافی هم به کسی کار نمی‌دادند، علاوه بر آن دلش می‌خواست کار با اسلحه را یاد بگیرد، از همان موقع توکله‌اش نقشه‌هایی داشت! بعدها شکارچی خوبی شد، جواز تفنگ گرفته بود و تیرانداز قابلی به حساب می‌آمد. تا این که بالاخره افتاد توی خط عرفان و درویش‌بازی و سلاح‌هایش را فروخت؛ قسم خورده بود هرگز به سوی یک وجود جاندار شلیک نکند، همین تفنگی هم که الآن کنار آینه خانه شما جزو دکور است من اصرار کردم که به‌عنوان یادآوری نگهش دارد، به‌خاطر زیبایی‌اش، آمدیم یک روز لازم شد؛ اما همه این‌ها بعد از سال‌های دانشگاه، برای این که ابوالفضل هم بعد از گذراندن سربازی کنکور داد و آمد به دانشکده فنی. من که یک سال رد شده بودم دو سه سالی دور و نزدیک در دانشگاه تهران می‌دیدمش که یکی از فعالان سیاسی سازمان دانشجویی بود. او که قسمت مهمی از زندگی‌اش را در خانه در سایه مادرش یا با دوستان مادی و کوتاه‌فکر سرکرده بود، انگار برای جبران مافات، تبدیل به عنصر سخت‌کوش و

آرمان‌گرای جنبش دانشجویی شد؛ در آن حمله معروفی که روز اول بهمن کوماندوها به دانشگاه تهران کردند ابوالفضل یکی از رهبران مقاومت بود، حسابی کتک خورد و تا آخرش ایستاد، توی قزل‌قلعه هم رهبر اعتصاب غذا شد و طرف احترام همه. حال آن که آن روز، من که می‌خواستم از حلقه محاصره فرار کنم، گیر افتادم و سرم پنج تا بخیه خورد، بدون هیچ افتخاری. تنها یادگار آن روز سرگیجه خفیفی است که گاهی می‌آید سراغم، انگار جای بخیه‌ها ذوق ذوق می‌کند. حالا تصور کن آدمی که جدی و پرحرارت در جلسات جبهه ملی دانشگاه شرکت می‌کرد و رهبران را متهم می‌کرد که محافظه‌کار و دست به عصا هستند و تبلیغ انقلاب کوبا و خشونت انقلابی می‌کرد یا برای مجاهدین الجزایر اشک می‌ریخت و مشت‌گره می‌کرد، به‌ما که می‌رسید فیلم همه‌شان را می‌گذاشت، مخصوصاً ادای انقلابی‌ها را در می‌آورد و سکه یک پول‌شان می‌کرد! در واقع اول مرید یا سرسپرده کسی می‌شد که ظاهراً از او بالاتر بود، بیشتر سرش می‌شد، یا خود گرفته و اسرارآمیز به چشم می‌آمد تا این که بتونه او رو بشناسه و بعد مسخره‌اش کنه؛ هر آدم بالادستی مراد و محبوب ایده‌آل‌اش بود، اما به سرعت ته و توی شخصیت آن‌ها رو در می‌آورد، ظرفیت‌هاشون را به خودش منتقل می‌کرد و بعد خودشون را می‌انداخت دور. همین طور هم توی عشق، آدم باور نمی‌کرد این دختری که امروز پشت سرش لغز می‌خونه، یک روزی چقدر قربان صدقه‌اش می‌رفته... با وجود این همچنان از سایه‌اش می‌ترسید، از ارتفاع می‌ترسید، از هواپیما می‌ترسید، هیچ وقت روی بالکن نمی‌رفت که مبادا خراب بشه، توی اتاق همیشه کنار درگاهی می‌نشست که اگر طاق بیاد پائین

محل امنی داشته باشه! اگر صحبت روح یا جن پیش می‌آمد رنگ‌اش می‌شد گچ دیوار؛ حتی از جدلهایی که رنگ خشونت می‌گرفت جا می‌زد، یعنی در مقابل حرارت ذوب می‌شد. پدری دایم مست که از کودکی مادرش را جلوی چشم او کتک زده بود؛ فریاد مهیبی داشت، یک وکیل باشی مانده از دوره کودتا با همه خشونت‌ها و درندگی‌هایش، در نتیجه او مادرانه بار آمده بود. ابوالفضل ذاتاً بچه‌ته شهره! از چیزهایی که از لات‌ها توش باقی مانده، یکیش همین عشق و احترام به مادری، عشق خالصاً مخلصاً؛ همیشه در پاسخ سؤال «بزرگترین زن زندگی شما؟» می‌گفت «مادرم»، تا این که یک روز دیدم در مقابل پرسش مجله «دانشجو» جواب داده بود «مادرم و حضرت فاطمه». نمی‌دانم ورود مایه‌های مذهبی در مخیله او از کجا شروع شده بود، دقیقاً یادم نمی‌آد، به هر حال مذهب همراه عرفان آمده بود. شاید همیشه به دنبال مسکن قوی‌تری می‌گشت تا روح مضطربش را تخدیر کنه، یعنی برای ترسش از تنهایی، بی‌پناهی، فقر و سکوت محملی بتراشه. به هر حال! وقتی ۱۵ خرداد شد، نمی‌دانم شنیده‌ای که دانشگاه در شورش ۱۵ خرداد نقش مهمی نداشت اما هسته کوچک بسیار فعال و متعصبی از طرفداران آیت‌الله خمینی در آن کشف شد، وقتی مأمورها کمد ابوالفضل را شکستند و نوار صحبت‌ها و اعلامیه‌های تکثیر شده آقا را پیدا کردند تازه معلوم‌مان شد که مغز متفکر آن گروه کوچک خود ابوالفضل خان بوده است؛ پنج شش ماهی حبس بسیاری بدی رفت، آمد بیرون، ته ریشی گذاشته بود که بالای کراواتش به او قیافه روحانی می‌داد... با همه گرفتاری‌ها بالاخره درسش را تمام کرد، شاگرد اول دانشکده شده بود، با بورس تحصیلی

رفت به اروپا، بعد به آمریکا؛ آنجا در تشکیلات کنفدراسیون دانشجویان ایرانی به منوچهر پیوست، ولی آن قدر نکرو بود که جذب آن‌ها نشد. گشت ببیند که کجا می‌تواند رئیس باشد. عین سگ شکاری چشم و دماغش دائم کار می‌کرد. یک جا مانده بود آن هم انجمن‌های اسلامی، که با تلاش زیادی توانست به انجمن‌های اسلامی خارج کشور که تا آن موقع فقط اسم بی‌رسم بودند سر و وضعی بدهد؛ تشکیلاتی درست کرد، نشریاتی راه انداخت، اما جالب این که در مقالات تحلیلی‌اش هرگز به دنبال دلایل اخلاقی و وجدانی نمی‌گشت. تختی، فروغ فرخ‌زاد و دیگران از نظر او ساخته محیط کودکی و تعلق طبقاتی‌شان بودند. استدلال‌هایش اصلاً برگشت نداشت، نمی‌شد جای فرض و حکم را عوض کرد. جالب‌تر این که راجع به آزادی زنان و روابط آزاد، برعکس، استدلال‌های مذهبی را چاشنی نوشته‌هایش می‌کرد. در طول زمان حفره بزرگی بین او و رفقای قدیمش به وجود آمد، نمی‌دانست چه دارد که دوستان را رم می‌دهد! مثلاً این آدم مهربان دلسوز پاری وقتاً یک شخصیت دیگر پیدا می‌کرد. به قول قدیمی‌ها صفرآوی مزاج بود. تو آمریکا، در یک رشته جدیدی که به آن «تئوری سیستم‌ها» می‌گفتند متخصص شد و برگشت به ایران؛ داستانش را لابد تو همان نامه‌های نیمه عاشقانه که از آمریکا برایت می‌فرستاد شرح داده. می‌گفتند سفیر ایران شخصاً به او تضمین داده که کاریش ندارند، داشتند مغزهای فراری را جذب می‌کردند. حتی حساب کرده بودند با نفوذی که میان مذهبی‌های تحصیل کرده دارد می‌تواند رقیبی باشد برای امثال شریعتی... از طرف دیگر شایعه‌ای بود... می‌گفتند یک دختر ایرانی را که به عنوان

دوست دختر صیغه کرده بود، یک دفعه از روی بدخیالی با اسلحه تهدید کرده. یعنی اگر می‌ماند آنجا با پلیس آمریکا مشکل پیدا می‌کرد. بهر حال ریش و سبیلش را زد و آمد ایران و شد کارشناس ارشد... البته هیچ وقت مهره وفاداری برای رژیم نشده الآن هم توی اداره‌اش تنها کسی است که به حزب فراگیر نپیوسته! شاید انگیزه اصلی‌اش تو بودی، با آن داستان عقدکنان وکالتی از راه دور، که انگار می‌ترسید تو را از او بدزدند... ولی نقشه‌هایی هم در سر داشت همان بار اولی که سراغ آشناهای قدیمی را گرفت... سراغ من هم آمد. اول فکر کردم انگیزه‌اش رفاقت قدیم بوده، بعد متوجه شدم که فقط دارد برای محافل خودشان یارگیری می‌کند. مرا به مجلس درویش‌ها می‌برد که نمایش قلندری می‌دادند اما در باطن خیلی هم خشکه مقدّس بودند. مثلاً تفسیر می‌کردند که حافظ می‌نمی‌خورده، تمام عناصر شعر حافظ را نمادهایی معنوی می‌دانستند، حتی مجلس عیش حاجی قوام را چیز دیگری تفسیر می‌کردند. از کرامت‌هایی که دیده بود داستانشان می‌گفت؛ نمی‌شد او را شناخت، آدمی که از صحبت مرگ به لرزه درمی‌آمد یکی از درویش مرده را برای ثوابش غسل میت داده بود. غزالی و شبستری و عطار را درس می‌گرفت. گمان می‌کنم ورود او به این جرگه‌ها، اوایل با همان نقشه معمولی‌اش بود یعنی شناختن آدم‌ها و نفی کردنشان؛ ولی انگار حریف قوی‌تر بود، شاید چون آن سایه وحشتناک کودکی‌اش را بی‌رنگ می‌کرد. در آمریکا البته نماز می‌خواند و روزه می‌گرفت، اما در وطن بیشتر شب‌هایش کنار حوض خانه‌ها با قرائت قرآن و تفسیر می‌گذشت و روزها کارشناس برجسته‌ای بود در ادارات مدل بالای دولتی که به قول خود او خیلی

غرب زده بودند... درست است که از دست واهمه هایش خلاص شد، درست است که عده‌ای مخلص و مرید و زیردست پیدا کرد، اما خودش بدون اطاعت از مراد بزرگتری دوام نداشت. این که عاشق تو شد، حتی بعد از آن همه نامه ارادت‌مندانه! و حتی بعد از ازدواج هم دلش نمی‌خواست دست به تو بزند، علتش در همین جاست. چطور توضیح بدهم، از نظر او تو یک جنبه قدوسیّت داری که هیچ نوعی لگه‌دار نمی‌شود؛ بنابراین چشمش را به روی همه چیزهای تو که از نظر همپالکی‌های او عیب تلقی می‌شود، می‌بندد. در تو معنویّتی می‌بیند. نه، نه، حتی اگر رنج هم بکشد به آن رنج نیاز دارد... شاید تو هم احتیاج داری که در تو معنویّت ببیند و به قول اهل فنّ «مدیوم» اشراق و وصول باشی، تو هم استعدادش را داری دختر جان، فکر می‌خوانی، حسّ شهود به آینده داری... نمی‌دانم، نمی‌خواهم فضولی کنم، اصلاً گیرم مهندس آراجی وجود ندارد ولی دوگانگی رفتار تو را با من و او چطوری باید توجیه کرد؟ چطور شده که تو توی وجود من یک جور مرشد و مرجع را جستجو می‌کنی؟ می‌دانی که من تو خطّ این حرف‌ها نیستم، نه تنها ادعایش را ندارم بلکه مخالفم... نه نه! خواهش می‌کنم دستت را بردار الآن وقتش نیست، دارم جدّی می‌گم! نه، مطمئن باش ته دلم چیزی نمی‌خواهم که تو حدس زده باشی، یعنی الآن نه! خلاصه کنم، ظاهراً من مرشد تو هستم تو مرشد ابوالفضل. خواهش می‌کنم! احتیاج به ماساژ ندارم... خیلی خُب، اگه دوست نداری دیگه حرفش رو نمی‌زنیم، فقط به من یک دقیقه وقت بده سر جدّت، بگذار فکر کنم، باز هم سرگیجه سراغم آمده، عجیبه، باز هم گمانم جای بخیه‌ها شماتت می‌کنه، می‌گه هنوز یادت نرفته! بعد از این همه سال...

و آن روزی خاکستری بود پر از دود، بی آن که کمتر نسیمی در هوا باشد و بعد اشک‌ها جاری شد بی آن که کسی گریه کند؛ استوانه فلزی رام و بی آزار روی زمین می‌غلتید، چند لحظه مرده به نظر می‌آمد. بعد شبیح از آن عروج می‌کرد، کناره‌هایش محو می‌شد، تبدیل می‌شد به چنبره مار، سپس عنکبوتی که به آرامی خود را از تارهایش خلاص می‌کند، می‌شد بادکنکی که با نخ به زمین وصل باشد، به بالا میل می‌کرد، آن قدر که نخ رابط کمرنگ می‌شد؛ دانشجویی در حال دویدن به این رشته باریک تنه می‌زد، گاز آزاد شده بالا می‌رفت، در شاخه‌های خشک سپیدار گیر می‌کرد، مدت‌ها در شبکه ستون‌های زرد و کافوری خورشید غربال می‌شد، تصفیه می‌شد، نمایش می‌داد و همان طور که تحلیل می‌رفت گاز دیگری در کار صعود بود.

از ساعت هفت صبح آنان در گروه‌های کوچک با شتاب از دروازه‌ها تو می‌آمدند و چون پا در حریم می‌نهادند نفس راحتی می‌کشیدند. شب گذشته، روزنامه‌ها اعلامیه شهربانی کل کشور را منتشر کرده بودند؟ جملات تهدیدکننده کلیشه‌ای: «چون خبر رسیده که جمعی اخلاک‌گر در میان دانشجویان قصد اغتشاش و اخلال در نظم عمومی دارند هر نوع تظاهراتی ممنوع و پلیس به شدت با آشوبگران مقابله خواهد کرد.» مادرها از پسرها و دخترها خواهش می‌کردند که امروز را در خانه بمانند، می‌گفتند آخر دولت چه کار کند؟ دانشجو نباید خودش را در سیاست وارد کند، هرچه می‌خواهید از خود دولت بخواهید، بی خود فریب اجانب را نخورید، برایتان گران تمام می‌شود، من دلم شور می‌زند، خواهش می‌کنم نرو یوسف، حسن، ابوالفضل، فرشته، اگه دیدی شلوغه برگرد، کله شقی نکنم جانم!

پدرها می گفتند سرنخ دست خارجی ها است، همه زیر سر خودشونه، شما آلت فعل نشید، فریب جاسوس ها را نخورید، این ها کلک دولت است که بفهمد توی شما چی هست، می خواهد مشت شما رو وا کند، باعث بدبختیه. عموها می گفتند شما همه تون پرونده دارید، مواظب تک تک تون هستند، من خودم دیدم، نمی ذارند شغل خوب داشته باشید و با خانواده های حسابی رفت و آمد کنید، اگر بخوای بالا بری باید خودت را به جاهایی بچسبونی، من می دونم که سر چه آدم هایی چه بلاهایی آورده اند. حتی لطیفه هم ساخته بودند، رئیس دانشگاه گفته بود انتخابات به چشم، آزادی دانشجویان به چشم، ولی لومومبا را نمی توانیم زنده کنیم! رئیس داروغه ها مرتب از رادیو مصاحبه می کرد، عوامل پراکنده حکومت، مأموران مخفی و آدم های کندذهن هم دم به کوره و حشت خلق الناس می دادند، و همه این ها سفسطه و ترس می پراکند؛ اما بچه ها فدایی عشق و اعتصاب بودند، اوقات مجلل ترین احساسات، گران ترین دلدادگی ها، مطبوع ترین زمستان سالی ها، دانشکده های عبوس، برخی با ستون های دود گرفته و برخی تمیز مثل بیمارستان، عشق های راهرویی، تعلق خاطر احترام آمیزی که مخصوصاً به دخترهای کلاس های بالاتر پیدا می شد، تعلق خاطر به دخترهای قشنگ بدصدا، برخورد خوددار و ملاحظه کار مقابل جناح های دیگر، صلح مسلح با استادان، مسحور شدن به قهرمان ها و تحقیر ترسوها، دخترها یا خوشگل اند یا دانشجو و در جوابش پسرها یا بزدل اند یا دانشجو؛ بچه درس خوان هایی که دنبال استاد یا دنبال دخترهای متکبر موس موس می کردند، حسّی بین کشش و ردّ. وقتی آن جوان

خوش‌هیگل و خوشگل مأمور از آب درآمد و کمیته دانشجویان اعتصابی سرش را تراشید و زیباترین دختر کلاس سوّم برای او گریست و سر همه داد زد که عاشق اوست، چیزی بین میل به فساد و شیرینی‌های آن و ردّ خشونت‌آمیز و طاغی همه ملاحظات و مبادی آداب در بچه‌ها پدید می‌آمد. هنوز یادگار آن اوقات به جا بود. شب عید صاحب‌الزمان، مقارن با تحصّن. از روز اوّل که دانشگاه در محاصره پلیس درآمد، گرسنگی و بی‌سیگاری و سپس بمباران باغ دانشگاه به وسیله نان و شیرینی از طرف مردم، باران رحمتی که بشریت ولگرد می‌فرستاد؛ پسر بچه‌های بی‌کس و کاری که از پشت میله‌ها اسکناس‌های درشت را برای خریدن سیگار می‌گرفتند و چند دقیقه بعد با بسته سیگار برمی‌گشتند و چیزی به عنوان انعام قبول نمی‌کردند، حال آن که انگشت سیّابه و اشاره بعضی از آنها به یک اندازه بود؛ همان‌ها که در برابر آسمان مرطوب و دروزشگاه باد یخ‌زده دست‌ها را می‌گشودند و از آزادی و شرافت و نان حرف می‌زدند؛ همان روزهایی که جلوی دانشکده طب اتومبیل لوکس نخست وزیر چاکر مسلک را که هدیه شاه بود آتش زدند، تا امروزی که بعد از مصاحبه‌های داروغه‌ها می‌شد آرواره گشوده عظیمی را دید که، باز شده به اندازه آسمان، با دندان‌های خردکننده می‌خواهد دانشگاه را بلعد. و اکنون در فضایی که گرد مرطوب مه آن را به رنگ پنبه و خاکستر در می‌آورد، ظهور آنی شعارها و پلاکاردها. در این زمستان همه چیز از نو سبز می‌شد. سوّمین دسته رهبران صنفی دو شب پیش توقیف شده بودند و باز رهبر جدید از زمین سبز شده بود. ساعت هشت و نیم بابا و شوشتری وارد شدند، سه دقیقه بعد ابوالفضل با

بچه‌های شمالی دیده شد، لهجه گیلکی‌شان را با اصرار به‌رخ می‌کشیدند تصویر میرزا کوچک خان در ذهن‌شان بود. ساعت ۹ دخترها زیاده‌تر شدند و علم‌ها را به‌دست گرفتند. «فرشته سیا» دخترهایی را که توی کتابخانه‌ها چپیده بودند به‌ضرب رودربایستی بیرون آورده بود. نمایندگان دانشجویان، زیر دروازه بزرگ، رو به‌خیابان، با بلندگوهای دستی سخنرانی می‌کردند و شعرهای شورشی می‌خواندند؛ یک دانشجوی دماغ عقابی از دانشکده علوم اجتماعی پشت میله‌ها خطاب به‌خیابان نعره می‌کشید: چه ایران چه یونان چه اسپانیای فرانکو چه درگینه‌نو اگر خوانده گردد سرود امید جهان ستم‌دیده خواهد شنید. و یک دانشجوی کوتوله دندان‌پزشکی روی میله‌ها... امید من نمی‌خواهی بدانی که پلها در قفای ما شکسته‌ست رهی گر هست پیش روست ورنه ره برگشت ما دیرست بسته‌ست... و یک دانشجوی حقوق، دراز باکت و شلوار مشکی بدقواره، نخست موعظه شاه دین حسین این است که مرگ سرخ به از زندگی ننگین است... اما صف طویل اتومبیل‌های پلیس و آژان‌هایی که عصبی سیگار می‌کشیدند و زیر لب لعنت می‌فرستادند خیابان را بسته بود. مسیر اتومبیل‌ها عوض شده بود. عابران هم اجازه نداشتند از پیاده‌روی سمت دانشگاه بگذرند. اما، باد از پشت دیوارها صدا و نفس‌شان را می‌آورد. نزدیک ساعت ۱۰ صبح دیگ به‌جوش آمد و بلندگوی پلیس اخطار داد، چیزی می‌گفت که کلماتش در غوغای دانشجویان و سوت خود میکروفون شنیده نمی‌شد؛ نیازی هم به‌شنیدن یا شنواندن نبود، چون معلوم بود که جوابش ردّ است. سپس افراد پلیس که تاکنون با پرتاب گاز اشک‌آور و تهدید چماق‌ها

مانع شده بودند دانشجویان دسته جمعی از دانشگاه بیرون بیایند کنار رفتند و از پشت آن‌ها صف‌های چتربازها و کوماندوهای تعلیم دیده، کلاه آهنی بر سر و ماسک ضد گاز به صورت - یادآور ساکنان مریخ - باتون‌های بلند در دست، از میان دود و گاز آشکار شدند؛ در چند ثانیه باران سنگ و شلیک گاز اشک‌آور و فریادهای مبارزه‌جو اوج گرفت. معلوم شد که می‌خواهند وارد دانشگاه شوند. هجوم نیروهای تعلیم دیده ضد اغتشاش در میان دود غلیظ، زد و خوردهای کوتاه موضعی، هزیمت صف‌های پیشقراول دانشجویی از زیر سردرها به داخل دانشگاه. سرکوب‌کنندگان با نظم هندسی جلو می‌آمدند و با دقتی بی‌اغماض سر راه خویش هر چیزی را که بوی دانشجو و مقاومت می‌داد می‌روفتند و درهم می‌شکستند؛ از کیوسک بهداری شروع شد تا عکس بزرگ دکتر مصدق و شعارهایی که روی چوب نصب شده بود. چند دقیقه بعد به نخستین دانشکده‌ها رسیدند. فقط هنرهای زیبا معاف بود، چون فرماندهان خبر داشتند که بچه‌های آن جا - گرچه تصویرهای بزرگ لومومبا و دکتر مصدق را نقاشی کرده‌اند - اما تقریباً در صف مقابل دانشکده‌های فنی و حقوق و طب قرار دارند، این بچه‌ها اساساً انقلابی و اعتصابی نیستند. همه کم و بیش در بیرون کار درآمدزایی داشتند، وجود تعداد زیادی دانشجوی دختر شیک و آلامد هم محیط‌شان را لطیف‌تر می‌کرد. برعکس، فنی‌های دختر ندیده حتی در مرزهای حریم دانشگاه جلوی مهاجمان درآمده بودند. نبرد نابرابر. بابا در حال فرار، ابوالفضل و گروهی از جوانان را می‌دید که زیر پوتین‌های حمله‌کنندگان لگدمال می‌شوند. خود او اما اشتباه کرد که به ساختمان دانشکده علوم پناه برد، با چشم‌هایی که از

سوزش گاز اشک‌آور کورمکوری شده بود. تقریباً بلافاصله دید که یکی از کوماندوها، به جای این که از در ورودی بیاید تو، با کلاهخودش به شیشه قدی کنار در کوبید و هیولاوار از میان خرده شیشه‌ها در سراسری دانشکده علوم نمایان شد. همراه چند دانشجوی دیگر نومیدانه به طبقه‌های بالا می‌گریخت و آن‌ها در پی‌اش بودند. آن بالا در طبقه ششم گروهی نزدیک به بیست دختر و پسر همراه بابا ته راهرو به پایان مقاومت رسیده‌اند. بی حرکت. از میان کوماندوهای نقاب‌زده یک نفر با لباس شخصی بیرون زد در کمرکش راهروی دراز، در اتاقی را گشود، به پسرها دستور داد بروند تو و دخترها در ته راهرو بمانند. بابا و شش هفت جوان دیگر در اتاق در بسته، غوغای راهرو را می‌شنیدند و رنگ‌شان سفید می‌شد. کوماندوها آزمایشگاه دانشکده را خرد و خاکشیر می‌کردند، و در میان صدای دل‌شکاف خرد شدن شیشه و شکستن تخته، جیغ و التماس و گریه دخترها چاشنی وحشت‌ناک و روان‌کاهی بود. چند دقیقه، به سنگینی چند ساعت، بعد صداها کاهید و خفه شد. اکنون سکوت کوتاهی که سنگین‌تر و تحمل‌ناپذیرتر از بازتاب ضربه‌ها و فرمان‌ها و انفجارهاست. در باز می‌شود. در فرمان کوتاه لباس شخصی تبختر حرفه‌ای مهمان‌داری هست که شما را سر سفره‌اشتهاآوری دعوت می‌کند. از هر چه حدس زده‌اید رنگین‌تر و خوشمزه‌تر! «بیائید بیرون!» این هم پایان انتظار. در دو سوی راهرو، کوماندوها و پلیس پهلو به پهلو ایستاده‌اند. هر کدام به فاصله دو سه متر. دو صف پذیرایی که در طول شش طبقه از پلکان پائین می‌رود تا به سرسرا می‌رسد؛ باتون، ته تفنگ، لگد، فهرست پذیرایی گذرندگان از این راهروی

جاندار است. اما حُسن کتک خوردن این است که با نخستین ضربه‌ها بینایی و شنوایی از کار می‌افتاد؛ حتی ادراک درد بسیار دورتر از جسم حاضر واقعیت می‌یابد. حتی اگر پیشانیت شکافته باشد، حُس توهین شدن خیلی بیشتر از درد است. در ذهن بابا فقط چند ثانیه طول کشید، صدها ضربه و بارها سکندری خوردن و از پله‌ها کله معلق افتادن. ناگهان خود را در سرسرا یافت. آن‌جا فقط یک چتر باز ایستاده بود که ماسک هم نداشت. خونی که چشم‌های بابا را می‌بست علاوه بر بینایی حواسش را نیز مختل کرده بود؛ لازم بود التماس کند، بگوید که جزو اعتصاب نبوده، داشته در کتابخانه درس می‌خوانده و با این‌ها قاتی شده است، اما زبانش نمی‌گردید، ناتوانی از او قهرمان مقاومت می‌ساخت. چتر باز اشاره کرد بیا جلو! بابا دانست که قرار است باز هم کتک بخورد، اما مرد دست او را گرفت و از در پشتی سرسرا بیرون آورد. میله‌های دیوار شرقی دانشگاه در چند متری آن‌ها بود. بابا نمی‌دانست چه پیش خواهد آمد؛ مثل بچه‌طبعی که دنبال پدرش برود، دست در دست چتر باز، کنار میله‌ها رسیدند. آن مرد قلاب گرفت و گفت از بالای میله‌ها برو بیرون! باید یک بار دیگر تکرار کند تا بابا منظورش را بفهمد. هنگامی که در حالت منگی یک پایش روی میله عمودی رسیده بود چند لحظه از بالا میدان کارزار دانشگاه را دید. گله به گله خون ریخته بود، دریائی از شیشه شکسته‌ها، میز و صندلی‌های داغان شده، وسایل لابراتوار، کتاب، دفتر، هزاران تکه سنگ و آجر و دود حریق‌ها یا بازمانده‌های اشک‌آور، اینجا و آنجا، گویی از کشت سوخته برمی‌خاست.



الوساوس

... شیطان دروغ نیست، واقعیت دارد، با ایمان متولد می‌شود، حتی قدیمی‌تر از ایمان است. این فرق دارد با پیش‌فرض‌های روشنفکرانی از قبیل بابازاده، که از این پدیده تفسیر روانشناسی می‌کنند و به توجیهات تربیتی یا خرافات قومی و آرکه تیپ‌ها متوسل می‌شوند. نه، هرکس خدا را بشناسد همیشه شیطان را هم حاضر و ناظر می‌بیند. اعوذ بالله من وساوس الشیطانی... چقدر این عبارت را در تمام عمرم مخصوصاً سال‌های اخیر تکرار کرده‌ام؟ اما با هر تکرار واقعیت او قوی‌تر شده است، حتی جسمیت پیدا کرده... حالا مسئله این است، وقتی این وسوسه‌ها بر تو چیره می‌شود، وقتی سایه ظلمت بر تو می‌افتد، چگونه خودت را به روشنی خداوند برسانی؟ بعضی از نحله‌های مذهبی می‌گفتند با گناه کردن، چون که گناه در عین حال رابطه‌تو را با خدا یادآوری می‌کند. فرقه‌های کهن می‌خواستند شیطان را تسخیر کنند و اگر زورشان نمی‌رسید با او توافق می‌کردند. توی موزه واتیکان، هنوز یادم هست، عهدنامه‌هایی هست که بعضی از

مقدّسین، کشیش‌ها، راهبه‌ها، با شیطان بسته‌اند... نه، مسئله ما تکرار دکتر فاوست نیست، چون فاوست روحش را فروخت، برای این که جوانی می‌خواست، لذّات مادّی و شهوت‌های پست، که سرانجام آبرویش را به باد داد. من چنین مشکلی ندارم، چیزی نمی‌خواهم که شیطان به من بدهد؛ فقط سایه‌اش را از سرم کم کند، همان طور که دیوجانوس از اسکندر خواست... امّا راستی چطور باید حریف شد؟ من اهل هرزگی نیستم و حتی از دستم بر نمی‌آید؛ پس این وسوسه‌ها با من چه کار دارند؟ شاید نظریهٔ عارفان درست باشد که می‌گویند انسان با رنج کشیدن به خدا نزدیک می‌شود، رنجی که مکافات هیچ فعل بدی نیست. مقدّسین می‌گویند رنج ما تلافی گناه پدر بزرگ ما حضرت آدم است، امّا آخر به من چه مربوط؟... منوچهر می‌گفت این اندیشه‌ها مال مازوخیست‌هاست، آدم بدون هیچ معصیتی عذاب بکشد که چه؟... امّا نظریه‌ها بحران مرا تسکین نمی‌دهد... دیشب، من با آن‌ها نجوشیدم، نه به کسی یا چیزی نگاه حرام کردم، نه لب به مأكولات و مسکرات‌شان زدم؛ ولی چرا حالا که خوابیده‌ام، بیشتر از همهٔ مدعوین دیشب مست و کج خیال هستم؟ این چه جور تقارن یا تضادی هست؟ آن‌ها کلی هرزگی کردند، امّا پندارهای من از تمام آن‌ها منحرف‌تر می‌رود... صدای نفس کشیدن آرام طیّبه‌خاتون را در کنارم می‌شنوم، بوی الکل دهانش در عطر تن‌اش محو می‌شود، مثل این که همهٔ مشروبی که او خورد به من منتقل شده باشد... حتی نفس‌های او، نفس‌های زن شرعی‌ام، نفس‌های حلالم، به من میل مقاومت‌ناپذیر عصیان می‌دهد، دلم می‌خواهد تسلیم معاصی کبیره شوم... باید تجسّم کنم، باید اعتراف کنم، اعتراف به گناهایی که

نکرده‌ام! دیشب را یادم نیست... درست و دقیق نیست... این مه است که از مهمانی دیشب تا پشت پنجره‌های اتاق خواب ما، صحنه‌ها را غرق ابهام کرده... اما نور خیره‌کننده‌ای هم هست، آنچه که از نزدیک در این آفتاب کوچک شبانه به دید می‌آید، بسیار دقیق است و بسیار زننده؛ صحنه‌های زننده با حواشی مبهم... هرج و مرجی بود، ودکا فوریت داشت، شراب و آبجو آن را غلیظ می‌کرد، مه را قرمز می‌کرد. از همان وقت که طیبه استکان ودکا را مثل مردها توی گلویش خالی کرد، رگ‌های خونی مغزم را می‌دیدم که ضربان می‌کند و می‌درگردد. آن می‌جوشد، ضربه‌های سازها انگار رگ‌های قلب مرا پاره می‌کرد. پاشا، بی‌جهت آبجو را دهن می‌زند و بعد می‌خواهد توی دهان من بگذارد؛ سیاه مست است، دست‌هایش را دورگردن زن و شوهر جوان می‌اندازد که مثلاً به آن‌ها تبریک بگویند، بعد خم می‌شود و لب‌های نرگس را می‌بوسد؛ گویا من این را می‌فهمم یا می‌بینم، آیا خود نرگس هم نمی‌بیند! طبیعی است که این طبیعی نیست؛ حضور بدجنس او، سایه آن وجود شرّ را حس می‌کنم که طراح صحنه‌هاست... باید خلاص شوم، به امنیت کتاب پناه ببرم، به آیات مقدّس!... در خلوت حال نشسته‌ام، کتاب می‌خوانم، اما کلمات از جلوی چشمم عبور می‌کنند و آهسته شکل‌شان عوض می‌شود. چطور ممکن است چنین کتابی عکس داشته باشد؟ عجب، مثل این که من به اشتباه یک دوره جلد شده مجله «پلی بوی» را برداشته‌ام! یا آن کتاب به این مجله مسخ شده، یا من کس دیگری هستم که جایی دیگر کتابی دیگر را ورق می‌زند! اعوذ بالله! نه، این عکس‌ها خیلی وقیح‌تراند، این «پلی بوی» نیست، مجله «ساتیس فاکشن» است که من

توی آمریکا حتی حاضر نشدم ورقش بزnm، به نظرم نمونه هنر شیطان بود... منحط و تهوع آور؛ اما چه خیانتی است که در این لحظه در دست‌های من اتفاق می‌افتد؟... باید بروم از طیبه خاتون بپرسم، اگر هم جوابی نداشته باشد می‌داند چه بکند. او جاذبه دارد، همه جور؛ خداوند به او قابلیت داده که می‌تواند امیال متضاد را ارضاء بکند، پس شاید شیطانی را که توی من نشسته به خودش جذب کند من آزاد بشوم. افسوس، شاید دیر شده! مؤمنه به من چسبیده است، توی همین هال. گرمی ران‌ها و کمرگاهش را حس می‌کنم... نه، این من نیستم! صاحب این دست آن یکی ابوالفضل است، این دست راست که از زیر بغل چپ صاحبش رد می‌شود، پنهانی می‌رود به سوی مؤمنه و پستانش راستش را می‌مالد... زنجیره رقاصان مقابل ما می‌جنبند، همه می‌بینند... رسوایی! من اما مسئولیش نیستم. مؤمنه پاهایش را باز می‌کند تا دست او (یا من؟) بتواند از وسط آن‌ها بلغزد، درست در حضور شوهرش! کمی مشکل است... این سروصدا دیوانه‌کننده شده، شکل دهان‌ها عوض شده، بیشتر مثل آلت‌های تناسلی است، کلمات ترانه به زوزه‌های شهوی برگشته، مهریش و آهنگساز، یکوری، روبروی هم، روی قالی دراز کشیده‌اند و اختلاط می‌کنند؛ دامن خانم تا پشت کپلش بالا آمده، جورابش مشکی است، پوست بدنش دان دان نیست... آن دیگری می‌خواهد آلتش را لای پاهای مهریش بگذارد، همین طور لای پای مؤمنه که بدنش لغزان و ممنوع است، اما آماده عشق قاچاقی... من می‌ترسم، یعنی غریبه ترسان متعجبی هستم. این خواب سرخ است، پر از گل‌های آتش! برای پناه‌بردن می‌خواهم به زnm برسم، اما رقیب بازوی فریض را بغل

کرده، می خواهد تحفه را حفظ کند... اما آکس، آکس ملعون، از میان دود بیرون می آید، زخم را بغل می کند و سخت لب هایش را می بوسد. ملعون خبیث! آکس خبیث! مزدور اجنبی! تخم و ترکه های شیطان! من صورت هاشان را به سختی از هم جدا می کنم؛ ولی هی، این که زن من نیست، یک ناشناس است که شباهتی به شیرین دارد. یکی از آن پریچه هاست، با گودی خیس و متشنج دهانش، پس زن من کجاست؟ انگار طبل ها توی سر من می کوبند. باید از این سالن فرار کنم و شیطان را با بالماسکه اش تنها بگذارم... بعد از فرار، در باغچه، شب نیست، پیش از طلوع است، آب استخر رنگ شیر فاسد گرفته، رنگ چرک و خون که در جهنم از تن گناه کاران بیرون می زند، ساعتی در کار نیست، زمانی در کار نیست، با ضربان طبل شاعره می رقصد. رقص غریبی است. روی صندلی راحتی حصیری نشسته و پاهایش را جمع می کند زیر چانه اش. چقدر منحوس است، اما بدن گنده و گندمگونی دارد. جوری نشسته که پشم هایش از کنار شورت قرمز بیرون می زند. می ایستد و رقصان دامنش را بالا می برد، دست می کشد به شکمش، به ناف و زیر شکم، بین ران هایش دست می کشد، شورت قرمز شل و گشاد است، با هر جنبش بدن از زیر شکمش به پائین می لغزد. حالا از روبرو همه چیزش معلوم است، قطرات عرق لای پشم ها برق می زند. باز به همان وضع اول روی صندلی چمباتمه می زند، زانو ها را زیر چانه گذاشته، شورت پایش نیست و با انگشت به سرعت سرسام آوری به خود دخول و خروج می کند. زن ها دورش جمع شده اند، با حرکات دیوانه وار تشویقش می کنند، کف می زنند، خنج می کشند به لپ شان، زوزه می کشند، و هوا را از بوی ترش انزال پر

می‌کنند... دانشجوی جوان اکنون در جای بلندی ایستاده، دارد برای آن‌ها موعظه می‌کند... مسیح است، یا لنین؟ نمی‌دانم. صدایش در هلهله مهمان‌ها گم می‌شود یا اصلاً صدایی ندارد و فقط لب می‌زند، تا کس دیگری به جای او روزی روزگاری سخن بگوید. فقط طیبه خاتون در این حلقه نیست. می‌دانم آن معصوم از این نمایش‌ها متنفر است... شیطان‌ها هرچه می‌خواهند بگویند... طیبه، طاهره، باکره... کات. عدسی باز می‌شود... شیرین یک خیار به شاعره می‌دهد، میزگردی کنار استخر است پر از میوه، اما فقط خیار! شاعره با خیار انجام می‌دهد. آن قدر گشاد و خیس شده که خیار به راحتی ناپدید و باز آشکار می‌شود. صحنه عمومی است، لانگ شات! من کارگردان وحشتناک را خوب می‌شناسم، می‌دانم هر وقت بخواهد چقدر فهمیده، خوش‌رو و مبادی آداب می‌شود، اما حالا نمی‌خواهد، فقط کلاه بوقی و دُم قرمزش را فراموش کرده... در این صحنه همه خیار به کار می‌برند، شمع‌هایی را که معلوم نیست توی چمن از کجا یافته‌اند، حتی تکه‌های چوب را. باید بی‌فایده باشد، دیدن ندارد. کات. نوبت شیرین است، با مهریش نجوا می‌کنند؛ مهریش چوب بلندی... نه پلاستیکی است شاید دسته جاروی برقی باشد، به دست می‌گیرد؛ در همین کادر دو پری دریائی از آب بیرون می‌آیند و به افتخار مراسم آوازی هماهنگ می‌خوانند؛ شیرین یکوری می‌خوابد، شورتش را تا روی زانو پائین می‌کشد ولی دامنش را بالا نمی‌زند، مهریش دسته جارو را میان پای او فرو می‌کند و در می‌آورد و باز تکرار می‌کند، مثل پیستون در یک ماشین فعال؛ جزئیات عمل را نمی‌بینم فقط تشنج شیرین را می‌بینم، خودش را هماهنگ با سرعت

رفت و آمد جارو می‌جنبانند... و بعد همان طور که آواز پری‌های دریایی در مدح ملکه‌ها اوج گرفته غش می‌کند. من می‌دانم که طیبه من از این بدسگال‌ها متنفر است؛ معصوم و پس آمده و معلوم از چشمانش، خواهد آمد به نزد من که فلج شده‌ام. آیا آن دیگری به او اجازه داده، ثروت تنفر را، ثروت انتقام را که برق بزند در چشم؟ تالو خون را در مردمک‌های بلوطی، درشت، مردمک‌هایی که می‌توانند پیشانی‌ات را سوراخ کنند، عمیق‌تر از دسته جارو، و بخوانند خط خیس یا سرخ را، نور فجر عصیان، نور اعتراض به شوهر بی‌غیرت که وسوسه می‌شود؟ کم بود جن و پری، یکی هم از دریچه پرید! پرید جلوی صحنه! این اوست که قندشکن را برداشته، قندشکن با دسته بلند آهنی و نازک، در مرکز حلقه مأنوس؟ همانجا دراز می‌کشد که دمی پیش اندام‌های به هم پیچیده شیرین محو شده... دامنش را بالا می‌زند، طاقباز، پا باز و... سر دسته قندشکن را فرو می‌کند به خودش. چه سرعتی! سرعت سینمای صامت بیست کادر در ثانیه، که بو دارد، بوی خیس، خیزی غلیظ که پوست سفید ران‌هایش را براق کرده و لیز. آکس، طره‌هایش با نوری مرکب فام که روی پیشانی می‌رقصند، ویولن پرشوری می‌زند و... سردبیر، با آن لبخند بدجنس که پرتو مرگ به صورتش انداخته، یادداشت برمی‌دارد. باید برخیزم، بگیرم قندشکن را از او، خجالت بکش بگیرم، تو که از این نمایش‌ها بدت می‌آمد بگیرم، بگیرم می‌دانم تو نابغه‌ای، همه گاه‌ها را به کهربای خودت جذب می‌کنی، اما جواب بده این آکت را از تو چه کسی تقاضا کرد؟ بگیرم به صیحه این عفریته‌های دریایی، این مادر حوض‌ها گوش نده که هی می‌خوانند: ملکه با تنکه / آب دریا خنکه!

حیف از این بدن خنک و صدای بلوری! اینجا که التماس نیازمندان نیست، نه صحبت بخشش است از گنج‌های خدادادت که لایزال است، می‌بخشی خوشبخت می‌شود. اما مگر من بدبخت نیستم؟ بگویم، گوش نمی‌کند؟ من که مدعی بودم معصومیت‌اش او را حفظ می‌کند! پس جاودانه کنم معصومیت او را، غفلتاً، دفعتاً، بغتاً، فشار بدهم به تیشه، فشار بدهم تا در او فرو برود تمام دسته، بگذرد از میان دهان مکندهٔ عسل و خون، برود تا ته شکمش، بپیچد در روده‌هایش... که می‌دانم طاقتش را ندارد. اگر این تصویرها صادقانه باشد به جای قتل احیاء جاودانهٔ معصومیت صورت پذیرفته، اگر رؤیای کاذب، اگر اضغاث و احلام... قتلی اتفاق نیفتاده! قتل در کابوس جرمی نیست. لو فرض هم که کاذبه نباشد، هر محکمه‌ای حق به من می‌دهد، من که مریضم، مجروحم، عاطفه‌ام زخمیه... مستم؟... مستم؟... نیستم؟ قتل تو عالم مستی تخفیفات داره. می‌گن اختیار خودش نبوده که، پس چی؟ آخه لامصّبا، درد کسی که عشق زندگی شو، نه! «عقش» زندگی شو، با همین دسّای خودش می‌کشد توون گناش نی؟... تا اون زنده بود از ستمش این قده مصیبت کشیده حاجیت... با تقدیم قربونی... قربونی مامانی، ثابت نمی‌کونم که ضدّ حولول شیطون سگ مصّب لا کردار عصبیون کردم؟ هی هی! پاری وقتا، این سایهٔ نکبتی که می‌بینی رو دیفال افتاده، گاه‌گذاری درسّه رفته تو مقعد حاجیت... ملکه بی‌تنکه / آب دریا نمکه! پنا بر خدا... اعوذبالله... باس بلن شم... من الوساوس... آخه واس چی فلج شدی ابول... چرررا؟

پیاده‌روها

هوا بوی گل رازقی می داد، ولی چون از باغ نگارستان بیرون آمد و به نیش میدان بهارستان رسید، بوهای دیگر بر فضا حاکم شد؛ بوی گازوئیل که بینی را آزار می داد، بوی قهوه، شاید از کافه یاس کنج میدان که به مجلس نگاه می کرد و بوی عرق اسب، اسب درشکه که از سال‌ها پیش در میدان آفتابی نشده بود. بوها زمان‌ها را به هم گره می زد، بوی اسب سنگفرش‌های نهفته میدان بهارستان و خیابان شاه‌آباد را تداعی می کرد. بابا مثل همیشه نگاهی به تندیس وسط میدان انداخت. فواره‌های استخر با گردآب پرده‌ای از ململ ساخته بودند، اما در تاریک روشن غروب مشعل فرشته آزادی ماه معلقی بود. فرشته اهریمن استبداد را به زمین زده، پیروزمندانه زانو بر سینه‌اش فشرده بود، دستی با شمشیر عدل و دست دیگر که مشعل آزادی را برمی افراشت. می گفتند قرار این بود که از مشعل آتش زیانه بکشد ولی، گردن آن‌ها که می گفتند، ملاًها چنین صحنه‌ای را تبلیغ آتش پرستان انگاشته بودند؛ شهرداری هم به جای شعله، یک چراغ

برق گرد زردرنگ سرمشعل گذاشته بود که جز خودش چیزی را روشن نمی‌کرد. منوچهر یک بار به شوخی درآمده بود که این کم نوری علّتی دارد، درواقع فرشته درگیر جنگ با اهریمن نیست، آن‌ها دارند با هم جماع می‌کنند. یادآوری مضمون پوزخندی به لب‌های بابا آورد، حتی تا آن وقت که از برابر ویتترین کتابفروشی صفی‌علیشاه گذشت و چاپ جدید کتاب «تحصیل‌کرده‌ها» را دید که به‌وفور پشت شیشه چیده بودند. چند قدم پائین‌تر اداره هنرهای دراماتیک بود با ورودیه‌ای گاراژ مانند. صدای غش غش خنده فروغ از دالان می‌آمد. آنجا «مهر هفتم» را نمایش می‌دادند، فروغ یکی از دوبلورها بود. بابا فیلم را به توصیه طیبه دیده بود. تقریباً چسبیده به مدخل گاراژ، دک‌ای ظاهر شد که بوی زن‌های لهستانی را به همه بوهای پیاده‌رو افزود؛ درشکه تلک و تلک میدان را دور می‌زد، سرخورده از گرانی اجناس «لقانطه» به این دک‌ه ارزان می‌رسید؛ افسرها با واکسیل، پاگون‌های ملیله‌دوزی شده، چکمه‌های بزاق، شقّ و رقّ به پیشخان‌ها تکیه داده بودند؛ خانم‌های لهستانی با زلف‌هایی از همه رنگ، لب‌های قرمز، چشم‌های گود افتاده و پیراهن‌های اطلسی دکولته به تعارف‌های افسرها گوش می‌دادند که به فرانسۀ شکسته بسته‌ای ادا می‌شد، به لهستانی جواب می‌دادند، بی آن که معنی واژه‌ها روشن باشد، در جوّی از رایحه پودر و ماتیک الیزابت آردن، توافق حاصل می‌شد. بابا پرهیب زن‌ها را فراموش کرد. از وسط خیابان می‌گذشت تا به کافه نوبخت در آن سو نگاهی بیندازد، نزدیک بود یک اتوبوس بنزبا دماغ پنجره‌ای اش او را زیر کند؛ از جوی آب پرید، کافه نوبخت! از پشت شیشه نگاهی انداخت، آن قدر فرصت داشت که پیاده برود، وقت

نشستن نداشت، اما جوان را با دو نفر از رفقاییش دور میز چهارگوشی دید که در ظرف‌های بلوری پایه‌بلند بستنی می‌خوردند. جوان لاغر اندام و دراز با سیب آدمی که توی چشم می‌زد، چشم‌های تباردار جستجوگر، موهایی که در اطراف گوش کوتاه شده بود اما بالای پیشانی کاکل مستقیم توی هوا فرو می‌رفت. رفیقان بحثی می‌کردند که بابا می‌شناخت: فروغ بهتر است یا پروین، حمیدی بهتر است یا نیما! شاگرد مدرسه دارالفنون بودند. اگر هم وقت داشت کافه دیگر جای او نبود. از سیگارفروشی که جعبه آئینه‌اش را در پیاده‌رو در کنار کافه دایر کرده بود یک نخ سیگار «کامل» گرفت، دو قران داد، سیگار را با چراغ زنبوری فروشنده روشن کرد، پک زد و راه افتاد. اکنون در پیاده‌رو بوی دارچین هم به مشام می‌رسید، سیگار جدید شرکت دخانیات به نام «تیرتاش» اسانس دارچین داشت. بابا تصویر متحرکش را در شیشه‌های مغازه‌ها نگاه می‌کند؛ بلوزها و ژاکت‌ها خمیازه می‌کشند، مانکن‌ها اخم می‌کنند، از لای مجله‌ها حروف و تصاویر و گاهی دو چشم میشی یا ساقی عریان سرریز کرده‌اند؛ کودک خواب‌آلود، نوجوان کنجکاو، مرد پیر قوز کرده‌ای که زگیل درشتی بر بینی دارد و همراه با آهنگ‌های موسیقی که از هر سه چهار مغازه یکی به بیرون می‌تراود حرکاتی موزون دارند، کودک و پیر و جوان و پیراهن و بارانی و مانکن و جوراب‌های قالبی و کلاه‌های بزرگ لبه توری با آهنگ «اوجی چورنی» نوسان می‌کنند.

جلوی ویتترین‌های سینما سعدی مکث کرد، فستیوال فیلم‌های روسی بود، بابا پوستره‌های آن را زیر عکس‌های فیلم «باغ مرگ» تشخیص می‌داد. «ما روس‌ها با لیوان اول مزه نمی‌خوریم!» چقدر

بچه‌های نسل او، تأثیر گرفته از این جمله، عرق خورده بودند، عرق لیوانی، تا شکوه از روزگار در کوچه‌های تنگ و تاریک آخر شب، داستان عشق دختر همسایه و نارضایتی از پدر سختگیر که پسر بزرگش را درک نمی‌کند، با میزانشن روسی بیان شود؟ داخل همین کوچه باریک، در دکه مسیو آرشاک، در سه چهار متر مربع جا، دست کم سی نفر به هم فشرده می‌شدند، توی دود شناور بودند، نفس‌هاشان مه می‌ساخت، جمله‌هاشان به هم کلاف می‌شد و معنی‌های تازه می‌گرفت، می‌شد جواب همراه تو را مشتری دیگری بدهد که سؤال را قاپیده بود؛ یکی از قهرمانان «جنایت و مکافات» داستایفسکی، در قاپیدن جمله‌های دیگران مثل مقدمه گله‌گزاری از زندگی خودش تخصص داشت، بیرون عرق‌فروشی هم دنبالت می‌آمد و یک ریز شرح مصایب می‌داد، از بیکاری و فقر، از زن مریض و دختر سر به هوا، از بچه مدرسه‌هایی که حتی کفش نداشتند و همه این مشکلات قابل حل بود، یعنی شرح بدبختی معوق می‌ماند، به شرط این که یک استکان عرق به این قهرمان کتاب هدیه کنی. نزدیکی‌های میدان مخبرالدوله، درست جلوی ویتترین کتابفروشی ابن سینا، صدای طرف برمی‌گشت به طرف دکه و زائل می‌شد و در داخل ویتترین چاپ‌های تازه و کهنه «فتنه»، «جادو»، «پریچهر»، «زیبا» و - که حروف سُرَبی‌شان جلنگ و جلنگ آه می‌کشید... مردی لاغراندام، عبوس و شیک‌پوش توی همین کتابفروشی داشت امضاء می‌کرد؛ حق چاپ تمام آثارش را به مبلغ دوازده هزار تومان به ناشر می‌فروخت.

شیشه‌های ویتترین میدان را منعکس می‌کرد، بابا یک نفر را با تبر

افراشته یک لحظه پشت سرش دید. اضطراب یک لحظه آمد و رفت چون که دید قصد صاحب تبر کشتن ازدهاست. روز جنگ فرشته و اهریمن بود، در تمام میدان‌ها، در تمام شهر، در تمام تاریخ؛ تبرها، شمشیرها، مشت‌ها، برافراشته و در حالت بهت معلق مانده؛ همه جا ازدها یا عفریت را می‌کشتند، به‌ویژه در این میدان که جانوران دیگری هم به یاری آزادی آمده بودند؛ بر فراز ستون میانه میدان، تندیس کارگر، تندیس سرباز، شانه به‌شانه هم، عزمشان جزم بود که مخلوق منحوس را نفله کنند، تبر در دست کارگر، سرنیزه در دست سرباز، نمایش عملی ناتمام؛ در متن آسمانی که فرشتگان چراغ به‌دست در ژرفنایش پرواز می‌کردند، مشت‌های گره‌کرده تهدید می‌کرد و چهارتا شیر در چهار گوشه میدان برای تشویق قهرمانان خرناس می‌کشیدند. بابا می‌دانست که بسیار چیزها در این صحنه، در این میدان نور باران سر شب، پدیدار و ناپدید خواهد شد. ساکنان قدیم خیابان شگفتی‌ها دیده بودند. آن روز که نویسنده و رفیقش از پیچ کوشک به سعدی می‌پیچیدند و پیرمردی دیدند با ریش و دستار و عصا و کشکول و پوزار! این غربتی در این جا چه می‌خواهد؟ شیخنا شهردار جدید است، کلید طلایی را آورده تا دروازه دولت را افتتاح کند. اما شیخنا خشمناک‌تر از آن است که مطایبه را تحمل کند؛ اگر قرار است میخانه‌های من به سوگ‌خانه بدل شود، لطفاً اسم مرا از این خیابان بردارید! اسم خیابان می‌ماند، ولی اسم میدان خیر. یک قرن تمام دولت‌ها، شهرداری‌ها، مدیر کل‌ها، کارشناس‌ها، از مکتب آمده‌ها، ذوق خود را در دگرگونی نام میدان به‌آزمایش خواهند گذاشت؛ اما میدان است و یک تصویر، یک تصویر پایدار در تصوّر میدان؛ مردی

موقر، با جُبهٔ سلام، حمایل آبی، فینهٔ مشکی کوتاه، شلوار و کفش اروپایی، که سیم تلگرافی را به دور یک مقره می پیچد، جاودانه!

غرش خفهٔ رعدی در آسمان انعکاس پیدا کرد، چند قطرهٔ خنک و گل آلود روی پیشانی بابا، هجوم بادی تند و کوتاه که خار و خاشاک را با بوی اسب و قهوه و گازوئیل و زن لهستانی و عطر شانل و جوراب کایزر، به چشم عابران می زد. طوفانک با همان شتاب که آغاز شده بود بریده شد، لکه‌های چرکین بر شیشهٔ اتومبیل‌ها و بر جعبهٔ آئینهٔ سیگارفروشان و عابرانی که عین خیالشان نبود؛ همه می دانستند که طوفانک پی گیر نیست و غیرتی ندارد. پرسه زدن‌ها با همان آهنگ ادامه یافت. چهارراه لاله‌زار. بابا از میان صفی که خریداران بلیت سینما ساخته بودند راه باز می کرد. سمت چپش چشم انداز خیابان باریک، صدها تابلوی کوچک و بزرگ عمود بر دیوارهٔ پیاده‌رو چشمک می زدند، تبلیغ می کردند، خواهش می کردند، حراج می کردند، و دیوارکوب‌های بلند و کشیده، رقاصان نیمه عریان، کوتوله‌های بندباز، سلاطین کم‌دی، قهرمانان ماجراهای زیرزمین‌های خیابان را عرضه می کردند؛ و این تابلوی بسیار چشمگیر: حاجی با پیشکار یا نوکرش هنگام گذشتن از پلی باریک چون مو و تیز چون شمشیر، لنگر برداشته بودند. نوری ناشناس، مثل این که از صف تشعشع می کرد، چشم بابا را می زد. زیر سقف بالکنی مکث کرد تا رگ باران بگذرد. طرف دست راستش، آن سوی چهارراه، امتداد خیابان تفریحات در روشنایی و صدا تپش داشت. حضور زمزمه‌وار کافه شیرین کنار قهوه‌خانهٔ صابر آتشین، با قلیان، رقص لزگی و نوازندگانی که کاسهٔ تار را سرشانهٔ خود می گذاشتند. در کمرکش کوچهٔ باریک،

کوچه‌ای که با دهان باز زل زده بود به عکس‌های سینما متروپل. چرا باید تعجب کرد اگر شاگرد مدرسه دارالفنون با رفقاییش جلوی گیشه بلیت فروشی این سینما هم دیده شود؟ ممکن است در صف آن سینما که حاجی و پیشکارش را بالای پل معطل گذاشته هم منتظر باشند. قانون خیابان است، تعجب ندارد اگر «این گروه خشن» تبدیل شود به «حیف که خیلی حقه‌ای». تصویر غول‌آسای زنی افسونگر، بریده شده روی تخته سه لایی، در فضای بالای پیاده‌رو، معلق، زنده، با حالت تحقیرآمیز و فتان دک کردن یک مزاحم برگوشه لب‌های گشاد، با مایوی دو تکه بر یک پلاژ معلق نشسته، انگار برای تکمیل جاذبه کشنده‌اش یک دست را هم پشت زلف‌ها برده. شاگرد مدرسه‌ها هرچه داشتند روی هم می‌گذاشتند تا بروند در سالن تاریک، با نفس حبس شده، و با تماشای مارچلو ماسترویانی و سوفیا لورن و ویتوریودسیکا، دارالفنون را فراموش کنند. چند سال بعد که از سینما بیرون آمدند، قدم‌زنان صدمتر بالاتر به کافه ری رفتند. «موج نو» در قیافه جوانی شوخ و پیر کردار تثبیت می‌شد. کنار او روی صندلی فورمیکا جوانی دیگر نشسته بود، همسن اولی، موبور و چشم سبز، با دهانی که موقع فکر کردن باز می‌ماند و آب دهانی که گوشه لب‌هایش را خیس می‌کرد به ته فنجان قهوه خیره شده بود، مثل این که در کتابی «چهارکوارتت» الیوت را بخواند یا فرمول شعر «موج نو» را تنظیم کند. بابا از زیر بالکن بیرون می‌آید. صف دیگری هم هست، از میانه خیابان استامبول تا سر این چهارراه ممتد، صف مربوط به اختراع یا انکشاف پدیده صف در تهران. مد لباس و آرایش آدم‌ها فرق می‌کرد، تماشاگران یک فیلم ایتالیایی دوبله به فارسی. روزگاری که

فیلم‌هایشان دهان جوانان شهرنشین را آب می‌انداخت، پز عالی و جیب خالی. از این صف نیز تشعشعی برمی‌خاست، آدم‌ها از آئینه بودند، در هم منعکس می‌شدند، چراغ‌های چشمک‌زن، نور متقاطع اتوموبیل‌ها، نئون‌های خاموش و روشن شونده، ریسۀ لامپ‌های رنگ وارنگ، قباب عکس‌های نورانی شهریاران ایران زمین در تمام صف‌های آئینه‌ای، همه سرگیجه‌آور منعکس می‌شد، تشخیص‌اش مشکل بود؛ مردها با زلف‌های که اصلاحش توی چشم می‌خورد، دور گوش و گردن سفید، بریانتین زده و به‌بالا شانه شده؛ بیشترشان شاپو، با نوارهایی به‌رنگ معکوس رنگ کلاه، به‌سر یا بردست داشتند، کت و شلوارها «جان فز» یقه پهن، به‌رنگ‌های تیره، با راه‌راه سفید، و کفش دورنگه، بیشتر سیاه و سفید. زیرکت، ژبله و کراوات سولکایی که معمولاً خالدار بود، یقه پیراهن دکمه‌دار بود، سرآستین‌ها همه دکمه سردست صدفی داشت که با سنجاق کراوات جور شده بود. سبیل هم داشتند، دو خط نازک دم‌موشی بالای لب که تنظیم‌شان پدر سلمانی‌ها را در می‌آورد، سلمانی‌های سبیل دزد کارشان کساد شده بود، سبیل دوگلاسی که بعداً تغییر نام داد و شد سبیل مموشی، مموش پوشتیان دوگلاس فرینکس را شکست داده بود. خانم‌ها باکت‌های کوتاه ارغوانی، دامن‌های زیر زانو، خاکستری یا سبز، اشارپ ابریشمی یا پشمی، مانتوهای چین و واچین؛ آلامدترین‌شان باکت‌هایی از ماهوت قرمز خوش‌رنگ که پشت آن سه چاک دارد؛ یقه و سرآستین‌ها از پوست مشکی، دامن تنگ و سیاه تا زیر زانو، کیف به‌رنگ کفش، آلبالویی، کلاه از جنس ماهوت قرمز، بعضی با کلاه‌های لبه پهن، یک چنگه گل مصنوعی بالای کلاه و از لبه

کج آن تورهای تار عنکبوتی دانه اناری که روی چهره پائین می‌آید و دستکش‌های توری از همان مدل؛ کفش‌های پاشنه بلند، ورنی، شورو؛ جوراب و بند جوراب کایزر از ابریشم طبیعی؛ زلف‌های مشکی پرکلاغی اغلب با فر ششماهه در یک طرف، بریانتین‌زده، یا فرق باز شده از وسط که دنباله آن روی شانه‌ها می‌ریزد، نوک برگردان یا «اوندوله» روی اپل‌های چین‌دار، بالای آستین‌های کوتاه توری یا لبه بلند پاکتی؛ محشر ژرژت و کرپ دوشین و فلانل و فاستونی؛ کرس‌های فنی توازن اندام را در بغل می‌گیرد، سینه‌ها را برجسته‌تر به بالا می‌آورد، و میان چاک سینه‌های برجسته، طبیعی یا مصنوعی، با اسفنج و لنگه جوراب، برق کلیه‌ها که در آینه‌ها منعکس می‌شود.

نیازی به برگشتن نبود تا چشم‌انداز سراسری آن یکی خیابان را تماشا کنی آن‌ها در آئینه همین «برنج تلخ» یا همین «گذرگاه ظلمانی» باز تابیده بودند. روی ابروهای کمانی و نوک پهن سیلوانایی ابروهای قیطانی، سرکج، یا مداد در جای تراشیده شده قبل‌ی نقش شده بود؛ به جای کیف زیر بغل کیف‌های آویخته به شانه بود، به جای خط چشم نازک مژه مصنوعی و ریمل پهنی که چشم‌ها را قاب می‌گرفت؛ موهای کوتاه یا پوستی‌های رنگ و وارنگ، دم اسبی، گنبدی، گوجه‌فرنگی، لانه کفتری؛ زیردامن‌های بالای زانو تقریباً هیچ زنی جوراب نپوشیده بود جز تک و توکی که جوراب شلواری به پا داشتند، جانشین بند جوراب فراموش شده؛ دخترهای جوان با شلوار جین، بلوز تریکو یا ملوانی، کفش‌های بدون پاشنه یا لیژدار، حالت پسرانه که آدامس جویدن در انظار را دیگر عیب نمی‌دانست حتی مباحات می‌کرد، مقدمه قشون آزاد زنان؛ و مردهاشان جوان‌ها با زلف‌های بلند، اغلب

با ریشی به دقت آرایش شده، شلوارهای چسبان دم‌پا گشاده، کاپوشن‌های رنگ و وارنگ، به‌پا کفش ورزشی یا کتانی، در کنار رنگارنگی کاپوشن‌ها، کت‌ها تک و توک بدون اتو، یقه پیراهن‌ها بی‌نظم، بدون کراوات.

بابا اینجا زن کلوب را دید که در این صف به‌زمان و مکان دیگر تعلق داشت. پیراهن کرپ دوپل، زلف‌های فرخورده بلندی که با همّت یک شانه درشت در یک طرف شقیقه انبوه می‌شد، دستمال گردن ژرژت و لبخندی استثنایی که دو چال بر گونه‌اش می‌گذاشت. زن هم او را دیده بود، اما بابا باور نداشت که این دیدار هم‌زمان باشد. آیا جواب سلام سال‌ها پیش را بدهم، یا سلامی بکنم که پاسخ‌اش را سال‌ها بعد بگیرم؟ در این جنگل آئینه‌ها که موزیک اوچی چورنی به کارمن تبدیل می‌شود و جمیله یگه سوار در همه دنیا کسی را ندارد و می‌نالد که محبت افسانه شده و از یاد رفته است، اعتراف می‌کند که دیوانه است و خودش هم می‌داند. شیشه می‌اش در شب یلدا شکسته از صورتگر و نقاش چین هم کاری بر نمی‌آید، دلش خوش بوده که یه مرغ نازی داشته که نقشه کشیده برایش ساز شکسته بنوازد یا رامش کند که گل اومد و بهار اومد... که متاسفانه همه برنامه‌های آینده لای جوراب شلواری‌ها گم شدند... نقداً به همین فکر خوش، با تخیل یا حتی با مزه کردن رایحه مخلوط عطر و عرق از جوراب شلواری زن کلوب، قانع باشد؛ نه به سینما ری توجه کند که در حال تبدیل به پارکینگ است و نه به غرغر بی‌مزه این ابرهای بی‌باران که فقط دل خشکسالی را می‌سوزانند، اما مهمانخانه پالاس، دور از انعکاس آئینه‌ها و هزاران ویتروینی که تصویرها را بی‌نهایت مکرر

می‌کند و چراغ‌ها و چهره طلب‌کار پادشاهان گذشته و جشن‌های شبانه. ناگهان پشت دری‌ها فرود می‌آید، حالا چراغ‌های برق یک در میان چراغ‌گازند، اتومبیل پا‌کارد بی‌سقفی جلوی مهمانخانه پالاس ایستاد، راننده پائین آمد، کلاهش را برداشت، جلوی در عقب تعظیم کرد، در را گشود؛ حضرت اشرف با کلاه پهلوی، سبیل‌های کوتاه، شیک‌پوش، با قامت خدنگ پیاده شد، با اشاره تعلیمی کوتاهش چند نفری را که کنار پیاده‌رو عریضه به دست ریسه شده بودند دور کرد، پا به سرسرا نهاد تا در دکوراسیون چوب ماهون زیر اعلان دختر خوشگلی که سینالکو تبلیغ می‌کرد بنشیند. در این کارناوال خیابانی که بازیگرانش اشباح پادشاهان مرده و تماشاگرانش مارپیچ آئینه‌ها بودند، بابا به خاطر عقیده چپ‌روانه به هیچ روی تاب تماشای این گونه روابط ارباب و رعیتی را ندارد؛ تنها فاصله زمان باعث می‌شود که با اعتراض یا پراندن متلکی به حضرت اشرف کار دست خودش ندهد. این دوره را دوست ندارد، پشت به صف‌ها، پادشاهان، سینماها و حضرت اشرف‌ها، از میان ترافیک خلق الساعه آمد به این سوی خیابان.

کافه فردوس، معروف به کافه سبیل، ذهنش را می‌گرفت. سبیل با آن دستگاه قهوه‌جوش برنجی بزرگ که عطر قهوه‌اش هر دو رواق کافه را فراگرفته زیر قاب عکس پاپ به شما نگاه می‌کند. آنجا صادق خان بود و دکتر پرویز و دو تا حسن و سیدریش و پروفیسور «کون‌التفاتی»، و استاد متصوف و آقا جلال یک کلام و دانشجو ملکوت و رئیس عبدو... بدون اعتنا به تفاوت‌ها، بحث‌شان از مونپارناس تا بوشهر امتداد داشت و بوق‌های زکام‌گرفته ماشین‌ها که از راه‌بندان استانبول

تو می‌آمد، و «خش قور» چند لحظه یک بار دستگاه قهوه‌جوش و مهمه‌ مشتریان کافه، عین خیالشان نبود؛ اما گمان نمی‌رفت محصلین دارالفنون را به بحث خود راه بدهند، این است که تا جلوی پاساژ بیستروگامش را آهسته نکرد. یادش آمد که به اندازه شام هتل نادری پول ندارد، خریدن یک ساندویچ از دکه‌ نبش پاساژ صرفه‌ جوئی در زمان و تنظیم هزینه بود؛ می‌شد از پله‌های بیستروی شش ریالی پائین رفت، اما همان طور که به تداوم وقت اطمینان نداشت به تثبیت قیمت‌ها هم امیدی نبود. خیارشورهای ساندویچ را که درمی‌آورد فکرش به سینمای مرموز ته پاساژ رفت؛ فیلم‌هایی می‌داد که کمتر از جاهای دیگر سانسور شده بود، آبرودارها به آنجا نمی‌رفتند، خانواده‌ها هم همین طور. در هوای تهویه نشده سینمای زیرزمینی، ولگردها، آسمان‌جل‌ها، کوچک‌لات‌ها، قاچاق‌فروش‌ها، بچه‌محصل‌ها و سربازهای به‌مرخصی آمده، به سختی نفس‌نفس می‌زنند، عرق می‌کنند، چشم‌هاشان کلاپسه می‌رود، لب‌هاشان می‌لرزد، روی‌اکران صحنه‌های تحریک‌آمیز ظاهر و محو می‌شوند. در این سینما زن به ندرت دیده می‌شود، مردها آزادند که خیلی کارها بکنند، بلندبلند درباره‌ صحنه‌ها اظهار عقیده کنند، برای نقش منفی‌ها شیشکی بکشند، قربان صدقه زن‌های فیلم بروند، در صحنه‌ماچ مالی کف بزنند و هورا بکشند و در تمام مدت بی‌رودرواسی استمناء کنند. آن‌هایی که فیلم را پیشتر هم دیده بودند برنامه خود را تنظیم می‌کردند، می‌دانستند چطور آماده شوند که اوج صحنه هیجان‌انگیز همزمان با انزال آن‌ها بر موزائیک کف سینما باشد.

در آغاز خیابان نادری با کاغذ ساندویچ لبش را پاک کرد و آن را

انداخت توی جوی آب. دیر شده بود و قرار داشت. روبروی خیابان چرچیل، این دست خیابان، پاساژ کوچکی بود، ته پاساژ دکان کتابفروشی؛ معمولاً پشت میز جوانی می‌نشست با موی کوتاه فرفری، چهره فربه سرخ و پوستی پوشیده از آثار سالک یا جوش‌های کهنه؛ مقابل او، روی میز، فرم‌های چاپخانه آماده غلط‌گیری. بابا از جلوی این پاساژ می‌گذرد در حالی که می‌داند فرم‌ها مربوط به یکی از کتاب‌های اوست. همه بوهائی که تا اینجا با او آمده در وزش نیرومندی فراموش می‌شود، وزش سرگیجه‌آور و جذاب مرگب چاپ.

کافه کنسرت

- حالا بهتر شد!

کنار ژیان «ماهاری» کسرا کلید را داخل قفل در کرد، پیش از آن که بیپچاند به نرگس که آن سوی اتومبیل منتظر باز شدن در طرف خود بود نگاه موشکافانه‌ای انداخت و چنین قضاوت کرد: «حالا بهتر شد!» نرگس موهایش را با کش پشت سر بسته بود، بلوز تریکوی ساده و دامن بلندی به رنگ آبی نفتی پوشیده بود، صورتش تقریباً آرایشی نداشت؛ چند لحظه پیش از خروج از خانه کسرا به او گفته بود که از روز صورتی لبش خوشش نمی‌آید، نرگس آن را پاک کرده بود. می‌دانست که شوهر جوانش، این دانشجوی بدقلق جوشی، خود آرایشی و شیک‌پوشی را، به‌ویژه که در جهت مد روز باشد، از ابتلائات طبقه بورژوا می‌داند. پس از ازدواج، نرگس بنا به میل اعلام نشده شوهرش دیگر دامن کوتاه پوشیده بود، حتی آرایش مختصری هم نمی‌کرد. دختر جوان بر اثر لطف طبیعت نیاز چندانی به آراستن خود نداشت؛ کسرا چند بار با بدگمانی از او پرسیده بود که آیا زیر

ابروهای خود را برمی دارد، با این که در دوره دانشجویی دیده بود ابروهای زیبا و بی نقص همسر آینده اش احتیاج به دستکاری ندارد. همین اتومبیل ژیان ماهاری هم که اکنون از کوچه پسکوچه های محمودیه به طرف مرکز شهر و کافه نادری می رفت، به انتخاب یا شاید بتوان گفت به دستور کسرا خریداری شده بود، حال آن که خانواده نرگس به حد کافی ثروتمند بودند تا برای دختر خوانده یکی یکدانه شان اتومبیل بهتری بخرند.

توی ژیان، چند دقیقه ای سکوت بود. نرگس حس می کرد که شوهرش قلباً دلخور است؛ با آن که خواست او را برای پاک کردن روژلب انجام داده بود، ولی برداشت زن می گفت که علت دلخوری کسرا این است که همسرش از قبل مخالفت او را با زدن روژلب درک نکرده است. اکنون می خواست به نحوی دلگیری آمیخته به شرم کسرا را بزدايد، گفت: «خودم هم راضی نبودم.» کسرا که وانمود می کرد حواسش به رانندگی است، فقط یک کلمه گفت، سر بسته و مبهم «عجب!»

- بچه های دانشکده هم می گفتند به تو نمی آید.

- عجب! کدامشان؟

- همه شان، تقریباً همه شان!

- نه، بالاخره یک نفر اول بار این حرف را به تو زده است؟

نرگس فهمید توی بد تله ای افتاده، حسادت و بدگمانی ذاتی کسرا تحریک شده بود. بدتر از همه این که کسرا اصلاً قبول نداشت که حسود باشد. او فقط «صلاح» نرگس را تشخیص می داد.

- احسانی هم گفت؟

- خواهش می‌کنم، دوباره شروع نکن!

نرگس نمی‌دانست چه کار کند یا چه حرفی بزند که بهانه به دست مرد محبوبش ندهد؛ محبت او بی‌ریا و بدون سوءظن بود، در حالی که کسرا با او به شکل شاگرد یا هواخواه ساده‌لوح حزبی که باید تعلیم اخلاق انقلابی بگیرد رفتار می‌کرد. دلخوری عمیق‌تری در فضای کوچک ژیان ماهاری حبس شده بود که همراه با سکوت طولانی و آه‌های کشدار کسرا، که انگار خودش را طلبکار می‌دانست، با آن‌ها آمد تا خیابان نادری. کسرا نزدیکی‌های کافه جای پارکی پیدا کرد، آمدند بیرون. مرد جوان پیش از آن‌که زنجیر فرمان را ببندد و در اتومبیل را قفل کند، با نگرانی اطرافش را نگرست. موتورسواری آن طرف خیابان روی رکاب موتور ایستاده بود و آن‌ها را نگاه می‌کرد. توی شلوغی آن ساعت خیابان، که عابران یا فروشندگان مغازه‌ها به‌طور طبیعی متوجه زیبایی دختر جوان می‌شدند، تشخیص موتورسوار هنری بود که فقط کسرا داشت؛ در همه اطرافش اشباح مأموران سازمان امنیت را حس می‌کرد و با غریزه کاشف مآبانه به هر غریبه‌ای که دور و بر او بود به‌عنوان «بپا» یا «خبرچین» سوءظن داشت! نرگس را جلو انداخت، خودش پشت سر او، خیلی نزدیک به او، به طرف کافه رفتند. با آن‌که نرگس کوشیده بود در رفتارش طنز عادی دختران جوان هم محسوس نباشد، اما خوب می‌دانست که کسرا به این دلیل پشت سر او می‌آید که نگذارد برای چند لحظه کوتاه هم که شده نگاه‌های بیگانه قد و قواره زنش را از پشت دید بزنند. نرگس با چشمهای درشت و براق و راه رفتن نرم و سبکش آهویی بود در پیاده‌رو. با راهنمایی شوهر، زن وارد قسمت

سقف‌دار زمستانی کافه شد، تک و توکی مشتری پشت میزها دیده می‌شدند، با آن‌که پائیز بود قسمت تابستانی هنوز دایر بود و بیشتر مشتری‌ها آنجا می‌رفتند.

از پلگه‌های باغچه تابستانی کافه که پائین می‌رفتند، بوی شمشادهای آب‌داده، خاک خیس و رومیزی‌های کتانی سفید و تمیز زیر نور زرین چراغها به استقبال‌شان آمد. باران کوتاه چند دقیقه پیش نتوانسته بود رونق و صفای قسمت تابستانی را کم کند. گوشه باغچه، ارکستر اسپانیایی کارش را شروع کرده بود، البته نه به‌طور کامل، خواننده هنوز نیامده بود، اعضای ارکستر هم درست روی سگوی مخصوص مستقر نشده بود، پیانو و گیتار گاهی کرشمه‌ای در کار می‌کردند. هنوز چند میز خالی پیدا می‌شد، اما آن‌ها قرار داشتند؛ کسرا ساعتش را نگاه کرد، درست رأس ساعت هفت! وقت شناسی، سر قرار آمدن نه زود نه دیر از اصول اولیه کادرهای سیاسی به‌شمار می‌آمد. با نگاه میز منوچهر را جستند، مثل اغلب اوقات بدون مارگو آمده بود اما چند نفری دور میز او نشسته بودند، دستش را بالا آورد و جایش را به‌زوج جوان نشان داد.

کسرا با اصرار قرار ملاقات را از منوچهر خواسته بود، به‌بهانه این که اطلاعاتی درباره کنفدراسیون می‌خواهد، اما ته قلبش می‌دانست که فقط برای جدل آمده، برای درهم شکستن این مهندس پرمدعا که دانش سیاسی و اطلاعات عمومی‌اش خیلی فراتر از کسرا بود، اما به‌نظر دانشجو و هم‌مسلك‌هایش فریفته رفاه شده، سازش کرده و سرش به‌آخور رژیم بند شده بود و از همه بدتر به‌جای این که تعهدی به‌جامعه داشته باشد کارش شده بود عیاشی و خوش‌گذرانی. به‌ویژه

که منوچهر همیشه با وجهه‌ای تخطئه‌کننده - انگار مخاطب دست و پا چلفتی و بی‌معلوماتی داشته باشد - با کسرا برخورد می‌کرد؛ همین وجهه کسرا را عصبانی می‌کرد تا بیشتر ناشی و ندانم‌کار جلوه کند، در حالی که منوچهر در باطن از شور و حال او خوشش می‌آمد. کسرا کافه نادری را هم دوست نداشت، به عقیده او پاتوغ سرمایه‌دارها و دُم کلفت‌ها و تفریحگاه بورژواهای نوکیسه و لانه زنبور ساواکی‌ها بود. خیلی اصرار کرده بود که به یکی از پاتوغ‌های مردمی مثلاً قهوه‌خانه‌ای در کوچه بغل کافه بروند. منوچهر نادری را ترجیح می‌داد. حالا که تقاضای ملاقات را کسرا کرده است، وعده‌گاه را منوچهر تعیین خواهد کرد. سلام و علیکی کردند و نشستند. سردبیر مجله روشنفکری و شیرین که پیش پای تازه واردان برخاسته بودند، با چند کلمه عذرخواهی میز منوچهر را ترک کردند، کمی آن طرف‌تر جلسه خودشان بود و برای خوش و بش کوتاهی کنار منوچهر نشسته بودند، حالا که او قرار قبلی داشت فضولی تلقی می‌شد اگر می‌ماندند. آن‌ها ضمناً می‌دانستند که حضورشان شک حرفه‌ای دانشجوی جوان را برمی‌انگیزد؛ مگر نه آن که مجله با آن مقالات بودارش همچنان با رضایت دستگاه سانسور منتشر می‌شد و خریداران تابلو از نمایشگاه‌های نقاشی شیرین را نزدیکان شهبانو و از مابه‌تران تشکیل می‌دادند؟ پس این‌ها اگر - با هزار درجه خوش‌بینی - عوامل رژیم هم تلقی نمی‌شدند، باز هم از نظر کسرا صحبت کردن جلوی آن‌ها احتیاط داشت.

منوچهر گارسن را صدا زد و از زوج جوان پرسید که چه می‌خورند، و چون تردید آن‌ها را دید پیشنهاد کرد: «مثل من با یک

«هاینه کن» شروع کنید. یا شاید می‌خواهید غذا بخورید؟ اینجا استیک خوبی دارد، اگر غذای گوشتی هم نمی‌خورید سوپله‌اش بد نیست.» منوچهر ته دلش می‌دانست که نام این خوردنی‌های فرنگی مخاطبش را آزار می‌دهد، اما با خودنمایی موزیانه‌ای بدش نمی‌آمد او را عصبانی کند. گارسن صورت غذا را که روی میز بود باز کرده به دست نرگس داده بود. نرگس بلا تکلیف بود، گرسنه هم بود اما منتظر بود که کسرا تصمیم بگیرد. سرانجام، کسرا بی‌آن که نگاهی به طرف همسرش بکند گفت: «دو تا چایی!»

در میان همه‌ی مشتریان، رفت و آمدها، صحبت‌های بلند میز به میز و موسیقی که اوج گرفته بود، پیرامون میز کوچک سکوت انباشته می‌شد، اما کلمات در گلوبی صبری می‌کردند. منوچهر آبجوی دوّم را که سفارش داده بود می‌نوشید و زوج جوان با چایی‌های خود ور می‌رفتند. بالاخره منوچهر سکوت را برید:

- خُب، من در خدمتم!

کسرا لیوان نیم‌خورده چایی را روی پیشدستی گذاشت، با پشت دست به لبش کشید و مثل هر بار که می‌خواست بحثی را شروع کنند به حالت «بزخو» خودش را به نوک صندلی کشید، سعی می‌کرد آرام و منطقی باشد:

- آقای مهندس! خیلی حرف‌ها داشتیم، ولی اخیراً کتابی را که شما ترجمه کرده‌اید خواندم؛ لابد می‌دانستید که آلبرکامو دشمن رئالیسم سوسیالیستی بود؟

- بله، وقتی در تصادف کشته شد رادیو مسکو گفت «بزرگترین دشمن رئالیسم سوسیالیستی درگذشت» (و روی کلمه بزرگترین تأکید کرد).

- پس مقصود شما از انتخاب این کتاب برای ترجمه چه بوده؟ من آدم دگماتیکی نیستم و قبول دارم که در «اردوگاه سوسیالیسم» ضعف‌های زیادی هست؛ اصولاً از زمان اعلام تز «همزیستی مسالمت‌آمیز» در سراسر دنیا حس می‌کنند که به آن‌ها خیانت شده؛ گفتم که دگماتیک نیستم، من آن را خیانت نمی‌دانم، ولی این گرایش‌های صلح‌طلبانه در شأن اردوگاه انقلابی نیست، برای این که کاپیتالیزم هرگز نیت صلح نداشته و از این فرصت‌ها استفاده می‌کند تا هر چه بیشتر برای نبرد قطعی انبار سلاح‌های ویرانگرش را پر کند...

منوچهر طی حرفهای خطابه‌وار کسرا، با چهره بی‌دغدغه و حوصله کامل به پستی صندلی تکیه داده بود. آبجویش را لب می‌زد و صحنه‌های بعد از ظهر شهوت‌ناکی که گذرانده بود در ذهنش مرور می‌کرد، اما نگاهش بی‌اختیار محو نرگس بود، که او هم با چشم‌های سرشار از تحسین مسحور شوهرش بود. خوشبختانه در همین گیرودار سر و کله بابا سرپله‌ها ظاهر شد. منوچهر دستی را که به پستی صندلی آویخته بود بالا آورد و برای بابا تکان داد. بابا، با قدم‌های سریع اما خسته، به آن‌ها نزدیک شد، سلامی به جمع کرد، سری برای میزهای آشنای اطراف تکان داد و روی صندلی ولو شد. منوچهر بیشتر با نگاه و کمتر با کلمه پرسید: «چه خبر؟» بعد افزود «خواهر روحانی چطور؟» (همسر بابا را می‌گفت) بابا مکثی کرد و بعد به جای جواب پرسید: «جمع‌تان را به هم زدم؟» کسرا رو به او کرد: «نه، اتفاقاً امیدوار بودم شما هم باشید» اما پیش از آن که بحث را از سر بگیرد منوچهر او را متوقف کرد و گارسن را صدا زد تا برای بابا سفارش بدهد. در این فاصله کسرا مثل سیر و سرکه می‌جوشید. منوچهر گفت: «خُب،

می فرمودید!» کسرا ناگهان سرد شد.

- من زیاد حرف زدم، شما بفرمائید!

منوچهر، بیشتر برای بابا، شروع کرد به توضیح دادن:

- یادت هست سال‌ها پیش نمایشنامه آلبر کامو را ترجمه کرده

بودم؟ من که یادم رفته بود از این کارها می‌کردم! رفیق‌مان این کتاب

کهنه را اخیراً خوانده، اعتراض دارد.

- اعتراض به چی؟

- به نویسنده فرانسوی، برای این که رئالیسم سوسیالیستی را قبول

ندارد، به مترجم بی‌نوا به خاطر انتخاب این کتاب!

بابا کوتاه و فشرده گفت:

- شاید حق دارد!

کسرا نفس راحتی کشید، کمک از جایی که فکر نمی‌کرد رسیده بود. در سلسله مراتب اهمیت سیاسی کسرا، بابا هنوز یک دموکرات حساب می‌شد، اما نه دموکرات پی‌گیر. یک رتبه بالاتر دموکرات پی‌گیر قرار داشت و بعدش هم روشنفکر علمی؛ مثل مقامات ارتش قابل پیش‌بینی بود، می‌شد دوکلاس یکی هم کرد، ولی رسوبات تربیت خرده بورژوازی امکان درک حقیقت را که رشد نیروهای مولد و سرنوشت محتوم مبارزان سیاسی است، به این جور آدم‌ها نداده بود.

منوچهر دست کرد عینکش را درآورد و به چشم زد:

- شاید. من کارم تأسیساته. سالهاست کار سیاسی نمی‌کنم. امروز

هم قرار بود به این آقای کسرا اطلاعاتی بدهم، قرار بحث نداشتیم،

بعله. بسیار خوب پیش آمد. رفیق‌مان خودش ادعا می‌کند که

دگماتیک نیست. بیائیم از پوزیسیون‌های جزمی احتراز کنیم.

پیشداوری‌ها به کنار. به قول فرمول معروف تحلیل مشخص از شرایط مشخص. کاموچه می‌گوید؟ لب لباب حرفش این است: دو اردوگاه بزرگ دنیا، یعنی لیبرال‌ها و کمونیست‌ها، کل ایده‌آل‌شان در دو کلمه خلاصه می‌شود، البته من هم می‌دانم موضوع به این سادگی نیست منتها او به‌عنوان هنرمند پروبلم را خلاصه کرده است. اردوگاه کمونیزم برای عدالت مبارزه می‌کند و اردوگاه لیبرالیزم برای آزادی. بابا جمله‌ای پراند از سرب‌بی حوصلگی، می‌خواست یادآور شود که می‌داند مقدمه منوچهر به کجا خواهد کشید: «و این همه آدم به‌بهانه پیروزی عدالت یا تعمیم آزادی نفله شده‌اند بدون آن که رهبرها برایشان توضیح بدهند هر کلمه چه مفهومی دارد و هر مفهوم چه برنامه‌ای!» کسرا از یک لحظه سکوت استفاده کرد و داخل بحث شد: - چه کسی گفته است ما مخالف آزادی هستیم؟ ما فقط عقیده داریم کاپیتالیست‌ها به علت ماهیت‌شان قادر نیستند به زحمت‌کشان آزادی واقعی بدهند! تنها با استقرار حکومت کارگری، یعنی با اعمال قدرت نیروهایی که تولید می‌کنند، می‌توان به استقرار آزادی واقعی امیدوار بود.

منوچهر گفت: «خُب، متفکرانی مثل کامو یا حتی سارتر می‌گویند بدون این که انسان به حقوق واقعی خودش برسد، یعنی بتواند آزادانه اراده‌اش را اعمال کند، انسان کاملی نیست، انسان ناقص هم بازیچه شعارها می‌شود، آلت دست قدرت‌طلبانی که توده‌ها را میلیون به میلیون به مسلخ می‌فرستند، بدون آن که یک قدم هم برای استقرار عدالت برداشته باشند! اصولاً استقرار عدالت بدون تأمین آزادی، یعنی اراده انسان آگاه، میسر نیست.» بابا بی‌صدا کف زد و به طنز

گفت: «بارک‌الله! از کی تا حالا؟»

منوچهر آشکارا دل‌زده بود: «نه، اشتباه نکن، خیلی وقت است من سیاست را بوسیده‌ام و کنار گذاشته‌ام، همین که بهترین سال‌های جوانی را مجذوب ایدئولوژی و آلت فعل فرصت‌طلب‌ها بودیم بسمان است! فعلاً سرم به کار خودم گرم است، به نظر خودم کار مفید می‌کنم. گرچه کارگران کارخانه مرا عامل سرمایه‌داری بدانند! فقط حرف‌های این رفیق انقلابی مان آدم را کرمکی می‌کند که به سبک روزگار قدیم بالای منبر برود. درست حدس زدی، خودم هم دیگر به این تحلیل‌های زیربنا و روبنا علاقه‌ای ندارم، اما اینجا صحبت عقاید آلبر کاموست، (و شاید برای این که حال و هوای بحث را عوض کند، از نرگس که تاکنون ساکت مانده و با قاشقش داشت با تکه لیموی چلانده شده‌ای ور می‌رفت، پرسید: نظر شما چیه خانم؟ خیلی ساکتید!»

نرگس انگار از خواب پریده باشد، اول متوجه نشد که خطاب منوچهر به اوست؛ بعد که فهمید، گلگونه‌ای برگونه‌هایش دوید، نگاهی زیرچشمی به کسرا انداخت و آهسته گفت: «والله، چی بگم؟!» نرگس همه کتاب‌هایی را که کسرا توصیه کرده بود خوانده بود، بلد بود چطور بحث را با نظراتی که دلخواه کسرا باشد ادامه دهد، اما می‌ترسید اشتباه کند و بندی آب بدهد؛ آب دهانش را فرو داد و با لحن فروخورده نازکی پرسید:

- به هر حال از نظر شما، یعنی از نظر آقای آلبر کامو، چاره چیست؟ اول آزادی یا اول عدالت؟ (به خود جرات داد) مگر نمی‌شود طبقه پیشرو برای تأمین هردوی این‌ها در یک زمان مبارزه کند؟

- مسئله در همین جاست، چون در عمل اردوگاه‌های سیاسی دنیا این دو آرمان را که در واقع از هم جدایی ناپذیرند، سرلوحه دو نوع ایدئولوژی مخالف کرده‌اند؛ اما کامو چه می‌گوید؟ می‌دانید در جوانی او هم مدتی کمونیست بوده، می‌گوید حالا که به نام عدالت آزادی را زیر پا می‌گذارند، یعنی یک کمیته مرکزی و اغلب یک دبیرکل حزبی نقش خدای زنده را به عهده دارد که مصالح توده‌ها را یک نفره تشخیص بدهد و در عمل حقوق اولیه انسان‌ها پایمال شود، و در اردوی مقابل هم به نام دفاع از آزادی، آزادی که فقط خاص طبقات ممتاز است، زمینه را برای استثمار دهقان و کارگر فراهم می‌کنند، چاره این است که در صدر هر آرمانی احترام حقوق فردی انسان اولویت داشته باشد. کامو با زبان ادبی این معیار را حدود می‌نامد، می‌گوید هیچ ایدئولوژی حق ندارد حدود را زیر پا بگذارد.

کسرا یک نفس، با کلماتی نیم‌جویده گفت: «به اعتقاد ما این‌ها جهان‌بینی ایده‌آلیستی و توهمات خرده بورژواهاست. ما انسان‌هایی را می‌بینیم که نان شب‌شان را ندارند، بی‌سوادند، بیمارند، بی‌خانمان‌اند، یعنی نیازهای ابتدایی‌شان هم تأمین نشده، حفظ حدود به چه دردشان می‌خورد؟ این سیستم وابسته‌ای که بر کشور ما حکومت می‌کند حدودی باقی نگذاشته. می‌دانید پدر من چطور مرد؟...»

کسرا داستان سوزناکی را تعریف می‌کرد که جز همسرش هیچ کس وقتی به آن نمی‌گذاشت. ارکستر کافه آن قدر بلند می‌زد و خواننده چنان هیجانی در جمعیت مشتریان، به خصوص میزهای نزدیک سن که پا منبری می‌کردند، ایجاد کرده بود که کسرا ناگزیر داد می‌زد. از

گلایش که از مدتی پیش گرفته بود بسیاری از کلمات نامفهوم بیرون می‌آمد. خواننده، پشت میکروفن، با صدای موزیکال خودش چند جمله به اسپانیائی گفت که آخرین واژه آن را بیشتر مشتری‌ها می‌شناختند: «گوانتانامرا»، از آنجا که کسرا در واقع خطاب به بابا یعنی مستمع بهتر حرف می‌زد، منوچهر وارد میانه داستان شد:

- اجازه هست با نرگس برقصم؟

کسرا مردّد ماند؛ به عنوان یک انقلابی چپ، نمی‌توانست مخالف رقصیدن زنش باشد. ترانه را هم می‌شناخت یعنی وظیفه هر انقلابی بود که بشناسد، «گوانتانامرا» ساخته «خوزه مارتی» یکی از افسانه‌های انقلاب کوبا! نمی‌شد بهانه آورد که یک ترانه مبتذل آمریکائی است. آهسته گفت: «هر جور نرگس بخواهد!» و بعد که متوجه شد این اجازه از نظر زنش کافی نیست، با لحن تشویق‌آمیز مصنوعی اضافه کرد: «پاشو برو برقص!»

این از موارد نادری بود که دختر جوان، دلباخته رقص و موسیقی و تفریحات سنّ خودش، می‌توانست مطمئن باشد که شوهرش بعدها حرف‌های گوشه‌دار به او نخواهد زد؛ مثل پرنده‌ای که از قفس درآید پیشاپیش منوچهر به طرف سن بال گشود.

کسرا داستان پدرش را می‌گفت که بابا چیز دندان‌گیری از آن نمی‌شنید، تنها می‌توانست با قریحه ادبی اش آن را مجسم کند:

عبور موکب پر جبروت از شهر مرفّه؛ ساعت پنج بعد از ظهر جمعه، خیابان آسفالته تمیز و براق که وسطش شن دستی ریخته راه کالسکه رو درست کرده‌اند، در میان دو صف درخت چنار تا دامنه کوه برف‌پوش ممتد. صداها رنگ زیتونی دارد، فصل زیتون و طور

سیناست. پارک جنگلی و نهال‌های لاغر و ملخ‌زده، قدمگاه گاردن پارتی‌های کچل. نور زعفرانی و سوز سرد غروب اواخر زمستان. موکب جلّ جلاله ساعت شش از خیابان خواهد گذشت، از پشت شیشه‌های ضد گلوله انتظار دیدن صف‌های انبوه، صف‌های همیشگی. خروس‌های کوکی از بیست و چهار ساعت پیش برای ابراز شادمانی کوک شده. دستورالعمل‌ها حدود ساعت دو بعد از ظهر دیروز صادر شده است، احزاب بی‌کرانه، جماعات خیالی، اقوام ساخته شده از جوّ، کوسه‌ای که در تور گیر افتاده، تمساحی در خشکی که با چوب دوشاخه‌ای به زمین مهار شده.

تور باران فرو می‌افتد؛ توده‌های اثیری، کلافه و خناق گرفته، شیرین‌کام و خوش‌صدا. موکب، بیوه‌زن آبله‌رویی که هزار خواستگار خنده‌رو را به خواب می‌بیند، خواستگاران رؤیا، سندیکاها، قارچ‌های سیاه علماء، جمعیت‌های کارگران، جمعیت‌های مختلف زنان، محصلان پایتخت، ورزشکاران، دهقان آزاد شده، آزادزن، صیفی‌جات سیاه و سفید، تشت‌های وارونه، وکلا و سناتورها، تاس‌های دمرو، استادان دانشگاه، کلم به سرهای رنگ و وارنگ، انجمن‌ها و انجمن‌ها، کانون‌ها و کانون‌ها و کانون‌ها، مؤسسات میهن مشروطه، حامیان حیوانات، خوابندگان با سنگ، خایه‌لیس‌ها، دمرخواب‌ها، قماربازهای ورشکسته، رؤسای فدراسیون عنن و خصی، انجمن‌های نسوان افضائی، طلاق، طلاق (چیزی که این نسل به آن مثل ضربه خفه‌ای، مثل افتادن پرده تئاتری نیاز دارد. نیازی به جستجو نیست، طلاق در همه جا هست در آسمان است، در هواست)... در دو سوی مسیر ازدحام کرده‌اند و احساسات

پرشوری ابراز می‌دارند. صدا در فضا ماسیده است، از مویرگ‌های مخابرات نشت می‌کند، رادیو «پنومونی» مزمن دارد، تلویزیون کوررنگ است، مجموعه صداهای و تصویرها، برنامه‌ریزی شده در دو سوی مسیر، با موج‌های جوان گذشته، با غریب‌های رعدآسا تلاقی می‌کند، ساقه‌های طوفان‌زده، طوطیان گر گرفته، درختچه‌های هرس نشده، انبوه اشباح و تجارت الفاظ در دو سوی مسیر ازدحام کرده‌اند و احساسات پرشوری ابراز می‌کنند.

- ساعت چهار، موقع بیسکویت ویتانا!

- ساعت چهار و نیم، موقع مهر مادری!

- مهر مادری گل کرده!

- شکوفه زده!

- تگری زده!

پدر انگشتی گنده‌ای به انگشت کرده است. برق کهربائی آن آسفالت مسیر، دروازه نامرئی و کلید طلایی را بی اثر می‌کند. انگشتی در دست چپ اوست، لای کنده کاری‌های استادانه انگشت، اثرگه مانده از طهارت. کنار خیابانی با آسفالت چرب، با چتر غربال شده چنارهای سی ساله، با پارکینگ‌های متروک، با دانشکده‌های تعطیل، با پنجره‌های بسته اعتصاب؛ و پاسبان و خبرچین در طبقات ساختمان‌های نیمه‌کاره، روی پشت‌بام‌های مسیر ناظر ابراز احساسات طبقات مختلف مردم... احساسات پرشوری ابراز می‌دارند. تا قوزک پا در لجن فرو می‌رود، عبور و مرور کنند، راه‌بندان قفل شده، موبک در ساعت شش با سرعتی که به تائی موقرانه تظاهر می‌کند می‌رود. مرد بیمار، مرد روستائی آزاد شده که از

مال دنیا انگشتی به میراث برده، مرد با زن و کودکی با چشم‌های گشاد در کنار مسیر جلّ جلاله. راه‌های بیمارستان بسته است، راه‌های فرج بعد از شدّت مسدود. بیمار است مرد، عرق می‌کند، از گندروده‌ها، تبی که در هوا ریشه دارد، لرز می‌کند و نمی‌تواند بایستد. موج آبی پوشان در دو سوی خیابان نظارت می‌کنند، برای تأمین راه‌بندان. رنگ‌های هذیان در شیشه‌های ضدّ گلوله منعکس می‌شود. با نزدیک شدن موکب، غلغلۀ ناسازی نظیر غل غل قلیان در هوای یخزده پخش می‌شود. آن مرد تب روده دارد، آن زن پیوره دارد، آن بچه‌ها بواسیر دارند. ابرها، قاب دستمال‌های چلانده، پائین آمده‌اند و بر شاخه‌های بلند درختان گسترده. کالسکه، درخشان، در غریو شادی، در شعارهای خاکستری رنگ، در آفرین متزاید، روی باریکۀ شن‌ریزی شده خیابان.

مرد از ضعف کنار جاده می‌خوابد، مأموری به او کمک می‌کند که برخیزد، مرد دوباره می‌افتد، مأمور دیگری از بلندگوی «فورد» فریاد می‌زند «از کنار جاده جمعش کنید!» دو آبی پوش دیگر شتابان. مرد تب دارد، انگل روده، کشور متعفن، لرز دارد، در کوری و سرسام و ندانستن جان می‌کند. آبی پوش نهیب می‌زند؛ حکم، قاطع و تهدیدکننده و حتی المقدور کوتاه. بازوی مرد را می‌کشد، به‌زور بلندش می‌کند، وقت تنگ است، چه مصیبتی اگر لاشه‌ای مسیر خوشبختی را بیالاید؟ این‌ها را با دشنام می‌گوید. همه عفونت‌های جهنم در بادهای بدن مرد عرض وجود می‌کنند، لاشه بدبو را که سرش به سمت جوی آب چرخیده شق می‌کنند، کمک می‌کنند که ادای احترام کند. چه گلی! چه بوستانی! دست خشکیده، با رگ‌های

درخت پوک به اهتزاز درمی آید، دریچه‌ای که نور غروب را می‌بندد و می‌گشاید، در برزخ دو دنیای ناواقعی که هرگز تعریفش را ندانست موکب را می‌نگرد، چشم مردهٔ لجن موکب را تشییع می‌کند، در بوی ریغ و پیوره و بواسیر و بهار وارداتی خیابان. مرض ریشه‌های درختان را سوزانیده است؛ اسب‌ها به‌رنگ قرمز آجری، آجرها به‌رنگ زیتونی غشیان، افق به‌رنگ جامه‌های کبود گازرگاه. باد رنگ‌ها و صداها را جمع می‌کند، از سطح خیابان‌ها می‌روبد و با خاک و شن به‌ته جا‌ده می‌پاشد. موزیک نظامی گذشته است، به‌جایش شن‌ها می‌نوازند. غبارش مردد است که بنشیند یا برود.

پاسبان به‌بیمار تبار خشک ایستاده، که در ابراز احترام شرکت کرده بود نگرست و بعد از زن پرسید: «کدام بیمارستان؟» زن گفت: «خدا عوضت بده!» پاسبان گفت: «انگار دیگر فایده نداره!» زن گفت: «انگارم نبود!»

«گوانتانامرا» پایان یافته بود، اما رقصندگان سن را ترک نمی‌کردند، همچنان با آهنگ ترانه‌هایی که ارکستر بلافاصله جایگزین می‌کرد به‌ورجه و رجه‌ها ادامه می‌دادند؛ یک عامل تشویق‌کننده این بود که یک شاعر ارمنی، که در میان درماندگان اجتماع و حتی مسلولین محبوبیتی داشت، با همسرش وسط سن رقص، جمعیت را مجذوب اداطوار خود کرده بودند. زن و شوهر کلاس رقص داشتند و در این هنگام، در مرکز دایره استادانه فیگورهای تماشایی و چشمگیری به‌نمایش می‌گذاشتند. بابا که می‌کوشید با کلمات خود دانشجورا آرام کند، یک چشمش هم به‌میز شیرین و دوستانش بود. آن‌ها سرگرم رفتار نمایشی شاعر دیگری بودند که سرزده به کافه نادری آمده بود،

یکی از آشنایان او را از قسمت زمستانی با اصرار سر میز این گروه آورده بود. شاعر متخصص شعرهای سقاخانه‌ای و تصویرگر عشق‌ها و اندوه‌های زندگی سنتی و محلات جنوب شهر بود؛ در این لحظه حسابی پاتیل و به قول حرفه‌ای‌ها «نشئه بازار» بود، در پاسخ انبوه پرسش‌های شوخ و سنگ دوروبری‌هایش گاهگاهی چند کلمه بریده با مکث و تأنی بسیار ادا می‌کرد و در واقع میان هر دو سه کلمه یک چرت پینکی می‌زد. بابا او را می‌دید که صورت عرق‌کرده‌اش در انعکاس چراغ‌های کافه برق می‌زند. یک چشمش بسته بود، سرش به حالت چرت به طرف شانه خم شده بود، با چشم نیمه باز دیگر حضار را - که به جا نمی‌آورد - سیاحت می‌کرد. لوجه زیرین‌اش جلو آمده و خیس، حالتی از بی‌اعتنایی و بی‌تفاوتی به همه دنیا داشت. بابا، پیش آگاه از چیز ناگواری که خواهد آمد، احساس ناخوشی می‌کرد، دلشوره داشت، شاید از حرف‌های کسرا، شاید از هیاهوی بلند موسیقی و هوایی که رو به سردی می‌رفت، شاید هم از دریافت‌هایی که در این لحظه به ذهنش متبادر می‌شد. باید چیزی می‌گفت تا این لحظه را، این شهود فرارسنده را به تعویق نیندازد:

- من به سهم خودم متاسفم! این نوعی تسلیم است که روشنفکران متعهد ما را با بحث‌هایی شبیه «هنر برای هنر» عملاً خنثی کرده است. به بهانه این که هنر شعار نیست، در واقع زندگی را از آثار خود حذف کرده‌اند. بحث آن‌ها این است که مهم نیست هنر یا شعر چه می‌گوید، مهم چگونه گفتن است. نتیجه‌اش همین حالت پنیوزی عام است. به اعتقاد من نویسنده خبرنگار جنگی است. اما شما درباره منوچهر تند می‌روید. راستش قلباً با شما موافقم، منتها رفیق قدیمی است،

مثل در مسجد، نمی‌شود سوزاند یا دورش انداخت! یادش به‌خیر، از او الهام می‌گرفتیم...

آنجا غروبی از ماه خرداد سال ۱۳۴۶ بود، در همین محل، شاید سروها و شمشادها کوتاه‌تر بودند، اما به‌گمان بابا قامت خود آن‌ها بلندتر بود؛ در فضای کافه نادری خاموش تهدیدکننده و گویای دوجناح فکری موج می‌زد. همین سردبیر با چند تا از همپالکی‌هایش سردسته یک جناح بودند، بابا و منوچهر، که برای تعطیلات از خارج بازگشته بود، رهبری اظهار نشده جناح دیگر را داشتند. از ظهر حواس بابا پس از شنیدن اخبار رادیو پریشان بود، خبرهای منطقه به‌اتفاقات تلخی گواهی می‌داد، نه، ممکن نیست! صد و هفده تا اصلاً ممکن نبود! مفسر رادیو گفته بود نیروی هوایی آن‌ها از بین رفت، حتماً دروغ بود، مفسر یهودی بود به‌علاوه رادیو هم حسابش پاک! منوچهر می‌گفت: «عجب مردمی هستند، همین طور هوایی می‌گویند، این‌ها گنجشگ را رنگ می‌کنند جای سهره می‌فروشند!» رادیو را بسته، پاک بی‌خیال در جلسه اتاق صنایع شرکت کرده بود. هوا خاکستری غمناکی داشت. پاک بی‌خیال نامه‌های سیاسی ابوالفضل را می‌خواند، پاک بی‌خیال در کافه نادری: «من حرف می‌زنم، ولی نه با تئوریسین دستگاه! هواپیماهای آمریکایی آسمان را حفاظت می‌کردند، اما شما از اسرائیل یک قهرمان ساختید. خجالت هم خوب چیزیه! اقللاً این همه دلیل و منطق نیاورید، مثل اون یارو مردکه مارک خودفروشی به‌خودتان بزنید.» آن قدر بلند گفت و جوری با سر اشاره کرد که «یارو مردکه» در آن طرف کافه متوجه شد. سردبیر گفت: «هیس، بابا! یواش‌تر!» اما منوچهر عمداً داد زد: «مثل اون مردکه، که روزنامه‌اش

چاپ دوّم تل آویوه!» سردبیر از روی بیزاری شانه بالا انداخت و سگرمه‌هایش را درهم کرد. روزنامه‌نویس لوچ و شل از جایش بلند شد و لنگان لنگان از کافه بیرون رفت. از شدّت اضطراب همه سیگارهایشان را کشیده بودند، منوچهر بلند شد که برود سیگار بخرد، سردبیر تازه‌واردی را به او معرفی کرد، «خیلی خوشوقتم!»، «آقای آراج»، «آقای...»، «سرمقاله‌نویس مجله...؟»، «بله!»، «من خیلی علاقه داشتم خدمت شما برسم!»، «ایشان هم آقای بابازاده»، «بنده هم به‌همچنین! می‌خواستم خواهش کنم برای ما هم مقاله بدید»، «بنده برای این علاقه داشتم خدمت شما برسم ک می‌خواستم بگویم شما آدم فوق‌العاده پست و کثیفی هستید!» فحش غافلگیرکننده! روزنامه‌نگار تازه‌وارد رنگ باخت و برق از چشم‌هایش پرید، اما چیزی نگفت و منتظر یقه‌اش ماند. «چرا ناراحت میشی مهندس؟ آدم خوبیه!» این را سردبیر گفت که دستش را انداخت دور شانه تازه‌وارد. «ولی ایشون بهتره برن دلّالی کنن!»، «باز، باز؟ بسّه دیگه! حالا تو سر قوز افتادی؟»، «نه، خواهش می‌کنم! برای من جالبه ببینم جوانی مثل مهندس آراج نسبت به کار ما چه نظری دارند»، «چه نظری می‌خواهی داشته باشم؟ یه بورس پانزده روزه جوری جلوی چشمتون رو گرفته که بزرگترین وقاحت‌هارو در مقابل سرنوشت یک مشت مردم بدبخت انجام می‌دید!» منوچهر بعد از این که با دشنام دادن دلش را خنک کرد، منتظر جواب نشد و رفت که از بیرون کافه سیگار بخرد. تازه‌وارد جوابش را به بابا داد: «ما چه قهرمانی ساختیم آقای عزیز؟ این واقعیت است، تکنولوژی اسرائیل عرب‌ها را پیچید گذاشت کنار! سه میلیون ارتش دو روزه شکست خوردند، می‌فرمائید ما دروغ

می‌گیم؟ برو به اون‌ها بگو که با تبلیغات سر ملت را شیره مالیدند که بعله، ما چنین و چنان می‌کنیم، اون وقت یه همچین روزی زه زدند. همان رئیس که می‌گفت من مظهر ملیت‌ام، توپ توخالی دراومد، بیچاره داره دنبال سوراخ موش می‌گرده!»، بابا از روی ناچاری یکی از ضرب‌المثل‌های رئیس دایره را بکار زد: «شما چرا جوش می‌زنین؟ کیرش را عروس می‌خوره، کسش را مَشاطه می‌ده!» و درست در همین لحظه منوچهر را دید که چند متر آن طرف‌تر زیر یکی از سروها ایستاده، تعجب کرد که چرا نمی‌آید سر میز، حدس زد که نمی‌خواهد دوباره با آن سرمقاله‌نویس نفرت‌انگیز دهن به‌دهن شود. بابا بی‌سر و صدا بلند شد رفت طرفش، در ذهنش جمله‌ای می‌ساخت که او را آرام کند، می‌خواست بگوید هنوز هیچ چیز معلوم نیست، جنگ بین دنیای سوّم و استثمارکنندگان آن ادامه دارد، هنوز هیچ کس تسلیم نشده است؛ اما از دیدن قیافه منوچهر جا خورد، تب‌خال بزرگی بالای لب منوچهر سبز شده بود، مثل یک تاول داغ و خیس! بابا با دهان باز به‌او خیره مانده بود، منوچهر با صدای ضعیفی گفت:

«سیگار فروش می‌گه عبدالناصر استعفاء داد!»

آنچه بابا یاد آورده بود ذکر فضایل از دست رفته رفیقش مهندس منوچهر آراج بود که همراه با هم‌رقص جوانش به سر میز باز می‌گشت، با رعایت آداب نرگس را تا صندلیش همراهی کرد و سپس سر جای خود نشست. صورت نرگس گل انداخته و نفس نفس می‌زد، با تمام وجود رقصیده بود. وقتی نشستند، گردباد سردی در حیاط کافه ناگهان به حرکت درآمد، سروها و شمشادها را خش‌خش‌کنان لرزاند، افتاد زیر رومیزی‌ها و دستمال‌های کاغذی را برد، جاسیگاری‌ها را خالی

کرد، زلف‌های زنان را به پرواز درآورد، که چند لحظه گویی در واکنش شوک عظیمی سیخ ماند. چند تا از خانم‌ها با وحشت مصنوعی جیغ کشیدند. بابا بدون توجه به جوّ دوگانه‌ای که در اطراف میز وجود داشت، ادامه می‌داد:

- معیار من اخلاقی است آقا کسرا، نه ایدئولوژیک، اخلاقی که بر مبنای حفظ حیثیت آدمی بنا شده؛ برای من تاریخ وجود ندارد، تکرار می‌کنم برای من! چون یک لحظه تاریخ می‌تواند صد سال باشد و عمر من در قفس این لحظه دراز آن قدر محدود است که برای من تاریخ همیشه مسکون خواهد بود؛ پس آنچه من درک می‌کنم، خلاف توقع شما، روند تاریخ نیست، من فقط زندگی خودم را درک می‌کنم. به هر حال، خلاص‌تان کنم، اگر بزرگترین و عادل‌ترین نظام جهان هم مستولی باشد، من در آن نمی‌پذیرم که جلاد یا جاسوس باشم. به همین دلیل ممکن است انقلابی‌ها مرا فرصت طلب یا آنارشیست لقب بدهند.

بابا، با همان دلشوره سبک، به پستی صندلی تکیه داد و سیگاری را که تازه روشن کرده بود در جاسیگاری له کرد. کسرا که از همه چیز رنجیده بود اما می‌دانست که نمی‌تواند علت‌های متضاد آن را توضیح دهد، به حرف آمد. تجربه بابا از این نوع جوانان به او می‌گفت که مسیر سخنان کسرا به جای نامطلوبی خواهد کشید.

- ما در جلسات خودمان درباره همه شماها بحث می‌کنیم. کارهاتان را می‌خوانیم و به همین دلیل از شما انتظارهایی داریم. ما از تجربیات شما استفاده می‌کنیم بدون آنکه در حد شما متوقف بشیم. رفقای ما مقاله‌ای را که در جواب آن وکیل فرمایشی نوشته بودید

آوردند تو جلسه، البته بودند کسانی که آن را نوعی سوپاپ اطمینان از طرف دستگاه ارزیابی کردند، ولی من شما را می‌شناختم و ازتان دفاع کردم. گفتم این مقاله نشان می‌دهد که همه روشنفکرهای ما به برج عاج پناه نبرده‌اند. آقای بابازاده ما نمی‌توانیم بپذیریم که آدم در بخشی از زندگی اجتماعیش متعهد و مردمی باشد و در بخشی یک فروختنی و حتی خودفروش. همین بی‌طرفی شما هم درجاتی دارد، شما به عنوان یک دموکرات در نظر ما قابل احترامید، حداقل این که شعر می‌گویید، کتاب ترجمه می‌کنید و نشان می‌دهید که دل‌تان با ماست، فقر و بدبختی را می‌شناسید، نه مثل بعضی‌ها شخصیت‌تان را بفروشید، حقوق مفت بگیرید، صبح تا شب توی کاباره‌ها و کازینوها پرسه بزنید و به جای زندگی با اندیشه، با روسپیان زندگی کنید!

«بعضی‌ها» به وضوح منوچهر آراج را می‌گفت، موج خشم به طور غیرمنتظره‌ای تمام تن منوچهر را لرزاند، چنان روی میز کوبید که یکی از لیوان‌ها برگشت:

- مثل این که زیادی بهتون احترام گذاشتم؟ شماها ظرفیتش رو ندارید، سرتاسر وجودتون پر از تناقضه، تربیت جامعه سنتی و ادعای ایدئولوژی‌های مترقی! بگوئید ببینم آقای کمونیست، چرا مخالفید خواهرتان یا همسرتان مینی ژوب بپوشد؟ ایدئولوژی که منعی نگذاشته! آخر شما همان بچه‌های جامعه سنتی هستید که دم سقاخانه و پای روضه‌خوانی بزرگ شده‌اند، فرهنگ شما عقب مانده است، رویتان نمی‌شود بگوئید که تعصب ناموسی دارید، حالا حزب دست چپ جواب به اصطلاح مترقی را برایتان پیدا می‌کند: «این‌ها مدهای مصرفی جامعه غرب است.» چه توجیه مبتدلی! تو گفتمی و من

باور کردم، آقای کمونیست مذهبی! بی خود نیست که شماها فقط حاضرید با مذهبی‌ها ائتلاف کنید، از یک جنسید! به جای این که با این سبیل دسته‌جاری ادای بولشویکی در بیاری اقلاب و کتاب بخوان بین در کل آثار مارکس و لنین یک کلمه راجع به منع مینی ژوپ هست؟

بابا می‌دانست که دعوا درخواهد گرفت، می‌دانست که کسرا عادت دارد دست به یقه شود؛ کسرا و چند دانشجوی همفکر او گروهی تشکیل داده بودند که سخنرانی‌ها، شب‌شعرها و تئاترها را به هم می‌زدند، به این گناه یا این محکومیت غیرقابل استیناف، که مراسمی از این قبیل، ساختن سوپاپ اطمینان است در بدنه انقلاب آینده. توطئه‌هایی است برای فریب خلق و به خصوص جوانان، سرشان را با بحث‌های فلسفی و هنری گرم می‌کنند تا شعارهای حقیقی فراموش شود. اما در همین موقع بانگ و هیاهوی غیرعادی می‌کناری، آنجا که شاعر جنوب شهر مرکز توجه بود، فضای سراسر کافه را به هم ریخت. از چند دقیقه پیش، شیرین و دوستانش با شاعر شوخی‌های خطرناکی می‌کردند. شاعر به سر به هوایی و هوس‌بازی، یعنی بازی با زن و عشق معروف بود، می‌گفت: «زنان بی‌وفا را دوست دارم». علاوه بر راه انداختن رسوایی‌های ریز و درشت، چهار بار هم ازدواج کرده بود. حالا فرصتی بود برای خانمها که این آدم لهیده، با دست‌های چرک و لباس چروک، مخمور و نشئه را که روی صندلی ولو می‌شد و دقیقه به دقیقه در حالت چرت سرش روی میز فرود می‌آمد، کمی نوازش بدهند: «شما که کاری از دست‌تان بر نمی‌آید!» و «اصلاً مرد هستید؟» و «گمان نمی‌کنم. استاد دائم‌النشئه تشریف دارند!» و حواس‌شان نبود که حریف رند زیر جلی از زیر میز دارد

به خودش ور می‌رود؛ وسط قهقهه تحقیرکننده مردها و غش‌غش‌های ریز و ممتد زن‌ها، ناگهان شاعر آلتش را لخت و سیخ شده روی میز گذاشت. در چند ثانیه تمام زن‌ها جیغ‌کشان از صندلی‌هاشان به عقب جسته بودند، مردها اخم کرده بودند، تنها شیرین، مثل این که به قاشق یا زیرسیگاری نگاه کند، نگاه لاقیدش روی آلت مورد بحث مانده بود. کسرا هم صحنه را دیده بود و، از نظر او متأسفانه، نرگس هم! با حرکتی نمایشی که کاکلش را روی پیشانی اش ریخت، یک ضرب ایستاد و خطاب به نرگس گفت: «برویم! جای ما اینجا نیست. اینجا به امثال این خانم‌ها و آقایان ارزانی!» و اسکناس مچاله شده‌ای را به عنوان دانگ چای خودشان گوشه میز گذاشت، زنش را جلو انداخت و به شتاب رفتند، بی آن که پشت سرشان را نگاه کنند. منوچهر، بی اعتنا به ماجراهای میز بغلی، گرفتار خودش بود، با خشم کلمات را جوید: «روسپی مادرته!» فقط خودش می‌دانست که هنگام خروج این لفظ لعنتی، یعنی «واژه روسپی» از دهان کسرا (حتی واژه او را به یاد واژن می‌انداخت) ناگهان منظره بدن عریان طیبه روی ملافه چروک، در بعد از ظهر داغ امروز، یک لحظه در چشم او زنده شده بود؛ دشنام را به طیبه شنیده بود. محبت بی‌کرانی نسبت به این زن بخشنده، زنی که به همه هوس‌های او تمکین می‌کرد، زن ظاهراً سهل‌انگاری که برخی اوقات عمیق می‌شد و به قول بابا «ویزیون» داشت در خود کشف می‌کرد که مثل مستی از این آبجوی معمولی غیرمنتظره بود و پیش خودش از این درجه حساسیتی که در او انگیخته بود حیرت می‌کرد. «عاشق شده‌ام؟ ممکن است؟ عاشق تی با یعنی؟» نوبت الکل سوزان‌تری رسیده بود.

اکنون سرگارسن به سراغ میز بغلی آمده بود و از شاعر که تازه

وضعش را مرتب کرده بود، می خواست که کافه را ترک کند. شاعر، پهن شده روی میز، با گردن کج، یک چشمی به او نگاه می کرد و مثل این که نمی فهمید مقصودش چیست، اما سرگارسن مرتب تکرار می کرد: «خواهش می کنم تشریف ببرید!» شاعر عین خیالش نبود، تا وقتی که: «ممکنه شکایت کنند پلیس بیاد، خواهش می کنم تشریف ببرید» و در تمام مدتی که شاعر لنگ لنگان و کند، کیف و کیفور، به طرف پله های خروجی می رفت، سرگارسن دنبال او بود و تکرار می کرد: «خواهش می کنم!»

اتفاق ناگواری که بابا حدس می زد افتاده بود، اما هنوز آشکار نمی شد. هردو بر اثر نوعی احساس خفگی گره کراوات هاشان را شل کرده و خاموش به یکدیگر نگاه می کردند. بابا گرمایی را برکنارگوشش حس کرد، مهریش بود که آمده بود به شیرین بپیوندد و سر راهش بی هوا بابا را بوسیده بود. بابا سربرگرداند و به خشکی گفت: «سلام!» تعجب نکرد که منوچهر برخلاف عادت همیشگی اش هیچ توجهی به سر و هیکل مهریش نشان نداد، منوچهر، تلخ، داشت به جایی می رسد که بابا به طور مبهم حدس می زد کجاست. بابا پرسید: «پاشا را چکارش کردی؟»

- من را رساند، اما لباس تنش بود نیامد تو!

مقصود مهریش لباس نظامی پاشا بود که نمی خواست با آن کنار دوستان روشنفکر یا هیپی شکل زنش دیده شود. مهریش از سردی برخوردار دو مرد جا خورد و با چهره گشاده رفت سراغ دسته شیرین که داستان بامزه چند لحظه پیش را برایش تعریف کنند. بابا خیره به منوچهر نگریست که یک جام کنیاک را مثل آب سر می کشید. چیزهای تازه ای در چهره این دوست قدیمی می خواند و خوف

داشت از لحظه‌ای که آن‌ها را با صدای بلند بیان کند. موهای زیتونی رنگ براقش دور گوش‌ها حلقه حلقه می‌شد. در دو سوی بینی کشیده، با قوز کوچکی بالای آن، چشمان درخشان او که رنگ سدر داشت و مایه شهرتش میان خانم‌ها بود اکنون به حالت لوچ ته جام را جستجو می‌کرد. سپس که جام تهی را روی میز گذاشت و با حرکت خفیف دستمال سفره لب‌های شهوی‌اش را پاک کرد، یک لحظه چانه‌اش بر اثر فشار اراده‌ای فوق‌العاده منقبض شد. پرتو چراغ‌ها شکوه او را در هاله‌ای لیمویی رنگ بدرقه می‌کرد. این زیبایی مردانه، این هیکلی را که به یادگار ورزش در نوجوانی اندکی عضلانی بود، چطور سرطان و حکومت آینده ذوب خواهد کرد؟ هرگز ذهن بابا نیز قادر نبود، به جای این مجموعه سرشار از لذت‌های زندگی، اسکلت نیمه زنده‌ای را که باریکه‌های گوشت به آن چسبیده مجسم کند.

ناگهان برق کافه رفت، نوای ارکستر چندین مرتبه فرو نشست، مشتریان دسته‌جمعی هورا کشیدند، گوشه و کنار فن‌دک‌هایی روشن شد و گارسن‌ها اولین شمع‌ها را افروختند. چهره منوچهر مبهم بود، در سایه روشن زبانش باز می‌شد، خیلی ساده گفت: «دوست عزیز، می‌خواهم از طیبیه بخوام طلاق بگیرد و با من ازدواج کند!» موج سرما و تاریکی از شقیقه‌های بابا گذشت، با لکنت گفت: «ابوالفضل چی؟» (و در ته دلش افزود: من چی؟) پیشخدمت شمع روشنی روی میز گذاشت، چشم‌های منوچهر برقی می‌زد که بابا را به یاد سال‌های نوجوانی‌شان می‌انداخت. اکنون به خوبی می‌دانست که رضایت منوچهر از زندگی حرفه‌ای و تفریحات و خوش‌گذرانی‌هایش ادعایی بیش نبود، که نه ماشین‌های «جاکارد»، نه حقوق و مزایای مسافرت‌های خارجی، نه علاقه به مادرش، نه عادت به مارگو، نه

دختران حرمسرای شیرین که منوچهر هنوز خیلی هاشان را نمی شناخت و نه «خوزه مارتی» هیچ کدام نتوانسته اند کمکی به او بکنند.

حسی داشت که هیچگاه در قبال منوچهر نیازموده بود، حسی کُشنده تر از حسادت. مثل آوارگی بود، مثل گم شدن. دلش می خواست منوچهر با شرح موبه موی بعد از ظهر آن روز او را شکنجه دهد. طیبیه، شاگرد و مرید او، که از او معرفت هستی، جهان بینی هنری و شیوه شناخت طبایع انسان را فرا می گرفت، و همیشه با فاصله ای محسوس و با مایه ای از عبادت او را نوازش می کرد، پیش بابا ادعا می کرد که رابطه اش با منوچهر صرفاً جسمی و حتی حیوانی است. تا امروز بعد از ظهر عشقی در کار نبود. عواطف طیبیه به تساوی، بین استاد یا مُرادش و شوهر یا مریدش تقسیم می شد. بابا زیارتگاه او بود و او زیارتگاه ابوالفضل. برای شوهرش مادر مقتدرِ دلسوز بود و برای او خواهرِ کوچک سرسپرده؛ مانند دو گونه زنای با محارم، اما، بدون درک شهوت و صرفاً از سر خدمت. منوچهر تاکنون نقشی نداشت جز اجرای وظیفه یک عامل نرینه، بدون بار عاطفی. اما اکنون می خواست این توازن رابطه ها را به هم بزند و شاید هم موفق می شد، علیرغم تناقضی که در طیبیه پدید می آورد، وحشتناک.

باید چیزی - هرچه که باشد - می گفت تا از سنگینی این فاجعه فرار سنده بکاهد. بی مقدمه گفت:

- من هم خواجه باگواس تو را دیدم.

خواجه

این بار یادم ماند. عصر که برمی‌گشتم عثمان را دیدم، یعنی بهش می‌آمد که همچو اسمی داشته باشد. در پیاده‌رو حمّال‌ها دست و پایش را گرفته بودند و بالای آتشی که از چوب‌های شکسته صندوق‌های کالا، مقوای کارتن‌های مستعمل و پاکت پاره افروخته بودند، به زور تابش می‌دادند. آتش به لمبرهای لاغر او می‌رسید و از شلوار گشاد خاکستری‌اش بوی کز بلند می‌شد؛ داشتند کونش را می‌سوزاندند، به شوخی، و خوششان ریشه می‌رفتند و تفریح می‌کردند، اما عثمان فقط دست و پای مختصری می‌زد و از پشت عینک بسیار قطورش (به قول تو، حمّال عینکی دیدن دارد!)، با آن چشم‌های یشمی خزه بسته با شگفتی و شیطنت نگاهشان می‌کرد. کم مانده بود که بوی قرمه طباخ کنار بوذرجمهری شریکی پیدا کند که ملایی سر رسید، قضیه به نظرش بیش از حدّ واقع جدّی آمد و مداخله کرد، گفت که پیرمرد بیچاره را ول کنند چون اذیت می‌شود؛ حمّال‌ها با نارضایی و لش کردند؛ اما هنوز سر شوخی داشتند چون عثمان را

درست انداختند روی هیزم‌های مشتعل. حمّال‌ها خنده‌شان را جلوی گنبدک شیر و شکری عمّامه، که قرینه بود با گنبد منقّش مسجد شاه، کمی بالاتر از سر او در زیر گنبد آبی آسمان، قورت می‌دادند؛ عثمان که خود نیز خنده خفقان‌آمیزی را قورت می‌داد، از روی آتش بلند شد، خودش را تکاند، و تا نفس‌اش باز آمد گفت «آخیش!» و بلافاصله یک پس‌گردنی به حمّال جوانی زد و بدون دفاع ایستاد، انگار دفعه اول بهش خوش گذشته بود! ملاّکه لابد بر اثر یک عارضه ناشناخته، سرش را کوتاه و سریع روی گردن می‌رقصاند، اندکی با حیرت نگاهشان کرد، بعد راهش را کشید و رفت.

حالا یادم می‌آید که دفعه اولی هم عثمان را دیده بودم. از همان روزهایی بود که بعد از ناهار شرکت می‌آمدیم تو پسکوچه‌های منطقه، بازار نوروز خان، پامنار، محله عرب‌ها، میدان ارک، گردش می‌کردیم تا به حساب، زندگی گذشته شهر را بشناسیم. باز در پیاده‌رو حمّال‌ها دور عثمان را گرفته بودند و قاتی پاتی کلنجار می‌رفتند، اگر دقیق بشویم باید بگویم عثمان را انداخته بودند وسط و چهار پنج نفری چهار انگشت دست‌شان را چپانده بودند لای لمبرهای لاغراو؛ عثمان که به خاطر تقلا و تنگی نفس رنگ مس شده بود، روی انگشت‌ها تقریباً در هوا پرواز می‌کرد و خنده و سرفه خفه‌ای در گلویش غرغره می‌شد. من آدم گوشت تلخی نیستم، اما به نظرم این شوخی مستهجن با یک پیرمرد ناپسند آمد.

و حالا سوّمین دیدار! این بار به او دقیق شدم. حمّال‌ها جلسه داشتند اما تعدادشان کمتر بود. امروز بار زیاد است، حمّال‌ها دنبال موتور سه‌چرخه‌ها می‌دوند، تا آنجا که بایستند و نوبت بگیرند برای

خالی کردن بار. به هم تنه می‌زنند، از ماشین‌های در حال حرکت به وضع خطرناکی آویزان می‌شوند، با هم کشتی می‌گیرند، انگشت به هم می‌کنند، بسته به اقبال است که مقصد راننده کجاها باشد؛ امروز حمّال‌ها خیلی دور رفته بودند، به دنبال موتور سه چرخه‌های لکتو و زنگ زده که پوسته‌های رنگ آبی و فیلی از شان می‌ریخت. حالا عثمان فراغتی دارد، روی جعبه کوچکی کنار جوی نشسته، دست‌ها را روی ران‌ها جفت کرده، به حالت کودکی منتظر. از آتشی که افروخته بودند فعلاً فقط جزغاله خاکستر شده‌ای مانده، که روی عینک عثمان انعکاس دارد، زیر عینک چشم‌های ریز و تودار. عثمان، با ریش کوتاه سفید، قبای خاکستری و دستار سفید، ترکیبی از یک حکیم ابوالقاسم فردوسی و یکی از سپاهیان اشرف افغان، از پس عینک چشم‌هایش به خیلی دور، به پیچ دوردست خیابان، ملتفت است. مثل همه افغانی‌های زائر یا مهاجر، که پیاده‌روهای قسمت قدیمی شهر را انباشته‌اند، پوستی دارد آفتاب سوخته و قرمه شده، قرمز کبود مثل جای یک قرحه قدیمی. البته شک دارم که عثمان حتماً افغانی یا مهاجر باشد چون آن‌ها در میدان شمس‌العماره دور هم می‌نشینند، روی پریموس غذاهای زردرنگی درست می‌کنند که بوی هزار جور ادویه از آن بلند می‌شود، بعضی‌ها هم کاست یا ضبط صوت برای فروش به تماشاگران و عابران عرضه می‌کنند. از طرفی عینک عثمان چندان متعلق به گذشته مفقود نبود، گرچه این هم حتمی نیست اما لازم است بگویم که کوله‌پشتی هم نداشت، حالت پرسه‌زدن و باری به هر جهت بیکاره‌ها را هم نداشت. وقتی راه رفت قدم‌هایش شمرده و مشق دیده بود، نگاهش هم مثل این که از موتورها و کامیونت‌های

باری سان می دید. اگر همچون خبرنگاران روزنامه‌های شهرمان و شاعران خیالبافی چون حضرتعالی توهمات حرفه‌ای داشته باشیم، باور خواهیم کرد که کارمند بازنشسته وزارتخانه‌ای از قبیل دادگستری است. عثمان در قیافه یک قاضی ابوموسی اشعری را به یاد می‌آورد، قیافه او در زیر فرشته عدل بوذرجمهر مومیایی شده‌ای است، گرچه در خیابان بوذرجمهری ما این نوع وزیرها کم نیستند. و بعد، یعنی پیشتر...،... این بازنشسته فرضی را یک بار سوار دوچرخه دیدم. یک بار در هشتی نیمه تاریک یکی از خانه‌های بازار نشسته، یک پوستر کهنه را پشت سرش به دیوار خشتی نصب کرده بود. این پوستر موضوع عجیب و بی‌فایده‌ای داشت: پسرک سیاهی سوار دوچرخه بود و شیری او را تعقیب می‌کرد. در زمینه پوستر، رنگ‌های زرد و نارنجی، اقلیم آفریقا را تداعی می‌کرد. پسرک در حال رکاب زدن نیم چرخ‌زدی زده بود و با انگشت استهزاء شیر را به‌ما نشان می‌داد.

پس من باید عثمان را قبلاً هم دیده باشم؛ در فصل تابستان گاهی شربت بید مشک می‌فروخت، گاهی خربزه قاچ شده. زمستان‌ها حوله‌فروشی می‌کرد یا دستکش و کلاه پشمی، یا نان بربری بیات و پنیر، یا ساندویچ تخم‌مرغ که در قفسی شیشه‌ای چیده بود. در این مواقع کلاه به سر می‌گذاشت، کج، و از پشت ضخامت غبار گرفته عینکش با پلک‌های شوره زده پسر بچه‌های دور بساط را می‌پایید. تصویر دیگری هم از عثمان دارم: غروب کنار خیابان رو به قبله ایستاده، پنج انگشت‌اش را کنار گوش نهاده، با صدای دوپوسته‌ای اذان می‌گوید. شاید این یکی از آخرین تصویرها باشد، گرچه درست یادم نمی‌آید آخرش کدام است، از بس در همه سوراخ سنبه‌ها و در

ساعات غیرمنتظر به او برخوردیم همه دیدنی‌ها برایم جنبه آخرین بار دارد. آیا مقامی داشت که از دست داده بود، خانواده‌ای که رها شده، زیارتی که به آرزو وامانده، نذری که زیر رواق‌ها ادا نشده؟ معلوم نیست! بالاخره گذشته‌ای در کار بوده است، اما چطور؟ وقتی او آخر سال، به دستور شهرداری، دستفروش‌ها و طوآف‌ها را جاکن می‌کردند، پاسبان گشت با نکات غیرمنتظره‌ای روبرو شد.

پاسبان جواز عثمان را می‌خواهد، عثمان یک مشت کاغذ تا شده زنده را دست پاسبان می‌دهد، اوراق پوسیده و بی‌ربطی که باید خیلی قبل به دور ریخته می‌شد. اول، جواز کلاس چهارم دبستان است، با خط نستعلیقی که در پیچش دندان‌ها به شکل مو در آمده و درکشش افقی حروف شکل شمشیر می‌شود. بعد، جواز عبور از شهری به شهری متعلق به آن زمان که چنین قانونی برقرار بوده، جواز خیلی کهنه با عکس و یک ورقه تقویم دیواری قدیمی که تصویر پادشاهان معروف ایران را دارد، ورقه به‌شانزده قسمت تا شده، تمام گوشه‌هایش رفته. و باز عکس رنگ پریده و کدری که عثمان را جلوی یک پرده نقاشی نشان می‌دهد: پیرمردی با عینک ضخیم، دستار سفید، لباس خاکی رنگ، پلک‌های شورزده و نگاه آهکی که با انگشت به ضریح اشاره می‌کند. جواز عبور تاریخ ۱۳۱۵ را داشت، اما در آن هم پیرمردی با عینک و دستار دیده می‌شد و نگاه آهکی. پاسبان وقتی کلافه شد که توی جواز کلاس چهارم، معلق به سنه ۱۳۰۵، همان پیرمرد و همان نگاه را دید؛ این مدارک، بیش از آن که جعلی به نظر بیاید، ریشخندآمیز و چندش‌آور بود. پاسبان قانع نشده بود، شاید عثمان می‌خواست رشوه‌ای به او بدهد زیرا در همین موقع از لای

دسته کاغذها یک سکه کج و کوله هم در آمد، نازک، نقره‌ای، با خطوط و تصویرهای ناشناس؛ و چون در این میانه عثمان از سر بیکاری گنجشگی از جیب‌اش درآورده بود و با آن بازی می‌کرد بازی نه، گنجشگ شاهدانه به دهان عثمان می‌گذاشت. - پاسبان دستخوش تشویش و تأثر غریبی شد، با شتاب همه کاغذها را به علاوه سکه «دریک» توی دست عثمان ریخت و برای قانع شدن رفت سراغ دیگری.

با این توصیفات حالا هرچه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید درست در چه زمانی، چه روزی، یا چه فصلی، صبح یا بعد از ظهر یا غروب، برای آخرین بار یا اولین بار عثمان را دیده‌ام؟ من چهره پادشاهان باستانی ایران را می‌شناسم، حتی قبل از آن که برای جشن بزرگ به در و دیوار بزنند یا بالای طاق نصرت‌ها بیاویزند، اما همیشه با خودم فکر کرده‌ام که بقیه مقامات حاضر در دربار مثلاً وزیر، سپهسالار، موبد موبدان، خانسالار، نوازنده یا حتی دلکچ چه شکلی بوده‌اند؟ عثمان یک جور بود که می‌توانست در هر حالتی تصویر قابل تصویریکی از آنها باشد. ولی آخرین بار کی بود؟ از بس در همه سوراخ سنبه‌ها و در اوقات غیرمنتظره او برخوردم! شاید پریروز بود، شاید سه روز پیش، که عینکش را دیدم؟ شیئی سوا از خودش، کنار جوی خیابان! عینک بخار کرده و کدر، که از سماجت نگاهی ننگریسته سرشار بود! آخر چرا در ساعت ملایم بعد از ظهر تابستان، ساعت خلوت کار، زمانی که گاری‌ها اجازه ورود به بازار داشتند، فروشندگان در سایه‌ها لم می‌دادند، طواف‌های پیر تسبیح به دست کنار بساط خواب می‌رفتند، بچه‌ها سوت‌زنان با تگه چوبی پوست خیار سوراخ

می‌کردند... چرا عثمان این طور ناگهانی به وسط خیابان دویده بود؟ من او را ندیدم - گفتم که - فقط عینکش را در محلّ مشاهده کردم. نمی‌دانم از که شنیدم؟! عثمان از دست پلیس فرار می‌کند، اسب گاری رم می‌کند و آوار لوله‌های آهنی روی عثمان فرود می‌آید. خبرنگار می‌گفت. کسی در این میان اونیفورم آبی‌رنگ پلیس را به یاد نمی‌آورد؛ وانگهی، این که آدم منتظر بماند تا آوار کاملاً روی سرش خراب بشود، مرگ بر اثر تصادف را شائبه خودکشی می‌بخشد. مگر اراده و تصادف چیست؟ چه کسی سؤال کرد؟

کله پاچه عثمان را کجا بردند؟ باید پژوهید! اگر عثمان دوستان ناشناسی داشته باشد که خبرنگار از وجود آنها آگاه باشد ولی هویت‌شان را نداند چی؟ در این صورت او را در عمق لطیفه‌ها یا اتفاقات خوشمزه‌ای که تبدیل به لطیفه می‌شوند خواهی جست! نمی‌دانم این شیوه پژوهش را دقیقاً از چه کسی یاد گرفته‌ام، اما می‌توانم تصوّر کنم که دوستان ناشناسی به هزینه خود پیکر عثمان را به شهر مقدّس حمل کنند. تو هم می‌توانی ببینی. نعش‌کش با تابوت میخ شده عثمان، پیچ و خم جاده‌های بیابانی را می‌پیماید؛ تابوت بر اثر تکان‌های ماشین می‌جنبد و گاهی محکم به دیواره پشت سر راننده می‌خورد؛ شب می‌آید، راننده و شاگردش هر دو چرت می‌زنند، هر وقت نور چراغ‌های روبرویی بالا و پائین می‌رود راننده به خود می‌آید و به شاگردش پس‌گردنی می‌زند؛ کمی بعد متوجه می‌شود که دقایقی گذشته، یا مدّت‌هاست، از سر و صدای تابوت خبری نیست، می‌راند و گوش می‌خواباند، بالاخره می‌ایستد و به شاگرد می‌گوید که برود و ببیند چرا از تلق و تولوق تابوت خبری

نیست؟ شاگرد می‌رود و برمی‌گردد و خواب‌آلود حرف‌های نامربوطی می‌زند، راننده هم پیاده می‌شود، می‌آید و می‌بیند: در عقبی نعش‌کش باز شده، تابوت که زهوار تخته‌هایش در رفته به طرف بیرون سُر خورده است. از قضای روزگار، گوشه کفن عثمان به چنگک نعش‌کش گیر می‌کند و عثمان مثل ماهی از دهن تابوت بیرون لغزیده به رشته کفن‌اش بند می‌شود و صدها متر نیمه لخت به دنبال نعش‌کش روی زمین کشیده می‌شود. راننده لاجول‌گویان دشنام می‌دهد و شاگرد جسته گریخته چرت می‌زند. راننده عثمان را بالا می‌اندازد و شاگرد را با پس‌گردنی و امی دارد راه بگیرند و دور بزنند. چند کیلومتر که برمی‌گردند تخته پاره‌های تابوت را وسط جاده می‌یابند و بعد اسکلت اصلی آن را. همه این‌ها را شاگرد راننده جمع می‌کند و می‌ریزد کنار نعش. حالا با این نعش سائیده شده، چرکم‌رده، با زخم‌های بی‌خونش و دوستان ناشناسش چه باید کرد؟ در جاده‌ای فرعی کنار کشتزاری می‌ایستند که چاه آبی دارد و حوضی، و راننده بارها در آن کله معلق زده است. اما حوض خشک است و نیز وسیله‌ای برای آب کشیدن از چاه ندارند. راه دور و وقت دیر است. این بار شاگرد معماً را حل می‌کند. سیم بکسل را می‌بندند به گردن عثمان و دوتایی - علی مدد! - او را به چاه فرو می‌برند. این یک غسل میّت در غیاب مرده شور است. سه بار سیم را شل می‌کنند و نعش برای خودش در عمق گوارای آب غوطه می‌خورد. دفعه سوّم! وقت است که او را بالا بکشند! اما انگار انتهای سیم سبک شده، سیم را بالا می‌آورند، فقط سر عثمان بالا می‌آید، گردن او که قبلاً ضربات دست‌انداز جاده را چشیده و مثل خیار پلاسیده بود، تاب تشریفات

جدید را نیاورده قطع شده است. راننده لاحول می‌گوید و فحش می‌دهد و از سر صدق به شاگرد گل گیوه گشاد خواب آلود پس گردنی می‌زند. نوبت شاگرد است که هم بکشد و با سیم بکسل پائین برود. دو ساعت طول می‌کشد تا تنه عثمان را بالا می‌آورند، از شدت خواب و خستگی چشم هر دو می‌سوزد و تن هر سه داغان شده، اما این مرده محترم را نمی‌توان با سر جدا شده تحویل داد مگر این که مجاهد ناکامی باشد؛ حتی امروز هم مرده مجاهدان را سالم تحویل خانواده‌ها می‌دهند. افتضاح روی افتضاح روی افتضاح! شاگرد راننده از جعبه ابزار ماشین جوالدوز و نخ پرک می‌آورد، گردن را می‌دوزند. مرده درد نمی‌کشد و عین خیالش نیست که کوک‌ها ناشیانه زده شده باشد. تغسیل، تعمیر و تکفین مجدد! با کفن پرو شده او را در تابوت می‌گذارند، تخته‌ها را دوباره میخ می‌کنند. شب گذشته و صبح در زاویه شرقی بیابان می‌دمد. راننده با چشم‌های ورم کرده، دستی به فرمان دارد و با دستی شیشه عرق را سر می‌کشد. شاگرد حسابی خوابیده و در فاصله بالا آمدن آفتاب در وسط بیابان، یک تخت سفری هست که مردی روی آن خفته، در بزرگترین اتاق دنیا!

موضوع به خوشی خاتمه پیدا می‌کند یا نمی‌کند؟ بسته به سرنوشت تصویری عثمان است و این که آیا شایسته او بوده یا نبوده. حالا دوستان ناشناس عثمان که قیافه کوفیان را دارند، دور حفره‌اش جمع آمده‌اند. خاکبرداری تمام است، دو نفر نعش را بلند می‌کنند و می‌گذارند توی قبر. البته برابر آئین باید صورت عثمان را باز کرد و رویش را به سوی امام رضا، یا به حرم، یا به آفتاب برگرداند. کفن را باز می‌کنند؛ اما عجب؟! کوفیان به جز یک پس گردن سیاه و چروکیده و

پراز گُرک چیزی نمی بینند! این دیگر افتضاح است که مرده را دمر به خاک بسپارند. بله... بله... اما خُب، پس چرا انگشت شست پایش رو به بالا است؟ کفن را جر می دهند، تنه تقریباً به پهلو خوابیده، فقط کله یک دور در محور خودش چرخیده؛ یک خیاطی ناشیانه، یک خلقت ناقص، یا ریشخندی به کوفیان؟ خاک می ریزند، پس از آن که گورکن عینک عثمان را از پشت گوشش برمی دارد و توی جیب می گذارد (عینک؟!) باز خاک می ریزند، باز کوفیان برای هم معماً مطرح می کنند؛ با سر چرخیده خوابیدن، بهتر از دمر خوابیدن در گور نیست در پیشگاه باری؟

باری، همه این‌ها جزو لطایف منحوس در خواهد آمد، اما همه این ماجراها هم نشان نمی دهد که مرگ عثمان چقدر وهمی و مثل ظهورهایش غیرجدی و غیرحتمی است. این را من اعلام کنم که عثمان معنی دیگری هم دارد که متأسفانه من نتوانسته‌ام پیدایش کنم، فقط اسمش را پیدا کرده‌ام یا رویش گذاشته‌ام، یعنی عثمان را. مثل همان روز که با کون نیم سوخته روی آتش افتاد، مثل فروشنده شربت بیدمشک، مثل نگاه آهکی که توی عینک خالی جا مانده بود، مثل همان که وسط خیابان می دوید یا توی هشتی می نشست، جلوی آن پسرک دوچرخه سوار در منظره جنگل نارنجی آفریقا که یک شیر درنده یک عمر به دنبالش بود و همیشه هم ریشخند می شد. اما باید معلوم شود - یا اگر بشود بهتر است - که شاید عثمان از چیزی وحشت داشت که در تمام عمر در گریز از آن تغییر قیافه می داد، نامرئی می شد، ظهور پیدا می کرد، پیر نمی شد، جوان نمی شد، ثابت می ماند و غیره... تقریباً مثل من و تو! اگر کارمند عالیرتبه بود، چرا آن قدر

مشق دیده راه می رفت؟ شاید نظامی بود؟ گرچه آن‌ها که دنبالش کردند لباس شخصی داشتند، سنّشان جای نوّه عثمان بود، تازه اگر سن عثمان را در عدد عجیبی ضرب نکنیم، تازه اگر قبول کنیم بازنشسته بوده؛ ولی اگر حقوق داشت چرا حمّالی می کرد؟ اگر آدم محترمی بود، چرا آن قدر شوخی می کرد و تسلیم شوخی‌ها می شد؟ چرا ته خیابان را می پائید؟ از زمان گریخته بود، به هوای گریز از مکافات مادّی یا برای یادآوری؟

یکی از قیافه‌های او یادم نمی رود، عاقد عقد بود، عقد من! چهرهٔ عروس را نمی دیدم، فقط دستش را دیدم که گذاشت توی دست من؛ انگشتری توی آن دست لطیف بود، روی آن فقط دو حرف لاتین کنده بودند: T.B. فکر کن همچو آدمی همچو متلکی به من بگوید! همهٔ این‌ها، با طرز خوابیدن غیر معمول او در گور از بین نمی رفت. مسایل همچنان به ابهام خود باقی است. سرویس‌های خبری هزار گرفتاری دارند، فراموش می کنند، چون باز هم فرار است، آوار است، نعش کش است، غسل و تکفین است، تعمیر میّت است و مراسم عقدکنان، باز هم آدم‌هایی با قیافهٔ کوفیان، دعوت‌کنندگان، بدرقه‌کنندگان... با آن جواز قدیمی، چرا قیافهٔ غلجایی‌ها را داشت؟ تعدّد عینک‌ها هم چیزی را حلّ نمی کند، عثمان را شناخته بودند اما نتوانسته بودند بگیرندش. همین! حتی نتوانسته بودند نابودش کنند. جرمش؟ زهر دادن به ملکه! من اعتقاد دارم که او «خواجه باگواس» بود، خواجه را همین یک ساعت پیش دیدم، همان شبیحی که از ته خیابان داشت مرا دید می زد!

دفرچه‌های کهنه (۲)

۱۷ مهر

استاد یادم انداخت که جشن مهرگان از عیدهای قدیمی ایران بوده، به اهمیت عید نوروز و گفت که نیروهای مترقی معتقدند عید نوروز مال پادشاه بوده و مهرگان مال دهقان‌ها. مرا بردند به یکی از همان مهمانی‌های رفقای خودشان. ابوالفضل شب‌هایش در خانقاه می‌گذرد، تعلیم و تربیت من همچنان دست استاد است. ابوالفضل مشکلی ندارد، شاید هم خوشحال است که من در تنهایی حوصله‌ام سر نمی‌رود. اما نمی‌دانم راجع به نوع دوستی من و استاد چه فکر می‌کند؟ به‌هرحال وجداناً دارم از حقّی که به‌من داده است استفاده می‌کنم. شب پیش‌اش هول هول چند تا مقاله که آقای بابازاده درباره جشن مهرگان به‌من داده بود خواندم که از قافله عقب نباشم. استاد از کتاب خواندن من تعریف می‌کند، می‌گوید هوش زیادی داری و خیلی زود مطالب را مال خودت می‌کنی. نمی‌دانم برای تشویق من می‌گوید یا واقعاً عقیده دارد. به‌هرحال خوشحال هستم که دارم

پیشرفت می‌کنم. خدا خیرش بدهد. اگر خدای نکرده روزی بلایی سر او بیاید من می‌میرم. توی مهمانی نویسنده‌ای بود که یک دست داشت، می‌گفتند در زمان جنگ این بلا سرش آمده. با آن یکی دستش خیلی کتاب نوشته بود. به خاطر این کتاب‌ها و به خاطر سنّ و سالش خیلی احترامش می‌کردند. صحبت از جشن مهرگان کشید به کتاب نویسندهٔ روسی «سولژنیتسین»؛ کتاب او هم جزو کادوهای است که آقای بابازاده برای پیشرفت معلوماتم به من داده است، اما هنوز نخوانده‌ام. راستش خیلی مفصل است، با حروف ریز، همه‌اش راجع به زندان‌ها و شرح اتفاقات تاریخی. استاد از من پرسیده بود چقدرش را خوانده‌ای؟ گفتم قسمت بازداشت را، چون که خوشم آمد وقتی به بازداشت شده‌ها توصیه می‌کند که با مأمور جلب همکاری نکنند، مثل گوسفند با پای خودشان به زندان نروند، سر و صدا راه بیندازند. استاد به آن آقای نویسندهٔ پیر می‌گفت که تعجب می‌کند چطور یاران انقلاب به راحتی اعتراف به جنایات و خیانت‌های احمقانه کرده‌اند؟ گمانم از حرف من سوژه گرفته بود، چون می‌گفت اگر واقعاً این‌ها آنقدر سگ‌هارو خائن بوده‌اند، چرا باید نمایش پلیس را بی‌عیب و نقص بازی می‌کرده‌اند؟ و تازه این چه رژیم‌می بوده که سازندگان اصلی‌اش خائنین و جنایتکاران مادرزاد بوده‌اند؟ نویسندهٔ پیر البته تصدیق می‌کرد ولی می‌گفت این‌ها مسایل دست اول انقلاب نیست. آقای بابازاده گفتند مسئله دست اول هر انقلاب این است که ذهنیت توده‌ها را عوض کند. نویسنده جواب می‌داد که مسئله مهم انقلاب تأمین نان مردم بود. آقای بابازاده روی حرف خودش ایستادگی می‌کرد و شرح می‌داد که در همین ایران ما، به لطف درآمد نفت،

ممکن است در آینده نزدیکی همه مردم از همان نان یعنی حداقل معاش بهره‌مند شوند، حتی فرهنگ و بهداشت و مسکن برایشان فراهم شود، عیب کار در چنین رژیمی کجاست؟ نویسنده پیر جواب داد آزادی نیست! استاد هم استناد کرد به یکی از نطق‌های نویسنده پیر. پرسید آزادی چه تعریفی دارد؟ در یک جامعه سوسیالیستی مدل استالینی، آزادی را محدود کرده‌اند یا جلوی فکر شاعر و روشنفکر را گرفته‌اند که «ما در موقعیت حساسی هستیم، مردم را به شک نینداز!» بعد هم لابد همان زندان‌هایی که «سولژنیتسین» می‌گوید، مکافات نویسندگانی است که این استدلال را قبول نکرده‌اند! فردا که جامعه به بهشت اقتصاددان‌هایش تبدیل شد، لابد باز هم به شاعر خواهند گفت: «خفه شو! بین فقر و جهل چقدر کم شده و کم می‌شود، تو دیگر چه مزخرفی می‌گویی؟» استاد می‌گفت همین حرف را هم امروزه به ما می‌زنند، می‌گویند سختگیر نباشید تا تمدن بزرگ بیاید! و بعد هم پرسید که به نظر آقای نویسنده در دنیای آینده، یعنی در صورت تحقق سوسیالیزم - که تضادها حل شده است - شاعر و نویسنده و فکر خلاق چه سوژه‌ای پیدا می‌کند؟ جواب داد عصر فضا موضوع آینده است. اینجا منوچهر هم دخالت کرد؛ معمولاً به این جور مهمانی‌ها نمی‌آید چون حوصله‌اش از این بحث‌ها سر می‌رود، ولی چون آخر شب با هم قرار داشتیم آمده بود که مرا از آنجا ببرد. لابد فیلش یاد هندوستان کرد، یعنی زمانی که در خارجه فعالیت سیاسی داشته است. به نویسنده پیر گفت که به نظر او جوابش از روی بی‌حوصلگی بوده، خود او هم بعید است آرمانش دنیایی باشد که در آن دیگر مولوی و حافظ به وجود نیایند، یا هیچ نویسنده‌ای حتی

داستایفسکی و چخوف هم حق نداشته باشند از بدبختی‌های انسان حرف بزنند. گمانم نویسندهٔ پیر حرف گوشه‌داری به منوچهر زد که درآمد و گفت: «بله، من هنوز طرفدار آلبرکامو هستم که باور دارد زندگی همراه با آگاهی در فقر و رنج ترجیح دارد به آن زندگی که به نام عدالت آزادی فرد را نابود می‌کنند.» حسابی جدل کردند. باید توی این هفته کتاب را حتماً تمام کنم. و اما «م» آخر شب حاضر نشد یک کلمه مرا راهنمایی کند، با این که از این عوالم بی‌خبر نیست، فقط بستر! چقدر تنها هستم، باید تنهایی را قبول کنم میان آدم‌هایی که همه ادعا می‌کنند مرا دوست دارند و می‌خواهند به من کمک کنند.

فردا می‌رویم شب شعر. تمام شاعران سرشناس شرکت دارند؛ کاش شعر بتواند به من راهی نشان بدهد!

ششم آبان

پریروز رفتم فرودگاه به استقبال ابوالفضل. ترجیح می‌دهم او را ابوالفضل بدانم تا شوهر. از این کلمه چندشم می‌شود، مثل شوخی است. خیلی تشکر کرد که علیرغم خواهش او آمده‌ام به فرودگاه پیشوازش، انگار کار فوق‌العاده‌ای کرده باشم. ادب و احترام او واقعی است، چشم و دلش واقعاً پاک است، نشنیده‌ام که در عیاشی‌های بچه‌های دانشجوی مقیم آمریکا هیچ وقت شرکت کرده باشد. اما این چشم و دل پاکی بُعد عجیبی پیدا کرده. از فرودگاه یکسر آمدیم به آپارتمان جدیدی که من پیش از عقدکنان با پول او اجاره کرده بودم. هر تکه اسباب و اثاثیه‌اش را از خانهٔ یکی از قوم خویش‌هایش آورده بودم، چیزهای خودم را هم از خانهٔ لطیفه آوردم. شیرین برایم دکور

کرد... قاب عکس حضرت علی را هم که شمشیر روی زانویش داشت خودم زده بودم بالای پیش‌بخاری، یک تفنگ قشنگ هم توی اثاثیه بود گذاشتم زیر عکس روی طاقچه، خیلی به هم می‌آمدند... آن شب جانشین شب زفاف مان بود، گیرم که زفاف قبل‌تری هم داشته‌ام. راستش من میلی نداشتم، ولی به‌رحال حقّ او می‌دانستم که با من عشقبازی کند. اما هیچ احساسی نداشتم. شکّ نداشتم که آگه بخواد دستم را بگیره آنقدر جیغ می‌زنم. تشنّج شروع شده بود، اما خوشبختانه ابوالفضل دست به‌من نزد. شکم برداشت که شاید مرد نیست، اما توجیّهات عجیب و غریبی می‌کرد، آنقدر تو را دوست دارم که نمی‌توانم خرابت کنم. عجب بهانه‌ای! ولی من باور می‌کردم، هرکس ادای صداقت را در بیاورد لو می‌رود ولی او واقعاً صادق بود. دلم سوخت، خواستم تحریکش کنم ولی دست مرا خوانده بود، تشکر کرد و گفت واقعاً میل ندارد، من هم از خدا خواسته! نشستیم و از تلویزیون گزارش سان و رژه جشن چهار آبان را تماشا کردیم.

۱۳ آبان

این دفتر همین‌طور ولوروی می‌ز تحریر افتاده بود، تا الآن که بیست و هفت سال دارم هیچ وقت چیزی را قایم نکرده‌ام، فراموش کرده بودم که نباید این دفتر به دست ابوالفضل بیفتد، حق دارد اگر بخواند و ناراحت شود، ولی متوجه شدم او دست به این کتابچه نزده است، مثل این که واقعاً اعتقاد دارد اشیاء متعلق به‌من حرمت دارد. خیلی عجیب است!

۲۵ آبان

بالاخره آقایمان داماد شد! بعد هم نماز خواند، گفت برای شکرگذاری است. تبریک!..
 عادتم عقب افتاده. باید از مهریش بپرسم. او همه راه و چاه‌ها را می‌داند.

اوّل آذر

پریروز شیرین توی تلفن خبر بامزه‌ای به من داد. مهریش خانم که در هر کارش می‌خواهد از شیرین تقلید کند، رفته یکی از جی‌جی‌های شیرین را به اصطلاح تور کرده. دختره گویا یکی از آن لعبت‌های درباری است که برای ملکه شوی لباس می‌دهد. او را برده توی خانه‌شان، بچه‌هایش را هم فرستاده بوده به‌خانه پدرشان یعنی خانه شوهر اوّلش. لعبت را می‌برد توی اتاق خواب و شروع می‌کند با او ور رفتن. قرار نبوده پاشاخان آن ساعت‌ها برگردد، امّا یک کاری پیش می‌آید که باید سری به‌خانه می‌زده. ماشین را بیرون پارک می‌کند، کلید می‌اندازد و می‌آید توی حیاط. چون که بی‌سر و صدا بوده مهریش خانم ملتفت نمی‌شود، پاشا از حیاط رد می‌شود می‌آید توی حال، مهریش را صدا می‌زند جواب نمی‌شنود. در اتاق را یکایک باز می‌کند تا می‌رسد به‌اتاق خواب که از تو قفل بوده. در این موقع صدای واق و واق پودل عزیز کرده مهریش از توی اتاق می‌آید. چرا مهریش او را با خودش تو برده بود، خدا می‌داند، ولی سگه گویا از حرکات آنها وحشت کرده، زوزه می‌کشد و پارس می‌کند. پاشا حسابی شکش برمی‌دارد. البته او مزاجش صاف است، از آن شوهرهای دوره

ماست که بعد از دیدن فیلم امانوئل به زنشان خیلی سخت‌گیری نمی‌کنند، ولی به هر حال خیلی کنجکاو می‌شود، کمی هم بهش بر می‌خورد. برمی‌گردد توی حیاط از لای پنجره اتاق خواب را دید می‌زند. مهریش با جی جی مشغول بوده‌اند. می‌خواسته زیر سبیلی در کند، گرچه سبیل هم ندارد، اما خیلی عصبانی می‌شود وقتی می‌بیند خانم‌ها دو تا خیار به هم گذاشته‌اند و پودل هم از شدت ترس خودش را به در و دیوار می‌زند. با مشت می‌زند شیشه را بشکند دستش زخمی می‌شود. خانم‌ها اعتنا نمی‌کنند. برمی‌گردد توی ساختمان کارد آشپزخانه را برمی‌دارد می‌آید توی حیاط می‌نشیند لب استخر فریاد می‌کشد و قسم می‌خورد که سر کسانی را که از اتاق خواب بیرون بیایند خواهد برید. از آن طرف مهریش خانم که حالش جا می‌آید فکر می‌کند یک راه حلی پیدا کند که به غرور پاشا هم بر نخورد. از همان اتاق خواب تلفن می‌کند به شیرین که بیا واسطه شو، در حالی که نمی‌خواسته شیرین از خیانت بارانی اش خبردار شود ولی ناچار بوده. با مهریش که می‌رفتم دکتر زنان برای من تعریف کرد کسی که در این میان بیشتر از همه ترسیده بود همان جی جی خانم بود، پوران جون؛ ولی از پاشا نترسیده بود. وقتی که بالاخره شیرین با زبان خوش پاشا را نرم کرد و از خانه فرستاد بیرون که برود دستش را پانسمان کند، مهریش در اتاق خواب را باز می‌کند. شیرین می‌آید تو، یک نگاه به پوران می‌اندازد که رنگش می‌شود گچ دیوار...

این‌ها را برای ابوالفضل تعریف کردم، فقط گفت استغفرالله و اخم‌هایش را توی هم کرد.

۲۵ آذر

روز مادر است، خیلی به یاد مادری که نداشته‌ام گریه کردم، پهلوی منوچهر. اصلاً مرا مسخره نکرد، شاید برای این که خودش هم توی دنیا تنها کسی را که احترام می‌گذارد مادرش باشد. ما راز بسیار زیبا و کمیابی را با هم شریک شدیم، اما حالا دارم می‌فهمم که چه با او چه بی او نخواهم توانست زندگی عادی و واقعیت بدون رؤیا را بپذیرم.

۲۷ آذر

دیروز از سر شب خانه بودم. ابوالفضل کمی برایم از خودش حرف زد، خوب حرف می‌زند و خوب دلیل می‌آورد. ازش خوشم می‌آید. اعتقادی به خانقاه‌ها و مجلس‌های درویش‌ها که می‌رود نداشت، گمان می‌کنم این یک جور پوشش باشد. خلاصه هدف‌های دیگری در زندگی دارد که به من بروز نمی‌دهد، یعنی آن جور که تظاهر می‌کند سرش به کار خودش نیست. برای شنیدن سخنرانی هم می‌رود به حسینیه ارشاد! ولی می‌گوید حیف که سخنرانی اصلی‌اش را ممنوع کرده‌اند. می‌گوید بهترین کسی بود که داشت نسل جوان را با اندیشه‌ی مذهب آتشی می‌داد وگرنه از این آخوندهای خشکه مقدّس قدیمی کاری بر نمی‌آید.

... من که نمی‌دانم کدام درست‌تر است!

اول دی ماه

دیشب با استاد رفتیم به تماشای یک فیلم سوئدی به اسم «مهر هفتم». آقای بابازاده آن را فیلم خیلی مهمّی می‌دانست و پیشترها

نسخه اصلی و زیرنویس آن را چند بار دیده بود، به نظرش لازم بود که من هم ببینم. فیلم را سال‌ها پیش دوبله کرده بودند، یکی از صداها مال شاعر عزیز من فروغ بود. راجع به این صدا چیزی یادم آمد که شاید بعدها توی این دفتر بنویسم. غروب باید بروم خانه مهریش به حمام سونایی که تازه ساخته‌اند.

سوم دی

شیرین باز هم خودکشی کرده بود. باز هم قرص خورده بود. می‌گفت قرص فایده ندارد دفعه بعد یک کار اساسی می‌کنم. می‌نالید از دست عهدشکنی و دروغ‌گویی مردها. می‌گفت به دخترهای من چه کار دارند؟ از خودم تاوانش را می‌دهم که به آن‌ها کار نداشته باشند! نمک می‌خورند و نمکدان می‌شکنند، یکی شان که فکر می‌کنم پیش‌پیش حقش را گرفته بود عشق مرا به‌تور زده. من و مهریش خیلی از ناموس پرستی مردانه‌اش خندیدیم. ولی همین خانم که به یاد عشق خیانت کرده‌اش بغض می‌کند توی گرم‌خانه سونا به من بند کرده بود. به‌هوای حرف زدن دستش را گذاشته بود روی ران من و برنمی‌داشت، هی می‌پرسید چرا مویت را بور نمی‌کنی؟ این تن و بدن سفیدت را هم برنزه کن خیلی بهت می‌آید. دستش را کنار زدم و گفتم من از این کارها خوشم نمی‌آید، از ما بکش بیرون! بهش برخورد، گفت قابل نیستی! به من برنخورد، باز هم دوستش دارم.

مهریش می‌گوید شیرین با گروه دخترهایش جلوی ملکه مادر نمایش سکسی می‌دهند، یعنی هرکی هرکی، یک سری آلت مردانه هم از خارج آورده‌اند می‌بندند به خودشان. از دربار پول می‌گیرد و الا

با پول نقاشی نمی‌شود قر و فر این همه دختر را تأمین کرد. می‌گفت شیرین خودش هم دست پرورده پری غفاری است. وقتی جوان‌تر بوده، زیر دست او تربیت شده و حالا خودش شده است ملکه هیپی‌های ایران، یعنی ل‌زین‌های ایران.

۸ دی

برای ابوالفضل قصه‌ای راجع به سخنان عزیزش تعریف کردم، با علاقه گوش کرد ولی هیچ تعجب نکرد. پ‌ریشب با آقای بابا‌زاده به خانه مهریش رفتیم. آقای نوید شاعر معروف گل سرسبد بود، یعنی مهریش که خیلی تعریف او را شنیده بود با هزار اصرار از بابا خواسته بود که او را با شاعر آشنا کند، بعد هم شاعر را دعوت کرده بود به خانه‌اش. البته او چیزی از شعر و ادبیات سرش نمی‌شود ولی می‌خواهد جلوی سر و همسر پ‌ز بدهد. یک عده علاقه‌مند دیگر هم آمده بودند که مهریش هزار منت سرشان گذاشته بود. محیط خانه مهریش روحیه همیشگی را نداشت، پذیرایی مفصل بود اما خیلی فرهنگی شده بود. شاعر هم که وسط یک گله زن و دختر علاقه‌مند افتاده بود به قول بابا دماغی داشت، ودکا می‌خورد و سیگار می‌کشید و به سئوال‌های دخترها یک دو کلمه با لب‌خند یا شانه بالا انداختن جواب می‌داد. اوایل خیلی جا سنگین بود. بعضی رفتارهایش جالب بود. مثلاً اعتراض می‌کرد به حق‌ناشناسی روزگار و این که این همه خدمت به ادبیات ایران کرده ولی زار و زندگی معمولی هم ندارد. دنبال همین گله‌گذاری گفت کارهای خدا حساب ندارد، بعد یک مرتبه درآمد که «اصلاً عزیزجان... خدا دروغ است» اما در همین

حالت نگاه معنی داری به گوشه طاق انداخت، مثل این که به کسی بگویند مقصودم تو بودی! استاد در گوشم گفت می بینی دخترجان، ته دلش به خدا معتقد است، این که می گویند به نظر خودش کفر به حساب نمی آید، بلکه گله از یک رفیق نالوطی است به نام خدا! این ها را با دقت می نویسم چون استاد معتقد است که من اگر سعی کنم خیلی خوب می توانم گزارش زنده بنویسم. دخترها عقیده اش را راجع به عشق پرسیدند، و خوش خوشک دوره اش کردند که داستان عشق و عاشقی اش را تعریف کند. همه می دانستند که از ترس شوهر معشوقه مدتی رفته زندان و حاضر نبوده بیرون بیاید. نمی دانم شاعر مست بود یا خودش را به مستی می زد و قیافه می گرفت که دارند ازش حرف می کشند. داستان را خیلی مهیج تعریف کرد عین فیلم سینما. شب عاشورا بوده، در و همسایه ها رفته بودند توی کوچه تماشای دسته، شاعر تنهایی کنار حوض روی قالیچه ای نشسته بوده و برای خود بساطی چیده داشته صفا می کرده. می گفت یک وقت دیدم چیز نرمی خورد توی صورتم، و ارسی کردم یک لنگه جوراب نایلن زنانه بود. آن طرف را نگاه کردم دیدم از پشت دیوار آشپزخانه همان زن همسایه است که توی محله به لوندی معروف بود. هیچی، همین طوری خانمه تیکه تیکه لباس هاشو در می آره و می زنه توی سر شاعر. این استریپ تیز آغاز رابطه ای میشه که این همه الم شنگه به پا کرد. البته شوهر زنه با این که گردن کلفت بود کلاش پشم نداشت. استاد می گفت از اون مردهایی است که می گه چرا طلاق بدم برم ته صف؟!

آخرهای شب بعد از شام یک عده رفتند، مجلس صمیمی تر شد و بحث هم عوض شد. هنوز شاعر گله داشت که مستش کرده اند و ازش

حرف کشیده‌اند تا دستش بیندازند. دخترها با چاپلوسی و قربان صدقه تشویقش می‌کردند که خیلی هم داستان جالبی بوده و او چه آقای جذابی است. توی این هیر و ویر نفهمیدم چطور صحبت سخنران حسینه ارشاد پیش آمد، همینی که داستانش را من برای ابوالفضل تعریف کردم. شاعر کیش کوک شده بود، مجلس هم خودمانی تر، نطقش باز شد. شروع کرد به تعریف که ما از سال‌ها پیش با فلانی ایباغ شدیم. پسر تند و تیزی بود. کتاب می‌خواند، همه جور مذهبی نبود اما لامذهب هم نمی‌شد بهش گفت. بعد خبر شدم که رفت فرنگستان، پاریس، درس خواند. یک نویسنده‌ای داشتند به اسم فرانتس فانون، خیلی از او چیز آموخت، درسش را هم خوب خواند. آمد به ایران، شروع کرد به فعالیت، چند تا مقاله‌ای نوشت در مایه مذهب، نگاهش تازه تر بود آن جور که جوان‌ها می‌پسندیدند، بعد هم سخنرانی در تهران، از شرق و غرب، استعمار و چه و چه و چه‌ها. دیدمش، کلامش سحر دارد، مسئله را نوع دیگری بیان می‌کرد. همه می‌دانیم که طی مدت کوتاه مردی شد مردستان. این جوان‌ها که فقط آخوند مسئله‌گو دیده بودند، می‌شنیدند که اصل دین بسیار ساده است: علت فساد این است که تا حالا قلم دست دشمن بوده، یک گله جاهل به جای مذهب خرافات تحویل مردم داده‌اند تا حکومت‌های مستبد را این‌گونه توجیه کنند. می‌دانید که هم طلبه‌های جوان طرفدارش شدند و هم توی دانشگاه از یک سو کلی طرفدار پیدا کرد جلوی چپ‌گراها. اتفاق مهمی بود در تاریخ ایران که روشنفکر و روحانی آشتی کنند. چپ‌های دو آتشفشان می‌گفتند مرتجع است، آخوندهای سنتی هم می‌گفتند زیربنای حرف‌هایش مارکسیستی

است، مدعی بودند مأمور شده که با این قرتی‌گری‌ها مذهب را خراب کند. خلاصه شاعر می‌گفت هر وقت می‌دیدمش دعوت می‌کرد که رفیق جان یک بار هم بیا پای منبر من! شد و شد تا بالاخره یک روز من و یدالله شال و کلاه کردیم رفتیم حسینیه. گویا یک خطابه بلند بود که بعد کتابش هم درآمد؛ آن روز قسمت آخر خطابه بود. جمعیت توی حسینیه موج می‌زد، بیشتر جوان. سبک مخصوصی داشت، خاموش می‌ماند، جمعیت را منتظر می‌گذاشت، یک باره مثل این که باروت توی سینه‌اش منفجر شده باشد یک نعره یا قدوس می‌کشید آن وقت سخن‌ها می‌آمد بیرون، چسبیده به هم، می‌رفت بالا، اوج می‌گرفت، در اوجش یک باره آهنگ صدایش می‌آمد پائین، اشک جمع می‌شد توی چشم‌هایش، از بیخ حلق چند عبارت شمرده و متین می‌گفت که نتیجه گرفته باشد. یک سکوتی می‌شد که صدای بال مگس به گوش می‌آمد. اگر بغض کرده بود، جمعیت هم بغض می‌کرد. چند ثانیه‌ای سکوت و برهوت، بعد دوباره یک نعره می‌کشید و یک جمله بزرگ دیگر به همین سبک. جمعیت منفجر می‌شد، گریه می‌کردند، صلوات می‌فرستادند، کف می‌زدند. به قول خودش سبک دیالکتیک داشت، مثلاً می‌گفت: می‌گویند انسان امروز فاسد شده چون که مذهب عقیم مانده، پس رسالت اصلی مذهب در چیست؟ پس این که شما می‌بینید مذهب حقیقی نیست. جناس هم به کار می‌برد، می‌گفت این مملکت را بدبخت کرده زر و زور و تزویر. خوب، معنی این سه کلمه مهم نبود، طنین‌اش توی دل‌ها اثر می‌کرد. می‌دانست که خیلی از جوان‌های چپ‌گرا موعظه او را مسئله روینایی می‌شناسند. پس، باید از اقتصاد جامعه عدل، یا به قول خودش قسط،

اصولی عرضه می‌کرد یعنی ایمان مذهبی را می‌گذاشت توی شکم فرهنگ مارکسیستی. حالا ببینید چه جور ی این‌ها را جمع می‌کرد: ایمان در دل من یک سیر صعودی است که باید برسد به بام عدالت اقتصادی. توضیح می‌داد که اقتصاد به معنای علمی کلمه (که یعنی مارکسیستی) عدالت اقتصادی و آزادی انسانی؛ آزادی انسانی را هم می‌گفت نه به آن معنی که بورژواها می‌گویند. شاعر می‌گفت وقتی سخنران آمد پائین، مگر جوانها رهاش می‌کردند؟ دوره‌اش کردند و پرسش‌ها و پرسش‌ها! بالاخره تمام شد، گریبان‌اش را خلاص کردیم، برابر قراری که گذاشته بودیم از آنجا رفتیم خانه یدالله شام.

تابستان بود و هوا خیلی گرم، نشستیم توی حیاط باصفای خانه یدالله کنار حوض، یدالله هم سفره پهن کرد و بساط چید و بطری‌ها را گذاشت وسط. البته او عرق خور نبود ولی اگر می‌خواست بخورد مردانه می‌خورد، فکر می‌کنم تنهایی بیشتر از یک بطر خورد. همان کنار بساط، توی حیاط، منقل آوردند، من و یدالله گل نم گل نم می‌خوردیم و می‌کشیدیم. علی تریاکی هم نبود ولی مثل عرق خوردنش در این جبهه هم مردانه می‌رفت، گمان می‌کنم در یک نشست بیشتر از نیم لول تریاک کشید. بعد خوابش گرفت گفت جای مرا همین بغل حوض بیندازید من بخوابم. او خوابید و خروپفش بلند شد. من و یدالله نشستیم به قرار خودمان. حرفی و حدیثی، گاهی هم بستی یا ته استکانی و صحبت از ری و روم و بغداد و شب می‌گذشت. نزدیکای صبح، به یدالله گفتم بیدارش کن بگو پاشو نماز بخوان! بگو تو که عصر برای جوان‌ها آن طور نماز را مجسم می‌کردی فلان است، نمی‌دانم بستن عهد در پیشگاه الهی است، بهمان است، نمی‌دانم

عهدی برای انسانیت است، برای روح، برای آزادی، خوب باشو واجب را انجام بده! می‌گفت یدالله دستش را دراز کرد پای او را تکان داد و گفت: علی باشو، دارد سپیده می‌زند، وقت نماز است! علی اعتنا نکرد. گفتم یدالله ولش نکن، خودش را می‌زند به آن راه که خواب است و نشنیده، امر به معروف بکنیم. یدالله دوباره شروع کرد به تکان دادن او. آخر علی سرش را بلند کرد، یک جمله گفت و یک آیه خواند، چرخید، پشتش را به ما کرد و در جا به خواب رفت. به ابوالفضل گفتم خود آیه را یاد ندارم ولی معنی اش را می‌دانم، وقتی گفتم ابوالفضل عربی اش را گفت. آن شخصیت خواب‌آلود جواب‌شان داده بود: «بابا چقدر پافشاری می‌کنید، خدا خودش تکلیف مرا معلوم کرده، می‌گوید وقتی مست هستید نماز نخوانید.» من این جریان را برای ابوالفضل تعریف کردم چون می‌دانستم خیلی به آن شخصیت اعتقاد دارد گفتم که به نظر استاد، آدمی است عوام‌فریب و فرصت‌طلب. برخلاف تصوّر ابوالفضل از کوره در رفت، می‌خواست یک جوری قضیه را راست و ریس کند، از این قبیل که وضع ما الآن خیلی حساس است و موقع این سختگیری‌ها نیست؛ او می‌تواند جوان‌ها را حرکت بدهد، حتی جوان‌های شمال شهر را؛ ما باید همه نیروهایمان را متحد کنیم حتی با کمونیست‌ها همکاری کنیم، بچه‌های جنوب شهر هم زیادند، زیر دستگاه را می‌گیریم، چپه‌اش می‌کنیم. رژیم طاغوت که سرنگون شد، بعدش وقت ارزیابی افکار و اعمال می‌رسد.

آقای نوید خیلی آدم خوش صحبتی است. حرف‌ها می‌زد که من از خنده جای خودم بند نبودم. حتی آواز هم خواند. دفتر بغلی اش را

درآورد و گفت: «عزیز جان، من دو دانگ صدا دارم، نروید پشت و پسله بگوئید آوازخوان است!» یک غزل از خودش خواند، با صدای خراشدار و تنگ نفس، مثل یک خروس پیر. گمانم خودش را می‌زند به شوریدگی و سادگی. بهش که دقیق شدم دیدم بیشتر از آن که وانمود می‌کند حواسش جمع است، یادم هست چند ماه پیش اول دفعه او را در شب شعر «کانون نویسندگان» دیدم. جوان‌های زیادی بودند که توقع داشتند او شعرهای بودار سیاسی بخواند. اما او پایش روی بیل نرفت، شعرهای عاشقانه خواند. منتهی چنان قیافه غمگین و رنجوری گرفته بود که به همه ثابت می‌کرد از ته دل با دولت مخالف است، خیلی رند است، زیرچشمی همه چیز را می‌پاید، عین یک گربه سبیلو ناقلاست، اما تو دل برو.

پشت آینه

از پنجره طبقه دوم، خیابان علم در این بعد از ظهر پائیزی در غباری مفرع‌گون غوطه می‌خورد. نوک درخت‌ها از تماس جریان نادیدنی توچال می‌جنبید. خداداد این خیابان باریک را می‌پسندید، نه به خاطر باغ‌های کهنه‌ای که هنوز کلنگ خانه‌سازی ویران نکرده بود یا دیوارهای گاه‌گلی که حفاظ حلبی زنگ‌زده‌اش از سال‌ها پیش آن را از نفوذ باران محفوظ می‌داشت، بلکه بیشتر به این خاطر که می‌دانست خیابان در مسیر یکی از بریدگی‌های کوه‌های شمیران قرار گرفته است؛ تابستان‌ها که هوا دم‌دار و خفه‌کننده می‌شد، در این امتداد همیشه وزش ملایمی از قدرت گرما می‌کاست و در این فصل، با وارونگی هوا، دمای متغیّر و تأخیر بارندگی، خیابان علم در شمار چند خیابان معدود شهر بود که هوایی داشت قابل تنفس‌تر. پشت سر خداداد، حضور قلعه مرموز و مستور در شایعه سازمان امنیت دلگرم‌کننده بود، با وجود پیچ‌پچه‌ها و حتی فریادهای خصمانه در شهرها، که نسخه‌ای از گزارش‌های آن را بخش شنود هفته به هفته

روی میز او می گذاشت، با وجود سازمان‌های کوچک زیرزمینی که چند روز پیش یکی از همکاران او را جلوی خانه‌اش ترور کرده بودند و با وجود نشانه‌های جور درنیامدن حسابهای حکومت که به هوش‌گریزی خداداد اعلام خطر می‌کرد، صرف اندیشیدن به این سنگر بدون رخنه و روزن بنددل او را از میان کلاف دل‌واپسی‌ها به پناهگاهی ایمن و تسخیرناپذیر وصل می‌کرد. چشم‌انداز خیابان را می‌نگریست، جایی که تک و توک دکان‌های حوالی خانه پیش‌ترها بررسی شده و دکاندارها مورد اعتماد یا وابسته بودند. عابران معدودی که از این تگه خیابان می‌گذشتند، بی آن که از وجود خانه امن خبری داشته باشند، بر اثر دلشوره‌ای مجهول قدم تند می‌کردند. تاکسی‌های عبوری هم مسافری در حاشیه خیابان نمی‌یافتند؛ اتومبیل‌ها از این منطقه سریع می‌گذشتند؛ به همین دلیل پیش از آن که راننده فولکس واگن را شناسایی کند به حرکت بطنی و متناوب آن ظنین شد. راننده فولکس واگن انگار که شماره‌های خیابان را سوک می‌زد و به دنبال یافتن آدرس مطلوبش گاهی با سرعت قدم پیاده‌ها می‌راند و گاه بعد از پیشروی کوتاه و شتابزده‌ای به تانی‌اش برمی‌گشت. خداداد با نگاهی سرسری ماشین سواری بابا را شناخت. سه چهار دقیقه به چهار بعد از ظهر مانده بود. فولکس واگن مقابل خانه امن نیش ترمزی زد، پیدا بود که راننده مقصد را یافته است؛ اما همانجا نایستاد، سرعت گرفت و جلو رفت. خداداد از گوشه پنجره او را دید می‌زد که در عمق خیابان دور زد و همان حوالی ایستاد. جالب بود که احضار شونده نیز مقررات ایمنی را رعایت کند. این مشتری جدید نه تنها توجه کسی را به خانه جلب نمی‌کرد، وقت شناس هم بود، لابد حساب کرده بود که با چند دقیقه

پیاده روی می تواند مطابق احضار تلفنی سر ساعت چهار به وعده گاه برسد.

خداداد دو طبقه پائین آمد، وارد اتاقی شد که هم صفحه گیرنده تلویزیون مدار بسته روی میز آن به چشم می خورد و هم پنجره های شیشه داری داشت که در سوی دیگر آئینه بود. شنید که بابا از در نیمه باز گذشت، از پله های همکف بالا آمد، از کسی که نقش دربان را داشت سؤال کرد و راهنمایی شد به اتاقی در جوار نظرگاه خداداد. پشت میز تحریر یکی نشسته بود که می توانست منشی باشد؛ موهای خاکستری کم پشت و به دقت به عقب شانه شده (ویژه کارمندان دون پایه سابقه دار) و دور گوش و گردن به فرم معروف آلمانی کوتاه شده. خداداد که می کوشید از دید بابا منظره را ببیند، متوجه یک نکته لودهنده شد: در روزگاری که موهای بلند مد بود و معمولاً همه پاشنه کنار گوش را تا محاذات لب پائین می آوردند، آرایش موی کارمندان او به چشم می زد؛ ارتشی وار بود. بابا اسمش را گفت و منشی با خشکی آزارنده کارمندان وظیفه شناس به صندلی اشاره کرد: «بفرمائید». بابا روی تنها صندلی توی اتاق که به دیوار تکیه داشت نشست. خداداد به چهره او دقت کرد. در این اتاق چیزی نبود که چشم بابا به آن بند شود، روی میز یک تلفن سیاه بود و یک کازیه خالی، و جلوی منشی کتابچه ای که با تظاهر به جدیت چیزهایی در آن می نوشت. جلوی بابا از آن عسلی های پایه کوتاه نبود که مثل بیشتر اتاق های انتظار اقلأ چند مجله کهنه رویش گذاشته باشند، آدم از زانوهایش احساس ناامنی می کرد. بابا دیوارها را می نگریست که فیلی رنگ بودند، حتی عکس شاه که در همه مکان های عمومی دستور بود مقابل چشم ها نصب

کنند در این اتاق دیده نمی‌شد، اما قابی پشت سر منشی به دیوار آویخته بود و روی آن یک بیت شعر با خطی خوش نوشته شده بود. خداداد مسیر نگاه بابا را دنبال کرد و در ذهنش هماهنگ با او شعری را که پیشترها دیده بود خواند: هزار مرتبه سعدی تو را نصیحت کرد / که حرف مجلس ما را به دیگری نبری.

چشم بابا روی اندرز سعدی مکث کرده بود و پیام گس آن را می‌چشید. خداداد از پشت شیشه‌اش به واریسی سر و وضع بابا پرداخت: کت و شلوار تیره، پیراهن آبی پیچازی و کراوات سرمه‌ای با راه‌های آبی. نقصی نداشت، ولی خداداد به تجربه دانسته بود که تقریباً همه کسانی که برای بازجویی احضار می‌شوند، رسمی‌ترین لباس‌شان را می‌پوشند، حتی در تابستان هم کمتر کسی با پیراهن آستین کوتاه یقه باز و شلوار تکی در این گونه وعده‌گاه‌ها حاضر می‌شد؛ گویی همه جهد می‌کردند هیأت محترم و در عین حال بی‌مسئله‌ای به خود بگیرند. نوع لباس پوشیدن ادعا می‌کرد که صاحبش از شمار آدم‌های سیاسی‌کار و ماجراجو، آنارشیست و البته تروریست نیست. اغلب احضار شونده‌گان، حتی برای القاء این که عنصر خطرناکی نیستند، یکی از دو روزنامه عصر - و بیشتر اطلاعات - را زیر بغل می‌گرفتند و در واقع وانمود می‌کردند که به‌طور کلی مطبوعات نظریه‌پرداز یا تحریک‌کننده را نمی‌خوانند، و خشک مغزتر از آنند که اهل شوخی باردی باشند.

مشتری امروز البته داناتر از آن بود که صاحب‌خانه را دست کم بگیرد، یعنی با تظاهر به ساده‌لوحی طرف را ساده‌لوح بینگارد. اما می‌توانست وانمود کند که محیط آنجا سرگرمش کرده و دارد در

جستجوی چیزهای جالب به هر سو چشم می‌دواند؛ حتی اگر همین چند تا پشه‌ریزه‌ای باشد که دور چراغ سقفی پرواز می‌کنند. هم مشتری و هم صاحب‌خانه قبول دارند که این یکی قابل پیش‌بینی نبوده است. بنابراین می‌توان با دقت یک حشره‌شناس، و با وجدانی پاک، پرواز پیچ در پیچ آنها را در هوا تعقیب کرد.

برابر برنامه‌ای که از پیش تنظیم شده بود، بابازاده باید آن قدر بلا تکلیف در اتاق انتظار می‌نشست تا مرحله اول یعنی دلشوره‌ای که اتکا به نفس را متزلزل می‌کند تحقق یابد. هر احضار شونده‌ای، از پیش، برای سئوال‌هایی که حدس می‌زد از او خواهند کرد، جواب‌هایی تدارک دیده بود؛ بعضی تصمیم می‌گرفتند که خشک و رسمی برخورد کنند و در گفتگو را ببندند؛ بعضی برعکس صحبت صمیمانه آمیخته با مثل‌ها و قصه‌ها را در حافظه مهیا کرده بودند تا به بازجو نشان دهند آماده همه نوع همکاری هستند، منتها چیزی ندارند که ارائه کنند؛ بعضی با خود قرار گذاشته بودند که نقش آدم یکسر پرت و کودنی را بازی کنند؛ بعضی برعکس صلاح دانسته بودند که از همان ابتدا هوشمندانه به شیوه احضار خود اعتراض کنند تا نشان دهند که خورده برده‌ای ندارند. بنابراین بهم زدن تعادل روحی احضار شونده، با شگرد منتظر گذاشتن و بلا تکلیف نگهداشتن او، باعث می‌شد که وسوسه‌های پیش‌بینی نشده‌ای به ذهن طرف هجوم بیاورد، سئوال‌هایی که به آن اندیشه نکرده بود، تردید در مورد سنخیت جواب‌هایی که باید می‌داد، چندین نوع تردید در مورد نحوه مقابله‌ای که پیش‌تر انتخاب کرده بود. این شگردها هنگامی که بازجوها سئوال مشخصی نداشتند و فقط می‌خواستند در شناسایی

نهاد فردی مشکوک تیری به تاریکی بیندازند، بارها کاربرد خود را ثابت کرده بود.

بیش از یک ربع می‌گذشت. خداداد می‌دید که نگاه بابازاده خسته از تماشای پشه‌ها، از صورت منشی که وانمود می‌کند غرق در کار است، تا نوشته روی دیوار می‌رود و برمی‌گردد. می‌دید که انگشت‌هایش را در هم کلاف کرده و با عزمی درونی از پیچاندن مضطربانه آن‌ها خودداری می‌کند؛ دست به جیب کرد، لابد به دنبال سیگار. این یکی را هم جا گذاشته بود. پس از تردیدی نسبتاً طولانی بالاخره به حرف آمد:

- اجازه هست بروم یک پاکت سیگار بخرم؟

منشی گویا از محاسبه دور و درازی بیرون آمده باشد، با حالت جاخوردگی سرش را بالا آورد:

- چند لحظه تأمل بفرمائید الآن کارتان تمام می‌شود تشریف می‌برید، سرشان شلوغ است.

این یکی هم برابر برنامه بود. یکی دیگر از آزمایش‌های موفق، تعارف چای یا نوشابه به احضار شونده بود و منتظر آن که فشار ادرار تمرکز او را به هم بزند؛ حتی بابا هم این کلک را می‌شناخت. خداداد خبر داشت که نویسنده «شازده احتجاب» به بابازاده گفته است: «بیخود به خودت نپیچ! یکی از دوست‌های من که توی اتاقی مدت‌ها منتظرش گذاشته بودند توی شلوارش شاشیده بود، خلاص!» اما خداداد می‌دانست که آدمی با جنم بابازاده همچو واکنشی را تحقیر شخصیت خود می‌انگارد؛ وانگهی، متهمی که با شلوار شاشی مقابل بازجو بنشیند از پیش بازنده است.

مرحله اول به پایان رسیده بود. در فقدان کلمات، وزوز پشه‌ها از دور چراغ، غار غار پراکنده کلاغها از حیاط، و آژیر آمبولانس از خیابان، مثل این که از ته چاه. زنگ ناگهانی تلفن، که روی میز لخت گوش خراش می‌شد، بند دل آدم را پاره می‌کرد.

منشی گوشی را برداشت، جمله‌ای شنید، به بابا زاده نگاهی انداخت و گفت: «بله، خیلی وقته تشریف دارند» و بعد گفت: «چشم!» و گوشی را گذاشت. در اتاق انتظار باز شد و هیکل یقور بی‌قواره‌ای آمد تو. بابا در نگاه اول پیراهن سفید چرکمردۀ او را دید که برای بالاتنه عریض‌اش خیلی تنگ بود، ناچار دو دکمه بالایی باز مانده بود و کراواتی کهنه با گره ریز، کمی کج، روی پوست لک و پس گردنش خفت شده بود. با حرکت دست بابا را دعوت کرد. بابا از جا بلند شد و به منشی گفت: «با اجازه!» و به دنبال مرد یقور آمد توی راهرو. ته راهرو از پله‌ها پائین رفتند، دو طبقه. در زیرزمین دالانی بود نیمه تاریک با سه در بسته در سمت چپ، همه چیز به رنگ فیلی. مرد دستگیره در اتاق وسطی را گردانید، با دست راه ورود را به بابا زاده نشان داد، بابا از کنار دست سنگین رفت تو و در با صدای خشکی پشت سرش بسته شد. چیزی که در نگاه اول باعث حیرت و حتی وحشت می‌شد، لختی این زیرزمین درندشت بود؛ کف موزائیک کهنه، دیوارها غبارآلود با همان رنگ فیلی. لامپ خاموشی از سقف آویزان، اندک نوری از پنجره مشبک نزدیک سقف که لابد به کف حیاطی نگاه می‌کرد، روشنی گرگ و میش به اتاق می‌داد. در جایی از اتاق، زیر همان پنجره، یک تخت فتری یک نفره بود و لابد رختخوابی رویش، که زیر پوشش یک پتوی چهارخانه قرمز رنگ نخ‌نما توده شده

بود. اتاق انگار سر و ته نداشت و در تمام فضای آن جای مطمئنی نبود که بابا تکیه بدهد، چه برسد به نیمکت یا صندلی‌یی که رویش بنشینند. فضا به علت عریانی اش بیگانه‌گش به نظر می‌آمد. بابا دو قدم به طرف تخت برداشت، آنجا در سایه عصر قاب آینه کوچکی هم به دیوار بود. فوراً ارزیابی کرد که نشستن روی تخت غلط است، شاید آدم‌ها را به همین تخت می‌بستند و شکنجه می‌دادند. آنجا نشستن ممکن بود یادآوری تحریک‌کننده‌ای برای بازجوها یا اعتراف‌گیرندگانی باشد که بابا نمی‌دانست از چه قماش هستند، یا در چه سطح تربیت و ادب. طبیعتاً بازجوی خوب یا متمدن به چنین سردابی پا نمی‌گذاشت!

چون حس می‌کرد که از جایی زیر نظر است، خواست که به رفتار خود معنی بدهد. جلوتر رفت و توی آینه صورتش را نگاهی کرد، دستی به موهایش کشید، که لازم نبود، گوشه‌های چشمش را با انگشت پاک کرد و بعد رگ‌های خونی چشم‌ها را دید، در متن دلهره‌ای مجهول. هیچ کار نابابی نکرده بود که از بازجویی بترسد؛ ولی اگر بازجوها همین طوری و محض سرگرمی به او پيله می‌کردند چی؟ باید لقمه دندان‌گیری به آن‌ها بدهی تا بی‌جهت کتکت نزنند؛ اما کدام لقمه؟ عقاید خصوصی رفقا یا حرف‌های مخالفی که گوشه و کنار از این و از آن شنیده‌ای؟ در پستوی زیرزمین، خداداد می‌خواست همه این‌ها را توی صورت بابا بخواند. با خودش فکر کرد آدمیزاد واقعی‌ترین اعترافاتش را مثل اسناد عینی به آینه می‌دهد. احضار شده از خود می‌پرسد: آیا اینجا یکی از همان «اتاق تمشیت»ها نیست؟ پس ابزارهای شکنجه کجاست؟ نکته توی دیوار جاسازی شده‌اند؟

بابا به آینه هم نگاه شکاکی می اندازد. آیا می فهمد پشت آینه به جای جیوه کسی دیگری او را نگاه می کند؟ اگر مرا همین جا بکشند چه اتفاقی می افتد؟ از ترس مرتعش می شود. در مملکت ما دماغ‌ها چاق است و ذهن‌ها مشغول و مردم نودولت. امّا نه، احضار شده‌ها را کاری ندارند. توقیف و قتل‌ها بدون اخطار قبلی است، با وجود این شاید قتل فوق برنامه وحشت بیشتری تولید کند. خداداد ناگهان دریافت که از بابا بدش نمی آید، آدم‌های زرورقی پرمدّعا که فقط در حرف خشن هستند امّا جرأت کاری ندارند، عقیده دارند که رهنمودهای ملوکانه برای رسیدن به تمدن بزرگ تمامش خطا است و خیالبافی، براساس معلومات کتابی شان راه حل‌های واقعی و سازنده مال آن‌هاست. خداداد شک ندارد که آن‌ها هم خیال‌باوند. در اعماق جامعه نطفه انفجار مخوفی نهفته که بدبین‌های حرفه‌ای نمی فهمند، روزی آتشفشان همه کتاب‌ها را با راه‌حل‌هایش خواهد سوزاند. لحظه‌ای احساس رفاقت کرد، چون که در این صحنه جابر و مجبور مثل بازیگران تأثر نقش اجرا می کردند، نقشی که خودشان باور داشتند همان رسالت تاریخی است. مثل خود ما، ما هم ادعای رسالت تاریخی داریم، امّا باهوشیم پس صادق نیستیم. شغل امنیت در بهترین شکلش با آرمان شروع می شود و با جنایت تمام، امّا در بعضی موارد ممکن است انتهای آن پوچی باشد. قیافه جناب آقای یوسف بابازاده را باش. میخ شده به آینه‌اش! تجسّم می کند که شاید نظیر یک دریچه باز شود و از پشت آن یک فروند آپولوی فرد اعلا بیرون آید. زیر لب غرّید: «اینجا اتاق نگهبان شب است، کور خوندی!» این هم مرحله دوم.

گامب گامب پاهایی که پوتین پوشیده بودند از توی راهرو برخاست، در باز شد و همان مرد یقور (بابا برای اولین بار متوجه شد که او شلوار و پوتین سربازی به پا دارد) نصف تنه‌اش را داد تو، با اشاره‌ای بابا را فراخواند و چند برگ کاغذ را که به هم سنجاق شده بود به دستش داد؛ باز بی آن که حرفی بزند عقب کشید و در را محکم به هم زد. بابا نگاهی انداخت به پلی‌کپی‌ها. بالای صفحه اول آمده بود «لطفاً با کمال دقت به پرسش‌های زیر پاسخ دهید». سینه بابا که تا حالا گرفته بود باز شد، نفس راحت! از آن سئوال‌های یک شکلی بود که معمولاً سازمان امنیت از آدم‌هایی که «مورد» داشتند می‌کرد: هویت و مشخصات شخصی و خانوادگی، مدرسه‌هایی که از روز اول رفته‌ای، محله‌هایی که ساکن بوده‌ای، مشاغل، عضویت در احزاب، آدرس رفقای که در صورت غیبت شما بتوان به آن‌ها مراجعه کرد... مجموعه پرسش‌هایی که بابا از زمان دانشجویی تا کنون چند مرتبه به آن‌ها پاسخ داده بود. پدر کارمندش اجاره‌نشین بود و در کودکی سالی یک بار اسباب‌کشی می‌کردند، به یاد آوردن مدرسه‌های ابتدایی، آن هم با سال دقیق‌شان، بزرگترین مشکل بابا هنگام پرکردن این اوراق با سئوالهای تکراریش بود. عضویت که هرگز! راجع به دوستان هم مشکلی نداشت، سه چهار نفر از آن‌ها هیچ‌گاه به عرصه سیاست اعتنا نکرده بودند، آدم‌های بیغی که تمام همّت‌شان مصروف تأمین رفاه خود و خانواده بود، همیشه در پاسخ‌های بابا ظاهر می‌شدند. از همه مهم‌تر، بابا که حالا روی لبه تخت نشسته بود و با سرعت ورقه‌ها را پر می‌کرد، خیالش آسوده شده بود که اقامت او در این زیرزمین پیامدهای ناگواری نخواهد داشت. پایان مرحله دوم...

آخرین بار، دو سه سال پیش، پس از مقاله‌ای که در حمایت از مبارزان ویتنام نوشته بود، همین سئوال‌ها را پاسخ داده بود. آن بعد از ظهر، بعد از رد کردن ورقه‌های پر شده، با بازجوی خوش تیپ و مؤدبی مواجه شد که خودش را دکتر الله‌وردی معرفی کرد. دکتر بعد از خوش و بش‌های بسیار محترمانه، صحبت را به وضع مالی بابا و این که آیا در آمدش کافی هست یا نه رسانده بود. بابا از قبل جواب این سئوال را آماده داشت، چون منوچهر قبل از او، پس از بازگشت از خارجه، یکی از همین بازجویی‌های متداول را از سر گذرانده بود. منوچهر به بابا توصیه کرده بود درآمد خود را خیلی بیشتر از واقعیت بگوید، بگذار آن‌ها رویشان نشود به تو پیشنهاد همکاری کنند... بابا دیگر دکتر الله‌وردی را ندید تا این که در مهمانی دوستی درجه دوّم به نامزد جدید او معرفی شد: «خداداد!» عجب ترجمه باسلیقه‌ای!

در همین زمان که بابا اوراق لوله کرده پرسش و پاسخ را در دست گرفته بی‌صبرانه عرض و طول اتاق را می‌پیمود، خداداد نیز به آن تصادف غافلگیرکننده می‌اندیشید. بابا با خطاب «دکتر» به او نشان داده بود که می‌شناسدش و پنهان هم نمی‌کند. از نظر خداداد نیز حصول صراحت بهتر از بقای ابهام بود، اما به هر حال از وقتی که چشمشان توی چشم هم افتاد دیگر نمی‌توانست جز در نقش کارمند وزارت خارجه با این دوست خانوادگی روبرو شود؛ بخشی از پرونده روشنفکران در اختیار دکتر الله‌وردی بود، پرونده‌هایی مهم که نصیب هر از گُل بی‌سوادی نمی‌شد. کشف هویت خداداد از طرف بابا، فقط موجب شد که دکتر الله‌وردی در این مورد خاص برود پشت صحنه و از آنجا برنامه‌ریزی کند و اکنون سناریوی او بود که مو به مو اجرا

می شد. دو سال پیش، دکتر الله وردی پس از پرس و جو از میزان درآمد بابا، کم کم گفتگوی دوستانه را به مسیر دیگری کشانده بود:

- آقای بابازاده، من مقالات پراحساس و مهیج شما را می خوانم. آیا عقیده دارید که وضعیت کشور ما شبیه ویتنام است؟
بابا سراشیبی را که به تله می انجامید زودتر دید:

- خیر! من هرگز چنین نگفته ام، اما معتقدم کشور ما و ویتنام هر دو به جهان سوّم تعلق دارند. و ما باید از مبارزات آزادیبخش بقیه کشورهای این بلوک حمایت کنیم.

- پس شما اعتقادی ندارید به نظریات بعضی از هم قلم هایتان که می گویند ما باید در ایران هم از مبارزات ویت کنگ ها سرمشق بگیریم... بله بله، می دانم که عقیده شما این نیست، ظاهراً شما فقط طنین ادبی «قهر انقلابی» را دوست دارید! فقط کلمات، ولی می بینید، شما با نسل جوان در تماسید، نوشته هاتان را می خوانند، در شب های شعر به خصوص دانشجو ها با شما بحث می کنند، می دانم در چند مؤسسه فرهنگی هم درس می دهید، ببینید، جواب های صریح جنابعالی این امتیاز را دارد که اگر مقامات بالا نسبت به فعالیت های تان نظر موافق پیدا کنند می توانید بدون مانع در دانشگاه درس بدهید.

- من که عرض کردم، آن را که حساب پاک است از محاسبه چه پاک! من واقعاً مقاله ایدئولوژیک نمی نویسم، سَمْتِ مقالات من همدردی با مبارزات دنیای سوّم است، با تروریسم هم مخالفم، شما که بهتر می دانید!

ناگهان دکتر الله وردی جدی شد:

- اگر یکی از این جوان ها که به شما اعتماد دارد خبر بدهد که برنامه

ترور یا آدم‌ربایی دارد، شما چه خواهید کرد؟
 بابا سراشیب را می‌دید، سعی کرد لیز نخورد. گفت:
 - حتماً به او نصیحت می‌کنم و ثابت می‌کنم که هیچ مبارزه
 اجتماعی با ترور پیش نرفته... و فکر می‌کنم بتوانم تأثیر بگذارم.
 اکنون نوبت سؤال تعیین‌کننده بود:

- خوب، اگر یکی از این‌ها فرضاً دانشجوی آتشین مزاجی به اسم
 کسرا منطبق شما را قبول نکرد، سر حرفش ایستاد و گفت که دنبال
 اجرای نقشه خطرناکش می‌رود و شما می‌دانید که موضوع جدی
 است، حاضرید به ما خبر بدهید؟

انفجارهای بی‌صدایی در مغز بابا می‌شکفت، شعاع‌ها و ترکش‌ها
 به رنگ‌های درخشان جگری، زرد، فسفری، گوگردی و قرمز خونی، از
 مرکز واحدی به اطراف سر می‌کشید، مثل این که ارکستر عظیمی هم
 هماهنگ با آن می‌نواخت، از تک زخمه‌های گیتار تا غرش سازهای
 بادی، می‌خورد به صخره‌های داخلی جمجمه بابا، خاموش می‌شد و
 خاکسترهای رنگ‌رنگ آرام فرود می‌آمد؛ مقصد نهایی چاله‌ای بود که
 اکنون به وسعت پرتگاه می‌شد، همه چیز به طرف آن حفره تاریک فرو
 می‌ریخت. بابا یک ثانیه بیشتر فرصت جواب نداشت. هر مکشی، هر
 تأملی ممکن بود سؤال غافلگیرکننده دیگری را بزاید. قاطع جواب
 داد:

- خیر!

- چرا؟ مگر نگفتید با ترور مخالفید؟

- بله! همیشه مخالفم. اما ببینید، شما که مأمور و خبرکش کم
 ندارید، پس از مدت کوتاهی من لو می‌روم و به عنوان کارمند شما

شناخته می‌شوم؛ آن وقت همهٔ پیشداوری‌ها در نسل جوان نسبت به من منفی خواهد شد، یعنی هیچ‌کسی حاضر نمی‌شود استدلال مرا بشنود. نتیجه آن است که روی آن چند نفری هم که می‌توانم صادقانه تأثیر مثبت بگذارم آن هم از بین می‌رود. عرض کردم، شما مُخبر کم ندارید، پس بگذارید من به شیوهٔ خودم با نسل جوان بحث داشته باشم.

- شما خیلی زرنگید!

سکوتی شد. بابا از دام جهیده بود. تصمیم گرفت بزند تو خُلبازی.
- اخیراً به مورد مشکوکی برنخورده‌اید؟

- شما که معاشران مرا می‌شناسید. آشنای تازه‌ای ندارم. وقت آزادم توی آپارتمان کهنه‌ام می‌گذرد به عنوان وردست آشپزی عیال... با عذاب کشیدن از صدای بنایی و بوی قیرآب شدهٔ همسایه‌ها. بدتر از همه پیرزن جادوگری هست در همسایگی ما که گویا گربه می‌پزد، آن هم با پوست و پشم. این بو دیگر عذاب الیم است. شوهر بیچاره‌اش هر نیم ساعتی می‌آید توی حیاط و با سروصدا خلط سینه‌اش را خالی می‌کند، گمان کنم او هم مثل من رنج می‌برد.
- لابد او هم محکوم است که دستپخت عیالش را بچشد؟!

بعدها بابا دانست که یکی از سرشناس‌ترین روشنفکران نسل پیش در همین چاله که برای او هم‌کنده بودند افتاده است؛ تاگربان خود را خلاص کند وعده داده که اگر دم‌گرمش در جوانان خرابکار اثر نکند به ساواک اطلاع خواهد داد، به‌طور خودکار نام این محقق متوسط اما محبوب فلسفه و سیاست را جزو منابع ساواک ثبت کردند؛ چون سال‌ها بعد در رژیم جدید این فهرست منتشر می‌شود آدم‌های

کج خیال جریان واقعی را باور نکردند.

بابا قدم می‌زند و به گذشته و آینده فکر می‌کند. یکنفر به در تقه می‌زند، بابا یادش می‌رود که کجاست، می‌گوید «بفرمائید!» و رود باز پرس خوب.

مرد شیک پوشی باکت و شلوار خاکستری و صورتی که بعد از پاک تراش کردن به سبزی می‌زد، لبخندزنان به بابا زاده سلام کرد و خیلی اتوکشیده گفت: «چند لحظه تشریف بیاورید با من!» از پله‌ها که بالا می‌رفتند باز پرس خوبه با ادب کامل از تأخیر خود معذرت می‌خواست؛ در طبقه اول در اتاقی را گشود و از بابا خواهش کرد که داخل شود. اتاق تمیزی بود با مبلمان عادی، که به نظر بابا تالار مجللی آمد. خواهش کرد بابا پشت میز درازی که وسط اتاق بود بنشیند، خودش روبروی او نشست و کیف سامسونیتی را که در دست داشت به حالت ایستاده روی میز گذاشت.

- من باز هم بابت تأخیری که پیش آمد از جنابعالی پوزش می‌طلبم. آقای بابا زاده، وقتتان را نمی‌گیرم، غرض از این ملاقات این است که ما سنگ‌هایمان را با روشنفکرانی مثل شما وا بکنیم. قول شرف می‌دهم در مورد مسائلی که مطرح می‌شود اگر موضع‌تان را به صراحت اعلام کنید به نفع خودتان خواهد بود.

بابا در ذهن به مرور توضیحاتی که در این جور مواقع می‌داد پرداخت. می‌دانست که دستگاه به نوشته‌های امثال او حساس است، اما در عین حال خبر داشت که مشغله اساسی نیروهای امنیتی گسترش جنبش‌های چریک شهری است که در وسایل ارتباط جمعی «خرابکاری» می‌نامند، پس با او چه کار دارند؟ آیا مقالات در اساس

لیبرالی او را خوراک فلسفی خرابکاری به حساب آورده‌اند؟ ممکن نبود! ستایش او از جنبش‌های ویتنام، فلسطین، یا حتی انقلاب کوبا و چین، بیشتر جبههٔ جهان سوئی داشت تا ایدئولوژیک، و برخلاف اغلب روشنفکران ناراضی معاصرش، از پایگاه طبقاتی تحلیل نمی‌کرد و در تحلیل نهایی به برژنف یا مائو نمی‌رسید. البته در این نوشته‌ها پنهان نمی‌کرد که به شوروی احترام می‌گذارد، چرا که تنها حامی جنبش‌های استقلال طلبانه در سراسر جهان همان قدرت بزرگ بود. ناچار هنگام اشاره به بلوک شرق، تعابیری مشترک با روشنفکران چپ‌گرا به کار می‌برد (نظیر استعمال تعبیر قدرت بزرگ به جای ابرقدرت) مقاله او در انتقاد از عقاید مذهبی نویسندگان روسی که در مسکو محاکمه می‌شدند همین پیام را داشت: نباید با جار و جنجال کردن پیرامون محاکمهٔ نازک‌نارنجی‌ها خدمات بزرگ شوروی را فراموش کرد. مقاله را مجلهٔ نگین چاپ نکرده بود، ولی احتمالاً سازمان امنیت از مفاد آن بویی برده بود. یک لحظه دهانش خشک شد وقتی که بازجوی متمدن به این جمله رسید: «شما خیلی جوان‌تر از آنید که توده‌ای باشید!» که این طور، چه سوء تفاهمی! بابا گفت: «من آن موقع یازده سالم بود» و اصلاً به رویش نیاورد که آن حزب در همین لحظه نیز در بسیاری زمینه‌ها فعال است؛ از سردبیر این روزنامه پرتیراژ بگیر تا مدیر آن انتشارات پرفروش، از رئیس فدراسیون ورزشی بگیر تا فلان تهیه‌کنندهٔ ثروتمند فیلم‌های فارسی، تا مشاور فلان وزیر و کارشناس ارشد فلان وزارتخانه، در همه جا بودند و جالب آن که در رخنه‌گری‌شان چندان پرده‌پوشی هم نمی‌کردند. آن‌ها رسماً انقلاب سفید شاه را اصلاحاتی ضد فئودالی، یعنی زیربنایی و

پیشرو، ارزیابی می‌کردند و به‌همین دلیل با طرفداران نظریهٔ جنگ مسلحانه، یعنی بزرگترین نگرانی دستگاه امنیت، جدال عقیدتی داشتند. چرا بابازاده را در سلک آنها به‌شمار آورده بودند؟ شاید از این جهت که او از پایگاه همان ارزیابی‌های لیبرالی نیز اغلب در جبههٔ آنها قلم زده بود. اما اختلاف بزرگ‌شان سر این نکته نگفتنی بود که بابا الویت را به‌دموکراسی، با الگوی حکومت دکتر مصدق، می‌داد و در اصول انقلاب سفید شاه، آنها با سنت پرستش شخصیت همایونی، چیزی از مقولهٔ صیانت آزادی فردی نمی‌یافت. بسیار مسخره بود که برای تبرئه خود، به‌مقام امنیتی بگوید که «فرق من با توده‌ای‌ها این است که انقلاب شاه را قبول ندارم» عذر بدتر از گناه! ولی لازم بود در مقابل جمله‌های موجز و مسلط بازجو، که می‌برید و می‌دوخت، عرض اندامی کند. سکوت به‌ضرر او امتداد داشت، باید پیش از نتیجه‌گیری حریف چیزی می‌گفت. هنگامی که بازجو اشاره به یک لیست آمادهٔ اعلام از ممنوع‌القلم‌ها کرد و خبر داد که بابازاده و نزدیک به بیست نویسندهٔ دیگر، که اغلب‌شان به‌طیف‌های گوناگون چپ‌گرایش داشتند، به‌زودی از چاپ هر مطلبی در مطبوعات منع خواهند شد و یادآور شد که ساواک این لیست را به‌امضای شخص اول مملکت می‌رساند تا مقامات پائین دست جرأت دستکاری در آن را پیدا نکنند، وسط حرف بازجو دوید:

- من واقعاً متأسفم، همکاران شما که این برنامه را ریخته‌اند اخلاق
«گداتوده‌ای‌ها» را دارند.

بازجو لبخند زد، مخلوطی از تحسین و تعجب.

- یعنی چه طور؟

- آن‌ها وقتی با کسی دشمن بودند همه راه‌ها را به‌رویش می‌بستند، همه چیزش بد می‌شد، پدرش ارباب خونخوار و مادرش زن اعیان‌گنده دماغ، برادرانش آدمکش و قاتل بکارت دخترهای رعیت و احتمالاً خواهرهایش خودآرا و فاحشه قلمداد می‌شدند. کاری می‌کردند که داغ‌ننگ به‌پیشانی طرف بخورد و در هیچ قبرستانی راه نداشته باشد. شما را مرا ممنوع‌القلم نمی‌کنید، کارم را از دستم می‌گیرید. برسید با یک لقمه نان زن و بچه من چه کار دارند؟ خواهش می‌کنم بگوئید که من در کجا، البته به‌جز اداره شما، می‌توانم کار کنم؟ بازجو انگشت‌های تمیزش را آرام و منظم لای هم قفل کرد، دست‌ها را روی میز گذاشت، به‌صندلی‌اش تکیه داد و باز لبخند زد؛ این بار با کبریای حرفه‌ای معاونی که هر سه مرحله طرح رؤسایش را با موفقیت اجرا کرده است:

- ما به‌همکاری شما نیازی نداریم، به‌اندازه کافی هستند، خیلی از رفقای نزدیک شما. راجع به نفوذ آن حزب هم مبالغه می‌کنید. حتماً می‌دانید که تمام نسخه‌های ترجمه کتاب سولژنیتسین را در بازار خریدند و نابود کرده‌اند. ما حواس‌مان جمع است، خودمان کمک‌شان کرده‌ایم. با گذران زندگی زن و بچه شما هم عنادی نداریم. شما می‌توانید باز هم در بخش خصوصی کار کنید یا بروید اداره ثبت احوال، وزارت دارایی، خلاصه جایی که با افکار عمومی، با تعلیم و تربیت، به‌خصوص با نسل جوان تماسی نداشته باشد. ملاحظه بفرمائید، ما متوجه شده‌ایم که پیشرفت مادی به‌تنهایی کافی نیست. ارقام رشد اقتصادی کشور و میزان درآمد سرانه طی سال‌های اخیر چند برابر شده است؛ اما ما هم مغز متفکر داریم، آن‌ها می‌گویند

توسعه باید به وسیله رشد فرهنگی متناسب حمایت شود...

بابا شتاب زده تصدیق کرد:

- قربان دهن تان!

و چشمانش بی اختیار برق امیدوارانه‌ای زد که حتی خداداد هم توی تلویزیون مدار بسته دید. بازجو بی اعتنا ادامه داد (اما در واقع آنچه را که باید ثابت می‌کرد از پیش ثابت شده گرفت):

- ما داریم این فرهنگ را پیش می‌بریم. اینجاست که می‌گوییم موضع تان را روشن کنید. اگر با ما باشید همه امکانات را خواهید داشت، اگر مخالفید از ما دیگر توقع نداشته باشید، یعنی نمی‌گذاریم نه در دانشگاه درس بدهید، نه برای رادیو برنامه بنویسید، نه چهره تان در تلویزیون ظاهر شود، نه کتاب یا مقاله چاپ کنید. خلاصه ما نتیجه گرفته‌ایم که برای مقابله با ضد انقلاب باید زمینه‌های بقای فرهنگی آن را از بین برد. عرض کردم، با زندگی زن و بچه شما عنادی نداریم، بروید همان بخش خصوصی کار کنید.

خطوط چهره بابا در رنگ پریدگی وحشتناک او نیز به چشم می‌زد. خداداد روی صفحه مانیتور خم شده با دقت به نمای درشت صورت او خیره شده بود. همه برنامه‌ریزی‌ها برای این لحظه بود:

- شما که پرونده مرا خوانده‌اید. می‌دانید که اساس نوشته‌های من همیشه در جهت گسترش ادبیات و فرهنگ ملی ایران بوده است.

- مثلاً کدام؟

- همان مقاله‌ای که درباره نهضت شعوبیه نوشتم. تجلیل سنت

استقلال طلبی ایرانیان که...

- بله خوانده‌ام. به نظرم شما زیادی به زردستی‌ها عزت چپان

کرده‌اید. گیرم نیاکان ما، به قول آن شاعر عرب‌زبان، «آقا و سفیدرو و سخاوت‌مند» بوده‌اند... کدامش به این زردشتی‌های امروزه ارث رسیده که به زعم شما گویا ملت باید از آنها تقلید کنند؟ «آقا» که چه عرض کنم. آنها شخصیت مهمی ندارند. سفیدرو هم که نیستند. رنگ‌شان مثل چرم سیاه و چغفر است؛ و سخاوت‌مند؟ خسیس‌تر و ناخن‌خشک‌تر از آنها کجا دیده‌اید؟ معذرت می‌خواهم از بی‌ادبی در کلام، همه خرپول و چُس‌خور. بیخودی جهودها را بدنام کرده‌اند. جهود واقعی آنها هستند.

بابا حسابی جا خورده بود. حریف بدجوری نقش او را باطل می‌کرد. آخرین تیر ترکش خود را پرتاب کرد:

- ولی نوشته من در جهت سیاست دولت است.

- آه... سیاست دولت! بله! (یک لحظه سایه پوزخندی از چهره بازجو گذشت) کورش آسوده بخواب که ما بیداریم. البته در حد ما نیست که به شما روشنفکرها درس بدهیم، ولی بیائیم کمی سعه صدر داشته باشیم؛ شما می‌نویسید و همواره درباره یک ایران خیالی قلمفرسایی می‌کنید. البته برای ما هم عزیز است، اما از شما می‌پرسم مالایا کجاست؟ داهومی چیست؟ السالوادور اسم چه کسی است؟ شاید به منزله متخصص بدانید، ولی قبول کنید که مردم دنیا نمی‌دانند. فکر نمی‌کنید که ایران هم در ردیف همین ناشناخته‌ها باشد؟... نه!... یک لحظه اجازه بدهید! کشور کورش و داریوش، کشور شاعرانی مثل خیام و حافظ و مولوی، ولی ربط آن بزرگان را با ایران امروز چه کسی می‌شناسد؟ اگر حافظه داشته باشند، شاید یادشان بیاید که نام ایران را در ردیف امپراتوری‌های از دست رفته در کتاب تاریخ خوانده‌اند،

آشور، کلد، بابل! فکر می‌کنید با تبلیغات و جشن و فستیوال می‌شود به مردم دنیا آگاهی داد؟

بابا داشت شاخ در می‌آورد، جای طرفین بحث حسابی عوض شده بود! در عین حال، احساس عقب‌ماندگی می‌کرد، آن هم در مقابل تهاجمی که هرگز فکرش را نکرده بود؛ بله، آن‌ها کارهای او را با موشکافی خوانده بودند. یاد رمان «ژوزف بالسامو» افتاد و سرشکستگی ژان ژاک روسو در برابر درباری‌های تحصیل کرده؛ روسو، در هیأت فیلسوف طبیعت و نماینده آزادیخواهان، در مهمانی کاخ از پیش خودش را آماده هر نوع توهین و تحقیری کرده بود، ولی برعکس تصورش، درباریان همچون استادی بزرگ به او احترام کرده بودند و تنها مؤدبانه، بی‌سوادیش را در زبان لاتین به رخش کشیده بودند. بابا خودش هم گاهگاهی دریافته بود که در بیان احساسات ملی تند می‌رود. دوستان چپ‌گرا و طرفداران نظریه‌های جهان وطن، به او گوشه کنایه‌های بسیار می‌زدند؛ اما اینجا، در مرکز سازمان امنیت، حافظ منافع رژیم می‌که اساسش را بر ناسیونالیسم باستان‌گرا گذاشته بود، اصلاً انتظار این گونه انتقاد را نداشت. آیا حقیقت داشت که کمونیست‌های سابق در این دستگاه رخنه کرده بودند؟ اما بیشتر از هر چیز، روحیه نیهیلیسم مغزهای متفکر سازمان امنیت او را حیران می‌کرد. با صدایی که به زحمت از ته گلو در می‌آمد، گفت: «شما که از ما بدبین‌ترید!»

- به هیچ وجه، به هیچ وجه! تو این کشور کارهای مهمی در دست اجراست، به همین دلیل ما می‌گوئیم در رؤیا سیر نکنید، واقع‌گرا باشید. شما خواهان بی‌طرفی کشور هستید، آیا این واقع‌بینی است،

هنگامی که دو بلوک بزرگ جهانی مقدرات کشورهای کوچک را تعیین می‌کنند؟ ما مجبوریم در پناه یکی از آن‌ها رشد کنیم! همسایه شمالی با ما کیلومترها مرز مشترک دارد و چشم طمع به سرزمین ما بسته، پس ناچار باید با آن یکی اردوگاه متحد شویم. ملاحظه می‌فرمائید که عملکرد شما نوع چرخ پنجم است که فقط ممکن است در پیشرفت ما تعلق ایجاد کند؟

بابا بار دیگر می‌خواست از جنبه‌های فرهنگی آثار خویش حرف بزند، ولی بازجو به میان کلامش پرید:

- آقای بابازاده! شما وظیفه ملّی‌تان را انجام داده‌اید. آن به کنار، مقصود ما زمینه دیگری است که مشکل شما را حلّ کند، یعنی اجازه داشته باشید آزادانه به کار قلم، که حتماً به آن عشق می‌ورزید، مشغول شوید.

صدای بابا در گلو شکست:

- من چه باید بکنم که حسن نیت‌ام را نشان بدهم؟

- ساده است! من کارت مربوط به شما را در پرونده‌تان دیده‌ام. مثل آن مقاله‌ای که درباره سپاه دانش نوشته بودید. نگاه کنید، ببینید از چه چیز این دولت خوشتان می‌آید، کدام برنامه را قبول دارید، یک مقاله در تعریف همان بنویسید. بدهید به ما، ما آن را به عرض می‌رسانیم و نام شما را از فهرست ممنوع‌التلم‌ها حذف می‌کنیم؛ در غیر این صورت از ما توقع نداشته باشید!

بابا با آخرین ذره‌های انرژی‌اش حرف می‌زد. با تمرکز اراده توان فرسایی می‌کوشید لرزش دست‌هایش دیده نشود:

- این ردیف مقاله‌نویسی در تخصّص من نیست، ولی چشم! من

برای این که حسن نیت‌ام را ثابت کنم مقاله‌ای راجع به کتاب جدید آقای روحانی خواهم نوشت. آنجا نشان می‌دهد که قراردادهای نفتی ایران که در سال‌های اخیر بسته شده چقدر هوشمندانه و به نفع منافع ملی تنظیم شده است.

- بله، راجع به احساسات ملی‌تان بنویسید، آن که در همه ما مشترک است.
بابا گفت:

- می‌دهم به روزنامه آیندگان که برای‌تان بفرستد، اما همین الآن برای شما قسم می‌خورم که دندان طمع را کنده‌ام، از این به بعد ادبیات را کنار خواهم گذاشت؛ غبطه می‌خورم به آن دلّال قماش یا آن مغازه‌دار جنوب شهر، چون آن‌ها مجبور نیستند برای گذران زندگی همچو امتحان‌هایی بدهند.

ساکت شد. چشم‌هایش را به زیر انداخت. بازجو با غرور و تفوق او را می‌نگریست و همچون پیک خدایان لبخندش سنگی بود. پشت مانیتور تلویزیون خداداد لبانش را بهم فشرد و شانه بالا انداخت. در اتاق انتظار منشی همچنان روی کاغذ خطوط بی‌معنایی می‌کشید. در سرسرا دربان روی صندلی‌اش چرت می‌زد. در پایتخت زندگی به‌کندی ضریبان داشت. نسیم‌های موقت میلیون‌ها برگ چنار را در سطح خیابان بزرگ شمالی جنوبی، به‌سنگینی رودی با اتلاقی، به‌شیب‌های دور دست می‌راند. مفرغ، سرب، مفرغ، سکون، حرکت، سکون. مثل اتومبیلی که هرچه استارت می‌زنند خیز کوچکی برمی‌دارد ولی روشن نمی‌شود... به‌زودی روشن خواهد شد با جهشی سریع و مرگبار. جوان‌ها در اتاق‌های کوچک پلی‌کپی‌هایی

می خواندند که طرز ساختن کوکتل مولوتف را درس می داد. در کارخانه ها مهندس های کراواتی با ظاهر بی طرف، به سرکارگرانی که تازه اضافه حقوق گرفته بودند، از ارقام درآمدهای نجومی صاحب کارخانه خبرها می دادند. در حسینه ها به یزید زمان لعنت می فرستادند. در حومه ها، حلبی آبادها هرچه بیشتر متورم می شد؛ بچه ها توی دریای زیاله های شهر غواصی می کردند: سنجاق سر، دکمه قابلمه، خودنویس، ته مداد، قاب های شکسته، لیوان های ترک خورده، بلوزهای کشبافی که سیگار جایی از آن را سوزانده بود، شلواری که زیپ اش در رفته بود، ساعت های درب و داغانی که انرژی زیاله عقربه های مرده آن را دوباره به کار انداخته بود؛ و لنگه همه چیزها، لنگه کفش، لنگه دستکش و حتی لنگه گوشواره صید می کردند. و گاهی جعبه هایی که یک تگه شیرینی فراموش شده در آن تلق تلق می کرد. جفجغه لاشخورهایی که بر فراز شهر زیاله ها ملائکه می رفتند از همه سلسله های شاهنشاهی ایران قدیمی تر بود؛ پیش از هخامنش ها، پیش از مادها. با آمیزه ای از نفرت و حرص در افق دوردست شهر به شبیح ساختمان های بلند و چلچراغ هایی که سرشب روشن می شد چشم می دوختند؛ گوشه و کنار این بهشت های معلق در آسمان را در رؤیا سیاحت می کردند؛ سرمست از کینه ای مقدر، می خوردند، می شکستند، می بردند، و صبح روز بعد در کلاس های شلوغ مدرسه، آموزگاران برای آن ها تکرار می کردند که حقوق بشر همان است که قهرمانان کتاب های بهرنگ در راهش می میرند. افسران جزء و میانی ارتش در خلوت اتاق خواب غرغر خفه ای می کردند که فقط زن هاشان معنی اش را می فهمیدند؛ در اداراتی که از زیادی

کارمند آماس کرده بود، بحث‌های سیاسی ساعت‌های کار را می‌خورد؛ دسته جمعی استدلال می‌کردند و نتیجه می‌گرفتند که حق گرفتنی است و منش و منزلت آن‌ها را با شندر غاز اضافه حقوق نمی‌شود خرید. از بستگان دانشجوی‌شان می‌شنیدند که سرمایه‌داران ثروت‌های آن‌ها را غارت می‌کنند و به جیب خارجی‌ها می‌ریزند، که خواهرهای فرعون قمارخانه‌های اروپا و آمریکا را آباد کرده‌اند. همه این‌ها در گزارش‌هایی که مأموران امنیت در گوشه و کنار شهرها تهیه می‌کردند، آمده بود. خداداد و مقاماتی که هم‌رتبه او بودند آن را خوانده بودند، اما این نوع گزارش‌ها مثل آسانسور خراب در طبقه خاصی گیر می‌کرد، کارمندان جزء و مراتب پائین‌تر از دانستن محروم بودند و در بالا، نزدیک به رأس هرم قدرت، نیز در جذبۀ خوش‌بینی مطلق به نبوغ شخص اول کشور، همه از دانستن روزه گرفته بودند. اما بابا در آن لحظه به تضادهای اجتماعی نمی‌اندیشید، چشم‌انداز فلاکت آینده هم عین خیالش نبود؛ نه بیکاری، نه خانه‌نشینی، نه خوشبختی، نه عشق؛ نه طیبیه‌اهمیتی داشت، نه خانواده، نه رفیقانی که این بازجویی آن‌ها را در مه سوءظن غوطه‌ور کرده بود و نه حتی قلمی که محکوم بود آن قدر بیکار بماند تا جوهرش مثل سنگ سفت شود. زیر سنگینی نگاه سمج و موشکاف دکتر الله‌وردی، خشمی تخطئه‌آمیز او را به‌نمایشگاه نقاشی مرتضی کاتوزیان که دیروز دیده بود، باز می‌گرداند؛ در گالری سیحون، باز هم برق رفته بود و چراغ‌های گازسوز تابلوها را با پرتوهای وهم‌انگیز عرضه می‌کرد. این نورهای آشفته به سوررئالیسم آثار قدرتی خارق‌العاده می‌داد. کنایه‌ها کشف شدنی بود، یا جا برای شبیه

پنداری می داد. کتابی گشوده وسط کویری به رنگ اخرائی و بی انتها، نصف سیگاری روی کتاب جا مانده و آتش میرنده برگها را تا عمق سوراخ کرده. نقاشی از مجسمه‌ای در نگاه نخست باشکوه، لابد از یک شخصیت تاریخی، باز هم در بیابان، پدر و پسری دست در دست، مبهوت تماشای این تندیس هیولوار که روی آن چادر شب کشیده بودند، پیش از پرده برداری؛ اما دقیق که می شدی برجستگی‌های مجسمه در زیر پارچه به ذهن می رساند که متعلق به آدمیزاد نیست، شاید جانوری عجیب الخلقه در انتظار پرده برداری دورخیز کرده است. و باز هم، پرده دیگری، آسمانی بلند و نیلگون و در ژرفنای آن مشتهای و لگدهایی با ابعاد غول آسا روئیده. بابا حس می کرد که دیر یا زود این مشتهای و این لگدها بر سر شهر با خوشبختی قلابی اش، که در جشن‌های فرمایشی خنک خفقان گرفته بود، فرود می آید و البته روی این سقف، روی این آقای متمدن که لبخندش تیغ داشت و کیفش دولابچه اعترافات بود. روی نگاه پژوهنده و قضاوت کننده دکتر الله وردی، روی منشی که ورودیۀ برزخ بود و تلفن گربه سیاهی در چرت بعد از ظهرش، اما گوش به زنگ شکار، و کازیۀ خالی سفره ماهی که روی پلاژ قهوه‌ای رنگ دامش را گسترده، و شعر سعدی پرچم سیاه: دریا توفانی است، و خداداد که خود را در نقش نجات غریق یا شکاربان می بیند، و لبخند نومیدش تلخ می شود. بابا دندان طمع را کنده بود. شاید خلاص می شد از کنایه‌های نیشدار، زمزمه‌های مبهم و اخم‌های در نیمه روشنی، که از اول غروب تا الاء صبح زنده می شدند. او نیز مثل خداداد بیشتر از آن که ناامید باشد تلخ شده بود. اضافه کرد:

- امیدوارم در زندگی شغلی آینده‌ام از همان کسانی شوم که غبطه کسب و کارشان را خورده‌ام. ولی دوست عزیز، شما دهان ما را که در چارچوب قوانین حرف می‌زنیم می‌بندید، ممکن است در آتیه کسانی بیایند که نوع دیگری با شما حرف بزنند.

۱۲

آتلیه

فضا به رنگ آبی تاریک، روی تپه چهار اسکلت با شنل‌های سیاه باشلق‌دار، لب‌خندهای دریده بر چهره‌های سرب‌گون، در دست‌هایشان داس‌هایی درخشان در زمینه کدر آسمان، زیر پایشان گل چسبناکی به رنگ سرخ چرک... و برگستره خاک خوفناک، انبوه قربانیان در هم لولنده، زخمیان، کتک‌خورده‌ها، شکنجه شده‌ها، مثله شده‌ها، بچه‌هایی که در شکم مادر مرده و اسکلت شده‌اند.

خود شیرین هم شگفت‌زده بود. تا امروز در همه تابلوهای او عطوفتی بی‌کران، در رنگ‌های مطبوع و ملایم، نگاه را نوازش می‌کرد. در ضمن او چیره‌دست‌ترین نقاش پارچه بود، نگرنده می‌توانست با دست نرمی حریرهایش را لمس کند، یا شال‌های ترمه و مخمل‌های گلابتون را از توی چارچوب بردارد. شیرین با خود اندیشید که این مضمون غیرمنتظره، متأثر از داستان‌هایی است که روز پیش خداداد برای او تعریف کرده بود. جمعه تنها روزی بود که این دو هم‌خانه یا نامزد یکدیگر را در روشنی می‌دیدند. شیرین پروژه دکوراسیون تالار

کنفرانس را تقریباً تمام کرده بود و خداداد ماهی پنج شش روز به زحمت در وزارتخانه آفتابی می‌شد. دیروز خداداد، در ایفای نقش شوهری وظیفه‌شناس و مسئولیت‌پذیر، همسر آینده‌اش را برای ناهار به رستورانی در کنار جاجرود برده بود. او هیچ وقت از مسائل شغلی‌اش و اصولاً از حوادث روز با نامزدش حرف نمی‌زد. در وزارت خارجه هم مثل همیشه کمیاب بود، فقط می‌شد برایش پیغام گذاشت؛ اما در هر کجا که بود وظیفه خود می‌دانست روزی یک تلفن به نامزدش بزند. خداداد، برای زنی که نخستین بار با یک مرد همخانه می‌شد، داستان‌های مردانه می‌گفت و آن روز از قرن پیش روایت می‌کرد، از فاجعه مرگ جد بزرگش در اردوکشی مرو؛ یکی از صاحب‌منصبان قشون شصت هزار نفره‌ای که با چهل و پنج توپ، سی صد و شصت چادر، پنج هزار اسب و قاطر و شتر و حتی خرسواری، و تفنگ‌های سرپر حسن موسایی، شمشیر و خنجر و داس، از دشت‌های شمال خراسان، زیر نگاه خیره آفتاب، به سوی مرو کهن سال می‌رفتند؛ شهر عماره و کسایی، که اکنون تقریباً هیچ یک از ساکنانش زبان شعرهای شاعران بزرگ خود را نمی‌دانستند. اردو به سرپرستی شاهزاده حمزه میرزا، بیابان‌های بی‌آب و علف و دهکده‌های تو سری خورده تهی از سکنه را پشت سر می‌گذارد؛ مست از پیروزی آسان بر خصمی شبح‌وار، در جواب توصیه‌های چند صاحب‌منصب با تجربه که اخطار می‌کنند خطوط ارتباطی پشت جبهه آن قدر شکننده است که گویی وجود ندارد، شاهزاده دماغ متفرعن‌اش را بالا می‌گیرد و با پشت دستی که در هر انگشت انگشتی بزرگ عقیق یا الماس دارد، آن‌ها را مانند مگس‌های مزاحم

می‌راند و همان طور که هر حرف صدا دار سبیل‌های انبوهش را به پرواز درمی‌آورد می‌غرّد: «پوف! این بچه مزلف‌ها می‌خواهند به من درس نظام بدهند؟! آن هم سواد حصار بلدهٔ مرو، مرو شاه‌جهان، قبهٔ اسلام!»

شهر، بدون شلیک یک گلوله یا بر خورد دو شمشیر به تصرف درمی‌آید؛ دروازه‌ها بازند و مدافعی نیست. خان با لشکرش پیش‌تر، همراه معاریف شهر، آنجا را تخلیه کرده‌اند. هرچه در بازارها و انبارها یافت می‌شد بار شتر کرده و برده‌اند. شهری مانده است با خانه‌های توسری خورده، دیوارهای کاهگلی، درخت‌های کم برگ غبار گرفته، دکان‌های خالی که باد لته‌های درهای چوبی‌شان را به هم می‌کوبد، مسجد جامع و مدرسهٔ خالی از طلاب، تلی که می‌گفتند قبر ابو مسلم در آنجا بوده است و دو دیوار کنگره‌دار، باز ماندهٔ کهن دژی از روزگار ساسانیان که زمانی اقامتگاه یعقوب لیث بوده، و آثار باقی مانده از سد رودخانهٔ مرغاب که به فرمان نادرشاه ویران شد و منطقه‌ای آباد و حاصلخیز تبدیل به بیابانی قفر گشت. چند ریش سفیدی که در محل باقی مانده‌اند به فارسی مهاجوری به فاتحان خوشآمد می‌گویند، اما چیزی ندارند که پیشکش کنند. در این شهر متروک آذوقه بدست نمی‌آید. قشون نیز هرچه داشته خورده و مهماتش را صرف تیراندازی‌های نمایشی کرده است. در کوچه‌ها، ابرمگس‌ها از لاشهٔ حیوانات مرده به پرواز در می‌آید و شب هنگام زوزهٔ سگ‌ها که بر سر مردارهای بویناک می‌جنگند، خواب تسخیرکنندگان را برمی‌آشوبد. هر وقت مسیر نسیم برمی‌گردد، به جای بوهای عفن، رایحهٔ زنجبیل و روغن کنجد و ترنجبین و آرد سوخته را از زیر

سرطاقی‌های بازار با خود می‌آورد، ولی این بو فقط اشتها را تحریک می‌کند، حتی اشتهای شیرین را در قرن بعد. همه شواهد نشان می‌دهد که اینجا جای ماندن نیست، شاهزاده باد به غیب می‌اندازد: «فتح کردیم، برمی‌گردیم!»

در نخستین شام همین بازگشت است که نخستین شبیخون، یا به اصطلاحی که در ذهن بازماندگان جاویدان شد، «شب خون ترکمن» نظام اردوی مفلوک را به هم می‌زند. شاهزاده فرمانده و خاصانش، سوار بر تندروترین اسب‌ها، پیش از همه می‌گریزند؛ می‌ماند قشون بی‌فرمانده بی‌ساز و برگ، در صحرای سوزان بی‌کران. طی هزیمت در قلمرو دشمن، فاصله از مرو تا مشهد، شبیخون زنانی که هیچ‌گاه از روبرو دیده نمی‌شوند ساعت به ساعت بازماندگان اردوی ظفرنمون را تکه پاره می‌کنند، می‌کشند، بعضی را کور می‌کنند و لخت و عور در بیابان به امان آفتاب می‌سپارند، و بعضی را به غلامی برمی‌دارند. بهترین سرنوشت نصیب کسانی می‌شود که قابل اسارت شناخته شوند: زنجیر به گردن، تشنه و گرسنه، باید پای برهنه، پیاده در پی اسب‌های ترکمنی ارباب‌های جدیدشان تا بازارهای برده‌فروشان بخارا بدوند. جد بزرگ خداداد هیچ‌گاه بازنگشت، جسدش هم پیدا نشد، روغنش را آفتاب گرفت و استخوان‌های سفیدش غبار شد. مرگ سیاه که از پشت تپه‌ها غافلگیر هجوم می‌آورد، در لبه داس‌ها و شمشیرهای کج ترکمنی انصاف نداشت. ابلهان پابرنه نجات یافتند و عاقلان دوراندیش، کارآموده‌ترین صاحب‌منصبان، کشته شدند. روزی که فرمانده لشکر مغلوب به تهران رسید به حکم شاه کلاه بوقی بر سرش نهادند، وارونه بر خر نشانند و در محله‌ها به نفرین و

ریشخند مردم سپردندش. زنهای جد بزرگ چه کرده بودند؟ هیچ کس نمی‌داند! حتی هیچ گزارشی نیست که آنها به تماشای مسئول فنای نان آورشان رفته باشند، دریغ از آب دهانی که به صورت او افکنده باشند!

بیهوده نبود که شیرین در این تابلوی استثنایی در چهره چهار مظهر مرگ خطوط ترکمنی نقاشی کرده بود. به یک تعبیر از نظر سرگذشت خانواده، به ویژه جد بزرگ، شباهتی بین این دو نامزد بود، اما جد بزرگ او به جای دشت‌های خشک شرق به زمین‌های مرطوب بین‌النهرین مهاجرت کرده بود؛ در برابر خاندان خداداد که پشت در پشت لباس نظامی به تن می‌کردند، آل و عشیره شیرین همه در سلک روحانیون زیسته بودند. پس از مرگ جد بزرگ، منصب اجتهاد به پدر بزرگ رسید؛ مجتهد پرتطرفداری که سکونت در نجف را برگزید. پدر شیرین تا هنگامی که مجتهد نمرود هیچ‌گاه بروز نداد که زندگی آخوندی را دوست ندارد و تا اعماق روحش شیفته شیوه زیست فرنگی مآب‌هاست. شیرین هفت ساله بود که پدر او را همراه برادر و مادرش برای همیشه به ایران برگرداند. گرچه در دوران تحصیل ابتدایی به مدارس اسلامی رفت که به دختر بیچه‌ها طهارت و وضو و غسل یاد می‌دادند، اما بعد از درگذشت مادر خشکه مقدس دختر با تشویق ضمنی پدر چهره عوض کرد. در متوسطه در مدرسه‌های بالای شهر درس خواند، جایی که پدرش نیز خانه نویی خریده بود، سپس در دانشکده هنرهای زیبا محلی برای شکوفایی استعداد نهفته‌اش در نقاشی یافت. با گذراندن این مدرسه‌ها و از برکت سیاحت یک ساله موزه‌های اروپا، هم تکنیک خود را بالا برد هم در رشته قرتی‌گری‌های

روزگار فارغ‌التحصیل شد. اقامت نجف و تحصیل ابتدایی در اسلامیه هم برای او فایده داشت؛ در عرصهٔ مباحث فزایندهٔ دینی در جامعهٔ معاصرش غریبه نبود و حتی با سفیر کویت که برای خرید تابلو به کارگاهش می‌آمد عربی حرف می‌زد. جالب آن که هیچ‌کدام از نوه نتیجه‌های آن مجتهد معروف نه تنها شغل اجدادی خود را انتخاب نکرده بودند بلکه در دورانی که فرزندان خانواده‌های غیرمذهبی یا لامذهب، بچه‌های اشراف، مقامات عالیرتبهٔ ارتش، تحصیل‌کرده‌های دانشگاه‌های خارج، دخترخانم‌های اعیان مد پاریس و حتی درباری‌ها رساله می‌خواندند و روزه می‌گرفتند، این‌ها در قطب مخالف امر به‌سیم آخر می‌زدند. یکی دیگر از نوه‌های آن مجتهد آوازخوان معروفی بود در پاریس.

کارگاه شیرین در طبقه سوّم، آخرین طبقهٔ یک خانهٔ قدیمی ساز، مشرف به پارک جدید شاهنشاهی، قرار داشت. از شیشهٔ تمیز پنجره‌ها آفتاب ساعت ۱۰ صبح در فضای کارگاه روی تابلوهای آمادهٔ فروش که به دیوار تکیه داشت، روی سبذ میوه و آخرین پردهٔ در دست اجرای شیرین می‌جنبید؛ روپوش کار به تن داشت که جای جایش از رنگ‌های گوناگون خال خال شده بود، موهایش را زیر یک کلاه سربازی جمع کرده بود، رُز صورتی رنگی بالای گوش کنار پازلفی‌های مجعد شبق‌گونش زده بود و شلوار برزنتی بلند و کفش مردانهٔ بندداری به پا داشت. آخرین ضربهٔ قلم مو را روی پرده و هم‌آورش فرود آورد، دستش را با کهنهٔ آلوده‌ای که پائین تابلو آویخته بود پاک کرد، چند قدم عقب رفت و با رضایت و کنجکاوی اثر جدیدش را سنجید؛ معمولاً با مداد رنگی کار می‌کرد، اما کاربرد رنگ روغن در این پردهٔ جدید با

استشمام روغن مردگان جور در می آمد. همچنان که پرده را دید می زد تصنیفی هم می خواند؛ تصنیف هیچ هماهنگی با نواهای شکوهمند سمفونی چهارم برامس نداشت، که بسیار آهسته در بخش صوت می چرخید و تکرار می شد و حتی با بوی قهوه برزیل که در فضای کارگاه می گشت. شیرین متوجه شد که از صبح زود که کارش را آغاز کرده، وقت و بی وقت بندی از همین تصنیف معروف روز را خوانده است: «از عشق تو جاودان ماند ترانه من». ناگهان دریافت چرا، رندانه قری به گردن خود داد، با طنازی قویی که در دریا سرش را به سمت آفتاب می گرداند، قرار بود امروز «ترانه» به آتلیه بیاید، دختر جوان هنرآموزی که بابا به او معرفی کرده بود؛ بخشی از معامله پایاپای بین او و بابازاده بود. بابازاده که معمولاً به صحنه های کافه های مرکز شهر بیشتر از محیط های هنری بالا علاقه داشت، از شیرین خواسته بود که او را با رفاصه یکی از این کافه ها آشنا کند. شیرین تعهدی را که با توجه به وضع او دشوار بود، پذیرفته و انجام داده بود؛ اکنون آشنایی با ترانه پاداشی بود که بابا در برابر به او می داد.

زنگ در به صدا درآمد. پیش از آن که گوشی در باز کن را بردارد تابلوی محصول امروز را که هنوز خیس بود با احتیاط روی سه پایه پشت و رو کرد. از پیش مهمانان عالیرتبه اش را می شناخت؛ قرار بود سفیر ایتالیا برای خرید تابلو و دعوت از او برای شرکت در نمایشگاه فلورانس از کارگاه دیدار کند، مهریش هم خبر داده بود که سفیر یونان را خواهد آورد. تابلوهای شیرین خریداران درجه یکی داشت. ظرافتی که در تصویر اشیاء سنتی، یعنی بخشی از فولکلور ملی، به کار می برد مطلوب خارجی ها بود. قیمت ها هم برای آن ها مناسب بود؛

می توانستند هر وقت بخواهند، به چند برابر در اروپا یا آمریکا بفروشند. صدای پاها را که از پله‌ها بالا می آمدند تعقیب می کرد و در موقع مناسب در کارگاه را گشود؛ اوّل سفیر یونان آمد تو، که گل ارکیده‌ای، خفته در گیاه گرتی، به دست داشت، اما به جای سفیر ایتالیا وابسته فرهنگی آمده بود؛ بعد هم مهریش و پاشا بودند، اسکورت دیپلمات‌ها. شیرین به انگلیسی خوشآمد گفت. به آن‌ها قهوه و میوه تعارف کرد. در طول مدتی که مشتری‌ها تابلوهای آماده فروش را لایه به لایه بررسی می کردند، شیرین در جواب ستایش آن‌ها به انگلیسی یا ایتالیایی پیاپی از لطف‌شان «تقدیر» می کرد. قهوه می نوشیدند و تابلو انتخاب می کردند، اما دست به میوه‌ها نزدند؛ شاید به قول وابسته فرهنگی این خودش نوعی «آرت ورک» یا مدل کار بعدی نقاش بود؛ گوشه اتاق، در سبد ترکه باف، سه انار سرخ تیره بود که یکی از آن‌ها انگار به عمد ترک برداشته و دانه‌های درخشانش را به نمایش می گذاشت؛ چند خوشه انگور سبز و قرمز، بچه‌های شیطان دبستانی، بی نظم و پرهیا هو؛ خیارهای نوبرانه سبز سیر، خنک و معطر، هلوی صورتی به رنگ پوست پریچه‌هایی که شیرین دوست داشت، لطیف و مغرور؛ سر آخر دو تا سیب گرد و سفید لبنانی، حضور بدون تفسیر. شاید حق با وابسته فرهنگی بود.

یکی از تابلوهایی که سخت ستایش شد در اصل از روی مدل مهریش نقاشی شده بود؛ مهریش که مثل همه نودولت‌ها دلش می خواست پرتره شخصی داشته باشد، مدت‌ها پیاپی شیرین شده بود که از او یک بدن لخت بکشد، به خصوص که به فرم پستان‌هایش بسیار می نازید و باور داشت هر نقاشی که سینه او را ندیده باشد

مغبون شده است. اما شیرین که به اصرار مهریش تن داده بود، در حین کار همه چیز را تغییر داد، نخست صورت او را حذف کرد و بیشتر هنر خود را به نقاشی انحنای زیرپوش حریر، که از بدنی نامرئی شکل می‌گرفت، گماشت؛ کاری که در واقع تخصص اش بود. سرآخر، به جای پستان‌هایی که این همه تبلیغ اش شده بود، دو تا انارگرد سرخ زیر حریر نقاشی کرد. برای خرید این تابلو، بین سفیر و وابسته رقابت ظریفی در گرفت. بالاخره وابسته فرهنگی، که پیشنهادش همراه با تحویل دعوت‌نامه رسمی برای شرکت در نمایشگاه فلورانس بود، برنده شد. هنگامی که خریداران سرگرم امضاء کردن چک‌ها بودند، مهریش باز هم خودش را برای شیرین لوس می‌کرد:

- مایه الهام این شاهکار تو تن و بدن من بوده است، اقلأً به عنوان حق دلالی قول بده یک پرتره آدمیزادی از من بکشی!
- عزیزم، همین طوری نمی‌شه، اول باید برایت شق کنم! پرتره هرکه را کشیده‌ام اول برایش شق کرده بودم.

مهریش از رو رفت؛ با امید مبهمی برای کسب موافقت نقاش در آینده، همراه مشتری‌ها و شوهرش خداحافظی کرد و رفت. زن و شوهر وظیفه خود می‌دانستند که در این شهر نسبتاً ناامن دو دیپلمات عالی مقام را تا اقامتگاه‌هایشان همراهی کنند.

شیرین تنها ماند، استاد کنار پنجره گشوده. با رضایتی نصفه نیمه ارقام چک‌های دریافت شده را واریسی کرد. لکه‌های شناور ابر فروغ تابناک زمستان را روی برگ‌های چک، کم و زیاد می‌کرد. از پنجره به بیرون سرکشید، نسیم بود و موج آبهای زمردین در آسمان، سبز سیر کاج‌ها و حنایی چنارهای لخت در پارک؛ شبیه تابلوهای خودش

می دید؛ کلاغ‌ها میوه‌های کاج بودند، برگ‌های چنار ریزش دست‌های فصل. آفتاب که از شرّ ابری گذرا خلاص می‌شد با تشعشع ناگهانی تار عنکبوت‌های نقره‌ای را در هوا ظاهر می‌کرد. خیابان را تار عنکبوت نقره‌ای بسته بود. باز همان ترانه مکرر را این دفعه توی دل می‌خواند. بازگشت سراغ سه پایه، تابلو را برگرداند. نیم ساعتی تا آمدن دختر جوان وقت داشت که می‌توانست صرف پرداخت نهایی کارش بکند. خداداد هم تلفن روزانه‌اش را زده بود، مثل یک شوهر خوب وفادار. با نوعی نشئه از موفقیت در کار و انتظار ملاقاتی دلچسب، سرخوش زمزمه می‌کرد و قلم‌مو را به رقص در می‌آورد. باز تلفن زنگ زد، در حالی که یک چشمش به کارش بود یک وری به طرف دستگاه تلفن رفت. می‌ترسید که از طرف آشنای جدیدش باشد، با خبر به هم زدن یا تعویق قرار ملاقات؛ ولی از آن سوی خط صدای فرانک را شنید. فرانک از مشاوران هنری شهبانو بود، از زندگی طولانی در محیط‌های هنری خارجه برداشت‌هایی داشت که به شکل پیشنهاد، به شهبانو می‌داد: دیدار با هنرمندان، تشویق فیلمسازان، کمک مالی برای ترجمه و چاپ کتاب‌ها، و این سال‌های اخیر، تاسیس یک کلوب هنری مخصوص هنرمندان به سبک پاتوغ‌های مونمارتر پاریس. حالا برای یکی از همان مهمانی‌های اسنوب که خانم‌های مقامات عالی‌رتبه و اشراف هنردوست در آن گل و گردن و جواهرات‌شان را برای هم به نمایش می‌گذاشتند، به شیرین مژده می‌داد. شیرین در این موقعیت هیچ حوصله نداشت، نمی‌خواست خلوت و شیرینی انتظارش خراب شود، رک گفت:

- ببین فرانک جون، اصلاً حوصله آن جنده‌ها را ندارم!

ناشکیبا به توضیحات مخاطبش در آن سوگوش داد و بعد حرف او را برید:

- این چه کاری است؟ من نان خودم را می خورم. قرمساق‌ها فکر می‌کنند گوشت و پوست ما را خریده‌اند. تشویق‌شان را نخواستم (چند ثانیه گوش کرد و سپس ادامه داد) همین که میرن پشت سر آدم غیبت می‌کنن! مثل این که مریضن یا عقده دارن. ببین چه مزخرفاتی به هم بافتن؟! بگو همش لایق عمه جنده خودتون... به کسی چه؟ برای چی پا تو کفش من می‌کنن؟ اون موقعی که تو ایتالیا از گشنگی واسه ۱۰۰ لیر انگ می‌انداختم، یکی از این مقامات فرهنگی نیومد بگه «عاجزی! این به کونت!» حالا که کارم گذشته، از رو چشم همچشمی، از روی اسنوبی، گله‌ای یاد من افتادن!... خلاصه نمیام!

گوشی را روی دستگاه کوید. کلاه سربازی را برداشت، رُز صورتی از پشت گوشش لغزید و افتاد، با حرکت سر جعدهایش را آزاد کرد. سر ساعت یازده و نیم پریچه نوین ناقوس طرب را به‌نوا درآورد، شیرین دکمه در بازکن را فشار داد و همان طور که می‌رفت در آپارتمان را باز کند دوباره صدای زنگ تلفن را شنید. کلافه اندیشید که فرانک است که لابد باز می‌خواهد اصرار کند. در را باز گذاشت، سریع برگشت، تلفن را برداشت. خداداد بود. دلش هری پائین ریخت، تلفن مجدد خداداد می‌توانست ناشی از اتفاق فوق‌العاده‌ای باشد. خبر را از او می‌شنید و همان طور که گوشی را به گوشش چسبانده و نگاهش به دهانه باز در بود به تدریج رنگ از رخسارش می‌پرید. ترانه در آستانه در ظاهر شده بود، بچه غزالی که لباس صنایع دستی پوشیده باشد

همانجا ایستاده و منتظر خوشآمدگویی و اجازه ورود میزبان. شیرین با لب‌های لرزان پرسید «کی؟» و بعد «چطوری؟» و بعد جیغ کشید «خدا مرگم بده!» پریچه هاج و واج شیرین را نگاه می‌کرد. شیرین چشم در چشم مهمان جدید دوخته بود اما انگار او را نمی‌دید. دوباره جیغ زد «خدا مرگم بده!» و بعد «حالا کجاست؟» همان طور که با گوشش کلمات آن سوی خط را می‌بلعید، بند لباس کارش را باز کرد و آن را از تن بیرون انداخت، نعره کشید «نخیر، من هم باید پیام!» گوشی را پرت کرد، دوید از روی میز کیف دستی‌اش را برداشت، آمد طرف در، در آستانه در پریچه مبهوت را - انگار پرده قلمکار باشد - با دست کنار زد و از پله‌ها سرازیر شد. دو سه پله نرفته بود که ناگهان ایستاد، چهره رنگ پریده‌اش را برگرداند، چشم‌های گرد شده و اشک‌آلودش نگاه پریچه را می‌سوزاند، به او توضیح داد، ولی مثل این که به خودش، به تمام سال‌های از دست رفته یک دوستی مشکوک خطاب می‌کرد:

- صورتش، صورت خوشگلش داغون شده!

دفرچه‌های کهنه (۳)

۱۰ دی

مهریش اگر خودش هم مهمانی ندهد باعث و بانی می‌شود که دیگران دست بالا کنند، گردن شیرین گذاشت که یک مهمانی بدهد به مناسبت نامزدی‌اش با خداداد. فضول هم هست، می‌خواست ببیند کار شیرین با عشق‌هایش بعد از نامزدی به کجا می‌کشد! خلاصه چند روز پیش برویچه‌های هم‌تیپ خود را جمع کرده بودند؛ به خاطر من ابوالفضل و آقای بابازاده هم دعوت داشتند، که وصله‌های ناجور مهمانی به حساب می‌آمدند، مثل همیشه پر از بریز و بپاش، موسیقی با ولوم بالا، مشروب خوری بی حساب، صحبت‌های متفرقه که به داد و بیداد می‌کشید و قر کمر عین دیوانه‌ها. منوچهر جوری با من رفتار کرد که راستش از استاد خجالت کشیدم؛ با آن که همه چیز مرا می‌داند اما به نظرم ته دلش از این که من این طور کوچک بشوم ناراضی است؛ اگر هم منوچهر دوست دوران بچگی او باشد خوب من هم شاگرد او هستم و با آن که می‌گوید از سبکسری‌های من خوشش می‌آید لابد

ترجیح می‌دهد که سنگین و رنگین تر باشم. از غصه مشروب مفصلی خوردم، اصلاً نفهمیدم چی شد، طفلک ابوالفضل مرا جمع و جور کرد و آورد خانه. نصف شب مستی از سرم پریده بود، از شدت تشنگی بیدار شدم. مثل این که ابوالفضل کابوس بدی می‌دید چون خیس عرق بود و تمام بدنش می‌لرزید، نازش کردم تا بی‌آن که بیدار شود ساکت شد. خدایا در مغز این مرد چه می‌گذرد؟ دلم برایش می‌سوزد، حتی اقرار می‌کنم که یک جور مادرانه‌ای بش علاقه‌مند شدم!... تنها کسی است در دنیا که واقعاً به من احتیاج دارد. دیروز بعد از ظهر که با استاد بودم سر در دلم باز شد، باهاش صمیمی شدم؛ سعی کردم برایش روشن کنم که با وجود رفتار منوچهر و بودن ابوالفضل من چقدر به او احترام می‌گذارم؛ حتی از دهنم در رفت که کورتاژ کرده بودم، بچه مال او بود یا منوچهر نمی‌دانم ولی وجود او مشکل بزرگی برای ابوالفضل بود که حل شد.

من در زندگی هر گناهی کرده باشم به هیچ کس دروغ نگفته‌ام، فقط گاهی سکوت کرده‌ام، که لازم بوده، برای این که آدم‌هایی که دوست داشته‌ام جنگ‌شان نشود. خدا را شاهد می‌گیرم که کسی را فریب نداده‌ام، هیچ وقت دشمن کسی نبوده‌ام، تو دنیای من همه باید خوش و راحت باشند. به نظر استاد، این‌ها خصلت‌های والای انسانی است، اما نه این که خودم را قربانی دیگران بکنم؛ وضع مرا تحلیل روانشناسی کرد، این که خودش مرشد من شده و من مرشد ابوالفضل، اصلاً به ذهنم نمی‌رسید. حال بیشتر به وضع پیچیده ابوالفضل پی بردم. حیورنی عاشق بی‌توقعی است که برخلاف خمیره‌اش مرا تحمل می‌کند. ته قلبم مدیون او هستم. چه خوب بود اگر این وسط

کارهای حساب نشده منوچهر آرامش رابطه‌ها را به هم نمی‌زد. رضایتی که در کنار او دارم نوعی است که با هیچ کس دیگر نداشته‌ام همین نقطه ضعف منه! تی بای بدبخت، مثل این که نفرین شده باشی! مثل بت پرست‌ها کنار استاد می‌خوابی، اما چیزی دستگیر هیچ کدام‌تان نمی‌شود. انگار او هم مسئله را فهمید، که دفعه آخری با تو کاری نداشت. فکر می‌کنم خودش را جور دیگه ارضاء می‌کند.

۱۵ دی

مارگو تلفن کرد. تا حالا جز سلام و علیک ساده سابقه‌ای با هم نداشتیم، علتش هم منوچهر بوده که این دختر صاف و ساده را علاف خودش کرده. فکر می‌کنم اگر علاقه و عادت مادر منوچهر به این دختر نبود تا حالا صد بار ردش کرده بود. دختر هم می‌داند که قضیه از چه قرار است اما با نهایت وفاداری صبر می‌کند تا روزی که منوچهر از گل چیدن‌های خودش خسته شود و سر آخر بیاید سراغ این گیاه خانگی که در سایه انتظار می‌کشد. مثلاً ازدواج! چه کسی! منوچهر که همیشه آن را به عنوان یک قرارداد احمقانه و مخالف طبیعت بشر مسخره می‌کند؟ به هر حال مارگو دعوت‌م کرد به یک جایی که اخیراً توی خیابان ثریا باز شده به اسم «پاب». هرچه نشانی داد یاد نگرفتم، گفت خودش می‌آید سر استودیوی ضبط صدا مرا می‌برد. ساعت شش آمد استودیو، نیم ساعتی نشست تا من کارم تمام شد، بعد دوتایی قدم‌زنان آمدیم به «پاب». شک نداشتم که حرف‌هایش درباره منوچهر است و قصدش هم لابد بدگویی یا افشاگری درباره منوچهر. همین طور هم شد. دست کرد توی کیفش یک کیسه پلاستیکی درآورد پر از

عکس و کاغذ و چیزهای دیگر. گفت در خانه مادر منوچهر، توی اتاق منوچهر که در غیاب او همیشه درش بسته است، گنجهای هست چند قفله که هیچ کس ندیده درش باز شود. مارگو یقین داشته که تمام اسرار منوچهر توی این گنجه قایم شده. حتی روزهای نظافت خانه هم منوچهر در گنجه را باز نمی کند. بالاخره کنجکاوی کار دست مارگو می دهد. روزی که منوچهر یکی از دسته کلیدهایش را جا گذاشته بوده اول دوا و غذای رژیم مادر منوچهر را می دهد، بعد که پیرزن را خواباند دسته کلید را برمی دارد و می رود سراغ گنجه. سه جور قفل داشته که خوشبختانه تمامش باز می شود. فکر می کنی آن تو چی بوده؟ اولاً مقداری شلاق و چشم بند و دست بند که توی فیلم های پورنو به کار می برند که بهش می آمد از این چیزها جمع کرده باشد؛ بعد یک صندوقچه بوده که وقتی قفلش را باز می کند می بیند از این آل و اوضاع های مردانه است که با چوب یا لاستیک درست کرده اند، یک سری کامل که احتمالاً منوچهر از خارج وارد کرده. بعدش یک تعداد نوار ضبط صوت ریلی و کاستی. روی نوارها مشخصات محتویات آن را نوشته بوده، مثلاً اعترافات فلان خانم، نوارهایی که زیر تخت پنهان کرده بود و سروصدای کثافت کاری هایش را بدون این که طرف بفهمد ضبط کرده. من هم یادم افتاد و به مارگو گفتم که پیشترها منوچهر نوار یکی از این مهمانی ها را برای ما گذاشت. مال سال ها پیش است. مهمانی شلوغی بوده پر از زن و مرد از جمله فروغ جوانمرگ. گویا مردها حواس شان به چند تا زن تازه آشنا رفته و اعتنایی به شاعره نکرده بودند، او هم رفته بود زیر دوش، با لباس حسابی خیس و ملیس همان طوری آب چکان می آید بیرون و

می‌نشیند وسط مردها. ضبط صوت سرو صداها، خنده‌ها، شوخی‌ها را ضبط کرده بود از جمله فرار مردها را از اطراف شاعرهٔ آب‌چکان. مارگو نگذاشت بروم توی این عوالمات گفت کجایش را دیده‌ای؟! تو آرشیو منوچهر نوارها یا نوشته‌های باارزشی هم هست، اما مقصود من چیز دیگری است. شروع کرد بعضی عکس‌ها را نشانم داد، بسیاری از خانم‌های هنرپیشه، خواننده، نقاش، مجسمه‌ساز، عکاس، شاعر و نویسندگان عکس‌های لخت‌لخت‌شان توی این کیسهٔ پلاستیکی بود. گویا این آقا بعد از برگشتن از خارجه کاری نداشته جز این که تمام فکر و ذکرش این باشد که با هر خانم سرشناسی یک بار برود و از او نوار صدا و عکس لخت تهیه کند. خودش آن‌ها را می‌گرفته و ظاهر می‌کرده. من هم عکس‌ها را تماشا می‌کردم و از دیدن کلی چهره‌های معروف با آن پزهای مکش مرگ ما دود از سرم بلند می‌شد؛ حتی وقتی پشم فلان جای یکی از خانم‌ها را دیدم که تقریباً تا سر نافش رسیده بود کلی خندیدم که آن آثار و افکار لطیف کجا و این شکل و شمایل شهرنویی کجا؟ مارگو نگذاشت توی خوشی خودم باشم، گفت ببین با چه آدم کثافتی رفت و آمد داری و چند تا اسکناس از تو کیسه درآورد و نشانم داد. روی هر کدامشان منوچهر چیزی نوشته بود. یکی‌اش را خواندم، روی یک بیست تومانی نوشته بود «حق‌الجاکشی منصوره برای ایرج»، نفهمیدم، پرسیدم یعنی چه؟ مارگو گفت این آقا علاوه بر این که دنبال هر جور زنی می‌افتاده ذوق جاکشی هم داشته است، بعضی از این خانم‌ها را با رفقاییش آشنا می‌کرده، بعد برای یادگاری از آقا پول مختصری می‌گرفته تا به نظر خودش جاکش بی‌جیره مواجب نباشد. ببین جناب آقای مهندس

منوچهر آراج تحصیل کرده و کتاب خوانده، بزرگترین متخصص ماشین آلات نساجی، یکی از رهبران فعال کنفدراسیون دانشجویان با چه چیزهایی شوخی می‌کند؟! من و تو بی خود دلمان را به او خوش کرده‌ایم! بعد نالید که اقلأً تو شوهر داری و سر و سامان داری؛ من تا کی باید به پای این آدم هرزه بنشینم و پیر شوم؟ گفتم تو هم برو کسی را برای خودت پیدا کن. یه هو لهجهٔ ارمنی اش زد بیرون، گفت: نمی‌دانم این سگ مَصَّب منوچهر چه گلی داره که جز او هیچ کس به چشم نمی‌آید. داشت خنده‌ام می‌گرفت، اما غصه‌ام شد وقتی گفت: سی و دو سال دارم و هنوز «باکارا» مانده‌ام.

۱۸ دی

دیشب خانهٔ ما مهمانی کوچکی بود، آن هم به پیشنهاد ابوالفضل. او معاشرهای مرا دوست ندارد و با اکراه همراهم به مهمانی‌ها می‌آید. خودش راضی است از این که آقای بابازاده مرا به مجالس می‌برد و بار او را سبک می‌کند؛ با من کمتر بیرون می‌آید، خودش تنها به دیدن اقوامش می‌رود، خوشبختانه پای آنها هم به خانه ما باز نشده. اما این بار کار مهمی با خود استاد داشت. همان طور که حدس زده بودیم، به حساب قدرت قلم و شهرت آقای بابازاده می‌خواست ایشان را تبلیغ کند تا حداقل اگر موافق آنها نیست به مخالفت هم چیزی ننویسد. اما دو نفر دیگر هم بودند. یک آقای مسن تری با ته ریش جوگندمی، که می‌گفتند استاد دانشکدهٔ طب است، درواقع از سردمدارها و مغزمتفکرها که آمده بود به صورت کمکی، هر جا لازم شد، به قول خودش حقایقی دربارهٔ انجمن‌هاشان بگوید و مسائل مثلاً

عقیدتی را تشریح کند، آقای کوچولویی بود که وقتی آجیل می‌خورد شکل سنجاب می‌شد، چهارمی هم منوچهر بود که بدون دعوت آمد. میان این آقایان سه تا به نوعی دوستان من هستند. هر سه در یک سال به دنیا آمده‌اند. چند سالی هم در دبیرستان با هم پشت یک میز بوده‌اند. به هر حال رفیق قدیمی هستند، حالا هر کدام به یک مسیری رفته باشند. منوچهر بی‌رودریاستی مشروب خواست، لابد تعمد داشت صبر و بردباری مدعیان حکومت اسلامی را امتحان کند. من هم تظاهری نکردم که توی خانه ابوالفضل خان از این چیزها نداریم، رفتم مشروب خودم را آوردم. سر شام، آقای بابازاده هم لبی به مشروب زد تا به سبک خودش جلوی آقایان مذهبی‌ها ریاکاری نکرده باشد. بعد از شام مهمان بی‌دعوت منقل خواست، توی هال برایشان بساط گذاشتم، چای و باقلوا و مخلفات دیگر. آن‌ها حرف می‌زدند و من خدمت می‌کردم. سیگار می‌کشیدم، ولی به احترام آقا مشروب نخوردم. بحث هم که معلوم بود به کجا خواهد رسید. بعد از داستان تظاهرات اخیر اسلامی‌ها امید بیشتری پیدا کرده‌اند، به قول استاد خودشان هم غافلگیر شده‌اند که این همه نیرو دارند و دارند ندارک می‌بینند که در داخل و خارج جبهه را وسیع‌تر کنند و شاید حکومت را به دست بگیرند، خدا را چه دیدی! منتها همان طور که استاد به ایشان گفت، می‌دانند که هر چقدر هم که جمعیت فراوان داشته باشند در مقایسه با چپ‌ها و ملی‌ها، متخصص و کادر سیاسی کم دارند؛ رو این حساب برای پیشرفت کارشان مجبورند نیروهای بینابین را به خودشان جلب کنند، یعنی بدون ائتلاف نیروهای ملی موفق نمی‌شوند، امیدوارم به اصطلاح امروزی تحلیل مشخص از

شرایط مشخص کرده باشم، شاید هم تاریخ آینده مرا آدم احمق و خوشباوری بشناسد. آقا جواب دادند اختیار دارید این حکم تاریخ است. استاد خیلی از این جواب خوشش آمد، تعریف کرد که وقتی جوان تر بودیم یکبار با مرحوم آل احمد در کافه فیروز بحث مان شد، آن موقع رساله غرب زدگی خیلی مطرح بود. پرسیدم گمان نمی‌کنید نتیجه افکار شما این باشد که آخوندها سرکار بیایند؟ جواب داد شما جوان‌ها نمی‌گذارید، آن‌ها که بلد نیستند حکومت کنند، فقط این قدرت را آن‌ها دارند که دستگاه را سرنگون کنند، بعد به تخصص شما احتیاج دارند. استاد گله کرد که ولی این اواخر چیزهای خلاف می‌شنوم، می‌گویند تزکیه از تخصص مهم‌تر است... مذاکرات در همین جا گرم شد. ابوالفضل اطمینان می‌داد و آن آقای دانشکده پزشکی هم توضیحاتی اضافه می‌کرد که حکومت اسلامی به معنی تسلط روحانیون مرتجع نیست که خیلی‌هاشان از دربار حقوق‌های کلان می‌گیرند، به معنی برگشتن به ۱۴۰۰ سال پیش هم نیست. این حکومت خیلی هم امروزی است، اساس خود را بر «قسط» گذاشته که بسیار به سوسیالیزم شباهت دارد. این حکومت می‌تواند گرایش‌های مخالف را کاملاً تحمل کند، می‌خواهد قدرت را دست متخصص‌ها بدهد، اساس بر بحث آزاد و شکوفایی اندیشه است، صیانت آزادی فردی، آزادی بیان و قلم، و حتی آزادی مذهب. شایعه دست بردن و شلاق زدن و سنگسار هم دروغ‌بافی استعمار است و سم‌پاشی عوامل داخلی‌شان. درباره حقوق زن‌ها هم هیچ واژه‌ای نداشته باشید، کسی به زور چادر سر آن‌ها نمی‌کند.

وسط این بگومگوی طولانی، منوچهر که بیشتر مدت ساکت بود

حوصله‌اش سر رفت، بالشی گذاشت زیر بازویش و پای منقل دراز کشید و افتاد به چرت زدن. چیز بامزه همان موقع اتفاق افتاد. آن آقای دکتر اطفال چند دقیقه رفته بود تو اتاق کتابخانه نماز بخواند، وقتی برگشت هنوز ننشسته بود که آقای بابازاده حرفش را ناتمام گذاشت، به او گفت التماس دعا! آقا هم گفت محتاج دعا و دو زانو کنار منقل نشست. فکر نمی‌کنم تریاک حرام باشد و آن آقا برای اولین بار از ابوالفضل خواست که بستی برایش بچسباند. بابا داشت می‌گفت من اسطوره‌ها را دوست دارم، اسطوره جامعه بی طبقه شما هم زیباست، اما حکومت ایدئولوژی برای خودش ضرورت‌هایی دارد، دستور مذهب چون و چرا ندارد، آزادی فردی انتخاب شخصی است، حرام و حلال نمی‌شناسد، مثلاً همین! (استکان نیمه پر عرق را نشان داد و پرسید) اگر حکومت اسلامی مستقر بشود تکلیف ما با این چیست؟ آقا که سوزن را به دفعات در وافور می‌زد، لبخندی نورانی زد و گفت فدای صفای شما، من نمازم را می‌خوانم شما شرابتان را نوش جان کنید! فکر می‌کنم همه یک لحظه هاج و واج ماندند. این حرف از دهان آدمی که ممکن بود شخصیت مهمی در رژیم آینده بشود، هم خوشحال‌کننده بود هم باور نکردنی. من ذهن آقای بابازاده را می‌خواندم مثلاً بگوید: حاجی ما را گول می‌زنی؟ یا بگوید: شما رضایت بدهید، مگر بقیه راضی می‌شوند! اما در همین میانه، یعنی در فاصله این سکوت کوتاه یک نفر صدای بدی در کرد. ابوالفضل عمداً غش غش خندید، استاد هم هیچ بدش نیامد که آن آقای دکتر بدانند با شنوندگان ساده لوحی روبرو نیست، خندان به منوچهر که دراز کشیده بود نگاه کرد. منوچهر، انگار نه انگار که خواب بوده باشد، روی آرنج

بلند شد و به بابا گفت ای ناقلا! این چه جور اظهار نظری بود! بابا هم گفت دست بردار! و چون دید بقیه مطمئن نیستند که صدا از طرف چه کسی آمده، گفت جلوی هر کس شرمنده باشم جلوی صاحب صدا شرمنده نیستم. بعد هم به من چشمک زد، یعنی یادت نرود همه این‌ها را ثبت کنی

خلاصه مجلس دوستانه‌ای بود. بیش از هر چیز انسانیت ابوالفضل نمود داشت. واقعاً در تصوّر او زمین می‌تواند بهشتی باشد پر از آدم‌های فرشته‌خو، و البته گناهکاری مثل من. من می‌دانم یا می‌بینم که ابوالفضل بیشتر از من عمر می‌کند، خط عمر من کوتاه است. یک جایی خواندم کف دست کتابی است که می‌شود خواند. اما می‌بینم که ابوالفضل به جاهای بلندی می‌رسد، قایق او را می‌بینم که روی دریای خون بالا و پائین می‌رود، صندلی وزارت او را می‌بینم که در طوفان خون غرق می‌شود، ابوالفضل که چهار دست و پا میان یک گله گوسفند از مرز بیرون می‌رود، ابوالفضل توی یک آپارتمان کوچک در یک شهر اروپائی، آپارتمانی پر از جزوه و کتاب و اعلامیه‌های سیاسی و عکس‌های همفکران مرده یا اعدام شده‌اش.

...

دیگر نمی‌نویسم. بدجنسی «م» آدم را فلج می‌کند چطور با این شوخی‌ها اعصاب مرا به بازی می‌گیرد آخر مگر با همه چیز می‌شود شوخی کرد؟! ... هرچه او به من نزدیک‌تر شود غریبگی ما بیشتر می‌شود. یک فلج عجیب و دردناک! یک پیشنهاد غیرمنتظره، غیرواقعی، نشدنی، و هزار مرض دیگر... ولی من چقدر احمق که فکر می‌کنم همیشه همین طور که هستم بمانم.

۲۵ دی

یکی دیگر از عجایب. امروز پیش از ظهر در خانه بودم. داشتم پاکسازی می‌کردم؛ برای این‌که از وقتی ابوالفضل توی اداره حاضر نشده امضاء بدهد که عضو حزب دولتی می‌شود، دلم شور می‌زند که یک روز مأمورها به خانه ما بریزند. ابوالفضل هرچیز مسئله‌داری داشت از خانه برده، با وجود این از من هم خواهش کرد بگردم شاید چیزی از نظرش گریخته باشد. دست بر قضا چند اعلامیه مخالف پیدا کردم و یک دو تا رساله و کتاب که همه را توی حمام سوزاندم. ولی نمی‌دانم تکلیفم با این تفنگ چیست. وجودش در خانه شک برانگیز است. ابوالفضل می‌گوید جواز دارد، حتی تعداد فشنگ‌ها در اجازه‌نامه ثبت شده. می‌گوید این خطرناک‌تر است که بپرسند تفنگی که داشتی کجاست. توی آشپزخانه شنیدم زنگ می‌زنند. خیلی ترسیدم چون که فکرم به جایی جز سازمان امنیت نمی‌رفت. با تن لرزان در را باز کردم. یک آقای محترمی با یک ماشین کرایه شیک جلوی در بود. توی دستش قفس خیلی قشنگی داشت با دو تا کبوتر و یادداشت «م». دوباره افکارم به هم ریخت، تعادلی که با زحمت به دست آورده بودم رفت. دست از سرم بر نمی‌دارد. تمایل جدید او دیگر چه نیرنگی است! عجب آدم بلهوسی! همیشه دنبال یک چیز تازه است، حتی اگر به قیمت انهدام کسی باشد که این همه دوستش دارد! من هیچ وقت از او چیزی مضایقه نکرده‌ام، پس این جور دلواپس کردن من چه دلیلی می‌تواند داشته باشد؟ آیا طبع او نوعی هست که مرا انحصاری برای خودش بخواهد؟ خیر! دارد بازی می‌کند که سرش گرم بشود، این دو تا کبوتر هم از متن همان طنز

وحشتناک او پریده‌اند میان برنامه! نرو ماده، سمبل عشق و آشیانه مشترک! خانه از یک انتظار وحشی لبریز است.

مهریش توصیه می‌کرد خونسرد باشم. می‌گفت مردها ما را مثل عروسک بازی می‌دهند، پس بگذار ما هم عمل متقابل بکنیم؛ بهش زنگ بزن، به سوز و گداز تظاهر کن، وانمود کن که از این عشق سوزان شوکه شده‌ای، اما استخوان لای زخم بگذار، مثلاً بگو از آسمان بر تو وحی شده... خلاصه تو هم بگیرش. کلی مسخره‌اش کرد. گفت «ارزان تمام کرده، به جای کبوتر می‌توانست برای تو یک پودل مامانی بفرستد». حالا با این دو تا کبوتر قشنگ چه کنم؟ من که نمی‌توانم مثل آقای مهندس کبوتر باز بشوم. دلم نمی‌آید رهاشان کنم. کجا بروند؟ قفس را گذاشته‌ام توی تراس، برای نازنازی‌ها آب و دانه هم گذاشته‌ام. آقا برایم یادداشت گذاشته که اگر بخوام در قفس را باز کنم باید بالشان را بچینم تا فرار نکنند. هیچ دلش را ندارم. فقط به قول مهریش، پرسش این است که آدم بهتر است با پرو و بال سالم زندانی باشد یا آزاد باشد و پرواز نداشته باشد؟ در این کشور زندگی‌ها پراز بن‌بست بی‌جواب است. ولی من دیگر دارم می‌ترسم، می‌ترسم، چقدر زیاد می‌ترسم. فقط یک دست که در این تاریکی دست مرا بگیرد بگویند نترس دختر. هیچ کس نیست، هیچ کس نیست، هیچ کس نیست.

اواخر دیماه

فکر بدجوری آشفته است، به کارم نمی‌رسم، درد این است که همه چیز را فراموش می‌کنم غیر از جزء جزء کلمات «م» را، کلماتی که

مغزم را مثل مته سوراخ می‌کند. اشتها ندارم، شوخی شوخی همه چیز دارد خیلی جدی، خیلی عبوس، خیلی هراس‌آور می‌شود. «م» دیگر مرا صدا نمی‌زند، لابد قصد دارد هر دوی مان را از رابطه بی‌مسئولیتی که داشتیم تنبیه کند، یادداشت می‌فرستد، ظاهراً فقط به بهانه آئین کبوترداری؛ اما نوشته‌هایش مرا دیوانه کرده، گوشه‌دار است، خیلی سنگدل است. «قفس جای کبوتر نر دیگری را ندارد!» چطور می‌توانم رابطه روحی‌ام را با آن دو دوست دیگر قطع کنم؟ آن‌ها نقطه اتکای من هستند برای تحمل این مدل زندگی که من دارم. طلاق به جهنم، اما طلاق کشنده‌تری توی روح من باید اتفاق بیفتد. هرکس از کردار ما تفال بزند می‌فهمد که همه بدبخت می‌شویم...

مهریش توصیه می‌کند دوباره برم توی «مدی‌تیشن» تا آرامش پیدا کنم. در کلاس دکتر «گانتاری» سر جلسه، معلم بعد از یک حرکت مشکل یوگا دستور داد استراحت کنید، حتی بخوابید. من بینوا به جای راحت کردن، خواب پریشانی دیدم: پرنده‌ها دو تا بودند، من جلوشان ایستادم که سرشان را گرم کنم، منوچهر حیاط را دور زد که از پشت سر غافلگیرشان کند. یکی از پرنده‌ها، سینه سرخ یا کبوتر، که عاقل‌تر بود پرید و رفت. جوجه‌های ریز دور و بر باغچه بازی می‌کردند. کبوتر دیگر نشسته بود، سرگرداند، چشمش را انداخت توی چشم من و با تفاهم نگاهم کرد. برای این سرش را گرم کنم پرسیدم: شماها توی باد هم می‌پرید؟ گفت کار ما پریدن است، زندگی ما چیز زیادی ندارد (فکر کردم میانگین عمر این پرنده‌ها دوسه سال است) ما مدتی می‌پریم و از روی ما تفال می‌زنند،

گنجشگ نیستیم که جست و خیز کنیم و فال بگیریم، کار دیگه‌ای هم بلد نیستیم. گفتم فارسی از کجا یاد گرفتی؟ گفت از آدم‌ها شنیدم. می‌دانستم که کبوترها وقتی بشنوند می‌فهمند، ولی معمولاً نمی‌توانند بگویند. در همین جا با صدای معلّم از خواب پریدم...

توی یادداشت‌اش از «معماری تن» کبوترها نوشته بود. مقصودش تن من بود که چقدر از آن متنفرم! کاش بدنم، چهره‌ام، نامم خلق نشده بود. پس از سال‌ها به درگاه پروردگار دعا کردم. ابوالفضل به خانقاه رفته بود. تنها بودم و ناامید. راهنمایی خواستم، وحی آمد که نپذیر! آدمم توی تراس، از بلندی‌های جمشیدیه منظره شهر سرتاسر به چشم می‌آمد. با این که شب دود و دم کمتر است اما غبار و مه مرکز و جنوب شهر را پوشانده بود، مردم هم مثل هوا وارونه شده‌اند. در این گرفتگی، چراغ‌ها مثل آخرین نفس‌های مریض مردنی پت و پت می‌کردند. فقط آن دورها شعله آتش پالایشگاه جلوی کوه بی‌بی شهربانو، آنجا که آفتاب تهران طالع می‌شود، غلظت را می‌شکافت، مثل دهانی که باز می‌شود تا تو را ببلعد با وجود. این شعله راهنمای گورستان کهنه شهر است، چراغ دعوت‌کننده. پدر من همان جاها خوابیده است، پدری که اصلاً به یاد نمی‌آرمش؛ و مادرم، حتی نمی‌دانم گورش کجاست. سعی کردم با حدس و گمان خانه‌های عزیزانم را در این دریای چراغانی‌های رو به مرگ پیدا کنم. برج بلند تلویزیون دیده‌بان ویلای مهریش است توی بولوار ناهید، شاید هم الآن در آب سرد استخر منعکس می‌شود. آنجا، دورتر، خیلی پائین‌تر، توی خیابان پروین اعتصامی، آپارتمان مادر منوچهر است. حتماً مارگو دارد غذای رژیمی مادر عشقش را تهیه می‌کند. پائین‌تر هم

حوالی دانشگاه تهران، توی یک خیابان فرعی آپارتمان استاد است، نزدیک استودیوی ضبط صدا. نمی‌توانم در گرفتگی فضای شرق، حدود اقامتگاه یا حرمسرای شیرین را تخمین بزنم. آن عزب‌خانه را هم نمی‌خواهم بدانم کجاست...

خدا حافظ همگی! خدا حافظ استودیوی ضبط صدا، ای که به لطف تو همیشه روی پای خودم ایستادم. پایان بخش همه شما شعله سوزان است! به امید دیدار کوه بی‌بی شهربانو، زن بزرگوار که طاقت غربت نداشتی، راه درازی آمدی تا در وطنت بمیری. به من بگو که وطن امثال من کجاست؟ بادی نیست، هوای سرد و خشک! ارواح وهم‌آلود می‌شوند، لابد حالا گلوی بانو از هوای آلوده می‌سوزد. خوش آمدی به وطن، امّا وطن تی با کجاست؟ برابر این منظره چراغ‌های غرق شده، فانوس غرق شده آسمان در هوای آلوده... زمین زرد شتری، آسمان سیاه ساده!

هوا، راكد است، حتی باد سام نمی‌آید!

تحمل پرانتظار. باید کاری کرد!

...

امشب، در فستیوال فیلم تهران افتتاح بهترین فیلم‌های ایرانی است: کلاغ و سوت‌دلان. من توی یکی از آن‌ها گویندگی کرده‌ام. استاد زنگ زد که برای من کارت مهمان داده‌اند، امّا اصلاً حوصله نداشتم. من سینما را از او هم بیشتر دوست دارم، امّا این عشق‌ها دردی را دوا نمی‌کند. نرفتم. او هم ابداً اصرار نکرد. جوری با من صحبت می‌کند که انگار دورم را خط کشیده. برای این که چیزی گفته باشد. از من پرسید: تو که گاهی مشاهداتی داری، چه چیزی از جنّ و پری

می‌دانی؟ گفتم خیلی وقت است آن‌ها رابطه‌شان را با من قطع کرده‌اند! خندید و پرسید: حتی آن‌ها؟ گفتم به‌چه درد شما می‌خورد؟ گفت قرار است سناریویی بنویسم برای یک فیلم نیمه بلند فستیوال‌پسند؛ شیرین و نوادهٔ احمد شاه قرار است آن را تهیه کنند، اردشیر نقاشی خواهد کرد. حوصله نداشتم بپرسم، اما آقای بابازاده توضیح می‌داد که قصد دارد هرچه راکه در فولکلور عوام راجع به ازما - بهتران بدست بیاورد توی یک فیلم‌نامه جا بدهد. گفتم پس پیرمرد مرموز آقای مهندس آراج را هم به‌آن اضافه کنید. گفت چه اشکالی دارد؟ این کشور جن‌زده است، یک روز صبح که از خواب بلند شوی می‌بینی خواجه باگواس شده پیشوای خلق قهرمان. اجنه اختیار همهٔ امور را به‌دست گرفته‌اند و امثال من و تو را به‌عنوان خرافات به‌کنج سرداب‌ها رانده‌اند. خودمان هم کم‌کم باورمان می‌شود که اشباح بی‌هوده‌ای هستیم فقط برای ترساندن بچه‌ها و پیرزن‌ها. شاید یک وقت که توی آینه نگاه می‌کنیم ببینیم که خطوط صورتمان محو می‌شود...

مغناطیسی که همه را جذب و خودش را نابود می‌کند!
این حرف را چه کسی به‌من زد؟ محبت به‌دیگران! یاد شوخی‌های «م» می‌افتم، یک روز گفت اگر مثل من به حیوانات علاقه داشته باشی بد نیست، می‌توانی دستت را پشت آن‌ها بکشی و نوازش‌شان کنی اما مواظب باش جوجه تیغی را با گربه اشتباه نگیری، درست مثل خیلی از زن‌ها! برای شوخی‌های او دلم تنگ می‌شود اما گمان می‌کنم هیچ جوری حاضر نیست حتی در تلفن هم با من

همکلام شود. توی اداره‌اش نیست و در خانه همیشه یک لهجهٔ ارمنی پاسخ می‌دهد که «تاشریف نادارند».

امروز چه روزی بود؟ نمی‌دانم. گمانم توی چله بزرگ هستیم.

...

مارگو هم از زندگی منوچهر بیرون رفته، خود او عذرش را خواسته؛ با همهٔ عشقی که به مادرش دارد نارضایتی او را گردن می‌گیرد تا در عمل به من ثابت کند پیشنهادش چقدر جدی است؛ اما جدی یعنی چه؟ وحشتناک است! مستاصل شده‌ام! می‌نویسد از دست من رهایی نداری، فقط با مرگ یکی از ما دو نفر این آتش خاموش می‌شود. کدام آتش؟ عشق؟ منوچهر به من گفته بود که در تمام عمرش این کلمهٔ «کلیدی» را به هیچ زنی نگفته است، به من هم نمی‌گوید. پس چه می‌ماند؟ مونوپول کردن؟ ویران کردن؟ یا هوس آنی که «م» اسم آن را الهام گذاشته؟...

دیگر نمی‌نویسم. حوصله ندارم به هیچ کاری برسم، حتی نوشتن این دفتر. حافظه‌ام کار نمی‌کند، دستم می‌لرزد. خانه نامرتب است، کتاب‌هایم نیمه خوانده مانده؛ خیلی تنها هستم، شیرین با من قهر است، استاد هیچ راهنمایی نمی‌کند، مثل این که خود او هم غمگین است. گمان می‌کنم «م» برای این که او را درست و حسابی بیزار کند چیزهای نگفتنی دربارهٔ روابط ما را برای او تعریف کرده باشد. حالا دیگر برای من چه مانده جز این دلشورهٔ لعنتی؟ ممکن است دیر یا زود تسلیم بشوم، چه سرنوشت تلخی! وجود من، عکس‌العمل‌های من و تصمیم آیندهٔ من هرچه باشد گذشته از خودم سه نفر دیگر را سیاه‌بخت می‌کند. شیرین، شیرین، کجائی که راهنمایی‌ام کنی؟ ای

فرمانده باد سام، ای میزان الحرارة هوای ناخوش، تو که به این راحتی می توانی با مرگ شوخی کنی به من هم شوخی کردن یاد بده!

نزدیکای صبح از خش خش ناهنجاری که توی خانه پیچیده بود بیدار شدم، از آشپزخانه می آمد؛ خواب آلود رفتم آنجا، بعد از چند روز چشمم به ابوالفضل افتاد، مثل این که تازه از هیأت آمده بود، چشم هایش سرخ سرخ بود، پلک هاش ورم داشت، مثل این که خیلی گریه کرده باشد. یک جور مریضی نگاهم می کرد. دم صبحی جاروبرقی گرفته دستش آشپزخانه را جارو می زد؛ درسته که به خاطر خستگی و سهل انگاری من همه جا کثیف است، اما آخر وقت تمیز کردن الان نیست. جواب سلامم را زیرلی داد. جارو را که خاموش کرد دیدم دست هاش می لرزید، رفت تو اتاق کتابخانه، همون جا که شب ها دو سه ساعت می خوابه. رفتم جاروبرقی رو جمع و جور کنم، چشمم افتاد به این دفترچه، رو یخچال بود، نمی دونم چه وقت اونو اونجا گذاشتم. چند دفعه شده که یادم رفته دفترچه را کجای خونه گذاشته بودم. به هر حال بعیده که ابوالفضل بهش دست زده باشه، او تا حالا به اشیاء خصوصی من کاری نداشته. ممکنه حسود باشه، اما کسر شأنش می دونه که فضول باشه. حالا او مدیم خونده باشه، مهم نیست. برای من دیگه هیچ، هیچ، هیچ، هیچ چیزی مهم نیست.

...

فهمیدم «م» تا جواب مثبت ندهم حاضر نیست با من روبرو شود. بدبختانه الان وقتی است که بیشتر از همیشه به او احتیاج دارم، برای آن که بتوانم با او حرف بزنم، بحث کنم، افسونش را باطل کنم،

به کمک خود او از حوزه نفوذش بیرون بیایم. این جوری با این تک‌گفتارها زمان به نفع اوست؛ یادداشت‌هایش هم، با جمله‌های بی‌سر و ته هیچ پیام مشخصی ندارد. مثلاً از پیرمردی یاد می‌کند که هر شب به خوابش می‌آید، با یک دستار سفید و عینک ته استکانی.

...

حساب روزها از دستم در رفته، ولی حتماً جمعه است. رفتم خرید، بیشتر مغازه‌ها بسته بود. یکی هم گفت اعتصاب! به من چه؟ زندگی در یک حالت نیمه خواب می‌گذرد، مثل بختک سپیده‌دم، که نیمه سنگین اما ملال‌آور است و تو منتظری زودتر از آوار خواب درآیی.

چند شب است که ابوالفضل نزدیک صبح از جلسه برمی‌گردد، یعنی همدیگر را اصلاً نمی‌بینیم. فرصت دارم که بنویسم، ولی کو رغبت؟ دستم به کار نمی‌رود، حوصله هیچ کس را ندارم؛ سرکار نرفته‌ام، خوشبختانه هیچ کس هم از استودیو سراغ مرا نگرفت. نباید خیال کنند مریضم، نمی‌خواهم کسی به عیادتم بیاید. بی‌عرضه و بی‌میل شده‌ام. مرض در هواست!
هوا بی‌عرضه و بی‌میل است!

نیمه شب

تا دست به قلم می‌برم کلمات فرار می‌کنند، چیزی در درونم شلوغ می‌کند؛ چشمم را که هم می‌گذارم خانه میدان ۲۵ شهریور را می‌بینم با پله‌هایی که از کنار دکان بقالی بالا می‌رود. بقال با آن پلک‌های شوره‌زده‌اش چیزی را گم کرده است، مثل من که تو را پیدا کردم و بعد

گم کردم. چند بار آن را پیدا و گم کرده‌ام، همراه با عطر بعد از ظهرهای مان؟ چه گم کرده‌هایی، با صورت گرد و چشم‌های گرد و دودی! و این خانه دور افتاده، این خانه که ارواح مردگان اطرافم را گرفته‌اند. مقصودم این است که آن یاغی سرکش درون من، آن منی که همواره می‌خواست راه‌های لگدمال شده و بایدهای تثبیت شده را نفی کند گم شده است. حتی دروغی نیست که آن را واقعیت زندگی‌ام بکنم. حسّ نجابت را هم گم کرده‌ام. آیا ابوالفضل این سطور را می‌خواند؟ برای من چه فرق می‌کند؟! دیگر برای رازداری خیلی دیر شده، آب از سرم گذشته! پریشب‌ها آن غصه چشم‌هایش یادم نمی‌رود، مثل این که می‌گفت یکی از این روزها اتفاقی می‌افتد.

شب

دیگر نمی‌نویسم. اصرار به حدّ مرگ، التیماتوم، یک هفته و بعد همه چیز تمام! انرژی من تمام شده، دیگر فردایی ندارم، من نابود شده‌ام! خودم را توی آئینه نگاه می‌کردم، از این نفرینی که مردها زیبایی می‌نامند متنفرم. برای تحمل این فشار، اعصاب من طاقت ندارد، روانم پاره پاره می‌شود، دل من خیلی کوچک‌تر از این حرف‌هاست، عین دل آن ماده کبوتر کوچولو که بُغ کرده دارد خواب آزادی را می‌بیند، با این عمر کوتاهش... از محله‌های دور صدای تیراندازی می‌آید. یاد شعله پالایشگاه می‌افتم...

خدا یا کمکم کن تا مقاومت کنم، تا اقلّاً یک بار اراده از دست رفته‌ام را به کار بیندازم! این آئینه غبار گرفته، فقط تصویر شکست خورده مرا نشان می‌دهد؛ دیگر در آن مرده‌ای نیست، پری‌ها چشمک

نمی‌زنند، باید آن را خوب پاک کنم، شیشه‌ها را تمیز کنم، کتاب‌ها را گردگیری کنم، ظرف‌ها را بشویم، کف آشپزخانه را برق بیندازم، غسل کنم، وضو بگیرم... شاید دستم بلرزد، اما اراده‌ام از تصمیم قاطعی الهام می‌گیرد، تصمیم حیاتی... نمی‌دانم چند روز از مهلت التیماتوم گذشته. حتی بلد نیستم حساب کنم.

فردا همه چیز معلوم می‌شود.

آب و دان کبوترها فراموش نشود، تی‌با!



تعداد سه (۳) جلد دفترچه ملاحظه شد. به بازماندگان عودت

داده شود.

محل مهر و امضاء بازپرس

نمک در غربال

شیرین گلو و مچ دستش را بسته بود، آثار یک خودکشی ناموفق دیگر، کسرات طوفان روح. سه میخک سرخ روی تخته سیاه موقعیت مهندس آراج بود. مهندس زد، سپس سر تازه تراشیده‌اش را با دستمال خشک کرد. جوان بلند قد کت مشکی راه افتاد، لیوانش را سر کشید و رسید کنار دختری که پیراهن خالدار به تن داشت. بابا کنار شیرین به بار لم داد، سلام کرد و گفت: «چه عجب!» شیرین گفت: «عجب از دیدن شماست... با برادرم آمده‌ام» (چرا این را گفت، برای تهدید یا تطمیع؟) محض این که چیزی بگوید پرسید: «شوهرت کجاست؟» «شهرداری سوزن خورش کرد!» جای خنده نبود، بعد از طوفانی که تازه یک هفته از آن می‌گذشت و هردو حریم سکوت را پیرامون آن رعایت می‌کردند. شیرین بوی آب تلخ استخر می‌داد و زنگار گرفته بود. بدن نیرومندش به رنگ لعل کبود، موقع حرف زدن مثل سماور قل قل می‌کرد. بابا می‌دانست که این هیکل زنگاری بالای رانش موهایی مثل دم اسب‌های عربی دارد. شاعر موسفید و شاعر

موفلفلی در میان جمعیت داخل شدند. شب شلوغی می شد و مراسمی در کار بود. گفت: «دارالمجانین تکمیل شد!» بعد شیرین را با دلمشغولی های متضادش تنها گذاشت، آمد این طرف و به پسرکی که پشت بار بود گفت: «عزیزم، اوّل سلام، ثانیاً یک آبجو»

بابا نمی فهمید غصّه دار است یا نه، کلافه است یا نه، بیشتر مخلوطی از فریب خوردگی و انتظار، مثل قراری به تأخیر افتاده، مثل این که توقع دارد طیبه هم با جمعیت بیاید تو. کمانچه کش ماهور می زد؛ ماهور، آرام و مبارزه جو، مغرور و نومید، در میان ازدحام و قیل و قال اوج می گرفت؛ هنگامی که ماهور به پایان برسد سبیل نوازنده هم آویزان خواهد شد. بوی سیب زمینی سرخ کرده در خاطره و چربی شور چیپس بر سر انگشت. سپس فرانک او را صدا زد. این بیوه زن، با موهای علفی و شکم و کمرگاهی که قطبین زمین را به یاد می آورد، در حقیقت بانی این کلوب هنرمندان بود. بابا هنگامی که تالار شبیه به ال را می پیمود دید که در زاویه حادّه تراکم جمعیت بیشتر از جاهای دیگر این کلوپ کوچک است؛ آنجا یک کارگاه موقت نقاشی به پا شده بود، موضوعش هم نقاشی روی بدن لخت. بابا فکر نمی کرد دل فرانک با او صاف شده باشد. کی بود... نه خیلی دور، که همین دعوت تکرار شد؟ در ذهنش می دید که میز کوچکی هست و علاوه بر فرانک دو نفر دیگر در اطراف آن. پسر جوانی که سبیل های پرپشت داشت لول چرت می زد، معلوم بود پیش از مشروب خوری یک گلوله شیره بالا انداخته است. زن زشت رویش آن طرف میز تقریباً غش کرده بود. پسر جوان نمره اول بی احتیاطی و ولنگاری بود. شکم دختر همسایه را بالا آورده و مجبور شده بود با او ازدواج کند؛ در

حالی که شغلی نداشت، سه بار در سال آخر دبیرستان مردود شده از مدرسه اخراجش کرده بودند. گویا با شیوه «قرض‌الپس‌نده» یک کتاب شعر به اصطلاح آوانگارد چاپ زده بود به اسم «نمک در غربال». من من کنان گفتم: «اگر من افتادم مرا بگیرید.»

- تو نیم ساعت پیش افتاده بودی... اصلاً از اول ساقط بودی.
- قرار نشد... قرار نبود... ولی چه حرف قشنگی! می‌دانی فرانک، او یک حرف جالب زده... گفته بود آدم یا پول داره یا نداره...
- بابا عجب حرف مهمی من زدم!؟

- اذیتش نکن، بچه‌اس!

- گفت آدم یا پول داره یا نداره، اگه داره چرا زن می‌گیره، اگه نداره واسه چی زن می‌گیره (روی کلمات «چرا» و «واسه چی» تاکید کرد).
- بعدم خودم زن گرفتم؟

- او خیلی بچه‌اس!

- نه، میدونی، حرف قشنگی زد، یادم نمی‌ره... (و ضمن حرف زدن محکم با دست عرق کرده‌اش به پشت بابا می‌زد، طوری که تعمّدی در آن حس می‌شد).

بابا زیرچشمی فرانک را دید زد. دوره‌ای بود که بیوه‌زن‌های پابه‌سن گذاشته حامی پسر بچه‌های عصبی و هنرمند می‌شدند. خوش داشتند پسر بچه‌ها مرتب نقش کودکان نابغه نیازمند کشف را بازی کنند. در همان احوال هم شوخی «حکیم برای خانم جوجه‌خروس تجویز کرده» به حقیقت یا دروغ در همه جا تکرار می‌شد. فرانک در انعکاس بته جقه‌ای‌های حریر جامه‌اش به رنگ طلایی و آبی درآمده و خطوط بنفشی از فلز زرین زینتی سرش، به‌طور

مورّب چشم بابا را می زد. پسر جوان تقریباً روی سینه فرانک خم شد و گفت: «این بنفشه را به تو تقدیم می کنم عشق من!» و دو تا بته جقه ای قرینه روی لپ هایش روشن شده بود. بابا یادش بود که همزمان زن غشی به مستراح رفت تا استفراغ کند. اقلّاً دو هفته از آن شب می گذشت.

امشب، سر این میز، پسر جوان سبیلو، که در ماههای اخیر همیشه در التزام رکاب فرانک مست می کرد و حرف های نامربوط می زد، غایب بود. هنگامی که فرانک با چند کلمه سرهم بندی، حاضران دور میز را با هم آشنا می کرد، این عبارت را هم درباره بابا زاده گفت «ایشان که به ما لطفی ندارند!» پیام پنهان عبارت را بابا به خوبی درمی یافت «این آقای که به بخت خودش پشت پا زده است!» دو هفته پیش، سر همین میز، با حضور سبیلوی پاتیل و زن غشی اش، فرانک پیشنهاد وسوسه انگیزی به بابا داده بود: «شهبانو از شعرهای شما خوششان آمد، نامه ای بنویس، تقاضای ملاقات کن!» رسم روزگار چنین بود؛ اگر دلال های محبّت شخص اول کشور، زن زیبایی را برای همبستری ملوکانه نامزد می کردند، در مقدمه آئین قوادی، وظیفه زن بود که طی نامه عاشقانه ای تقاضای وصال کند؛ اگر بانوی اول کشور نیز کار هنرمندی را می پسندید، و حتی صمیمانه به اثرش علاقه مند می شد، به او تکلیف می شد که خود درخواست شرفیابی کند. بابا، بدون این که به عواقب کار فکر کند، با غرور مصنوعی فوراً جواب داده بود: «من کاری با ایشان ندارم!» و بعدها فهمید معنی لگد به بخت خود زدن یعنی چه. پیچ هایی که اخبار اپوزیسیون رقیب را منتقل می کرد، این امتناع بابا را به گوش قلم زن های نسل خودش رسانده بود.

رودربایستی، فقدان جرأت و ترس از تف تفه شدن یا اراده استقلال و کرم قدی و باد دماغ باعث شد که خیلی‌ها به چشم هم‌چشمی بابا دعوت را رد کنند یا داوطلب نشوند. همای سعادت که از پنجه‌های فرانک پرواز بگیرد، با چشمان کورمکوری‌اش شانه جوان سبیلورا نزدیک‌ترین جا برای نشستن خواهد یافت.

فرانک گیللاس شراب را سرکشید، بابا هم سرکشید. کمانچه مغلوب می‌زد، شراب می‌جوشید و دیوارها آکنده بود از پوستره‌های زنان عریان، مردان ریش و پشم‌دار عالم هنر و ادبیات (آرابال، گینزبورگ، گونترگراس) و... موزیسین‌های بلوز و چهره‌های نگاتیو. اکنون بابا چرخید و شاعر موسفید بالای سرش بود، کنار میز بغلی که تقریباً چسبیده به میز آنها بود نشست و گفت: «درود!» فرانک با معاشرانش سرگرم بود، احتمالاً بابا چیز جالبی برای آنها نداشت به جز تازگی آشنایی با یک آدم عوضی، که آن هم کهنه شد. موسفید با لحنی اپرانی حرف می‌زد (و جوری بلند حرف می‌زد که انگار می‌خواهد تمام میزهای اطراف بشنوند): «حرف‌هایت جالب بود (پس از کمی مکث) اون‌ها را خوندم. تو شعر مرا درباره استالین گراد شنیده‌ای؟ نه؟ جایزه فستیوال بخارست را برده... بخوانم؟ باشد...» بابا می‌شنید که سرودی حماسی در ستایش نامی پرغرور پیش می‌رود و تکرار می‌کند که «نامت زنده باد!» و در پایان: «قلب خود را همچون گلی / نثارت سازیم استالین‌گراد».

پس از خاتمه سرود، بابا بی‌صدا دست زد و لیوان آبجویش را به‌نشانه تشکر تعارف کرد. موسفید جرعه بلندی خورد و گفت: «شعرهای دیگری هم هست، درباره آن واقعه جنوب ساخته‌ام، کشتار

اعتصاب! بخوانم؟» و خواند؛ آه آذر جنوب، تو خاطرهٔ دکل‌هایی، دریایی که در آئینه متلاطم است، کلمات تو الماس است، در این محیط گرد گرفته، نخل‌ها قد می‌افرازد. مجذوب آن لحن اپرایی، فرانک از تظاهر به این که موسفید را نمی‌بیند دست برداشت و نگاه دوستانه‌ای به او انداخت.

دو میخک سبز به تخته خورد و به زمین افتاد. پرتوهای فلز زرین خاموش بود. جوان دیگری، جانشین جوان غایب، تقریباً سرش را روی سینهٔ فرانک گذاشته و خوابیده بود؛ فرانک، خپله و دهن‌گشاد، حس می‌شد که باید بوی بد بدهد، ولی نمی‌داد. یک لحظه در تقابل با این تصویر، تصویر دیگری زنده شد؛ زنی با پوستی به زردی پوست لیمو و به نرمی مخمل، با چشمان سرمه‌ای سیر، که مردمک آن شبیه چرخ دنده بود و لبخندی که دو چال برگونه‌اش می‌انداخت؛ آن که در تاریخ روشن عصر پائیز، در آئینهٔ صف‌های سینما لبخند می‌زد. بابا، دلخور از بدپیلگی شاعر و زیر نگاه کنجکاوی زن میز عقبی، بلند شد و به زحمت از میان ازدحام، یکوری به پشت بار رفت. معجزه اتفاق افتاد. زنی که پشتش به او بود، آرنج به آرنج روی بار برگشت و چهره به چهرهٔ بابا شد، با دو چال زیبا روی گونه‌اش، گفت: «سلام عرض کردم!» زنگ صدایش تی‌با را به یاد می‌آورد. بابا بیش از هر چیز نیازمند رابطه‌ای جایگزین بود، حتی افلاطونی یا با حق بهره‌برداری محدود. نمی‌دانست چه بگوید و از کجا شروع کند! زن بی‌مقدمه شروع کرد: «محمود و دوستاش رفتند نیوسیتی.» بابا محمود را نمی‌شناخت... «شوهرم دیگه!» مشکل دوم: نیوسیتی یعنی چه؟ مخ نویسنده‌ای که با فولکلور دمخور بود، در لمعان کششی غیرمنتظره، پنداری از خطّ

خارج شده بود... «شهر نو دیگه!» بابا هاج و واج نگاه می‌کرد و نمی‌فهمید. زن لبخندی زد و از او دور شد. وقتی موج حادثه گذشت، در شهود پس لرزه‌ها، تازه مطلب دستگیر بابا شد: محمود و رفقاییش، با کنشی در آن واحد تحقیرکننده و تحریک‌کننده، زن جوان را تنها گذاشته بودند تا به اندازه عرضه‌ای که دارد، برای خودش ماجرای جور کند، باز هم یکی دیگر از تأثیرات فیلم «امانوئل». بابا، دلگیر از خنگی خودش، به سرعت مجسم می‌کرد، در قاب فریم‌های فیلم، زن مخملین را که دوره رنج‌های امانوئل را می‌گذراند. فرصت از دست رفته بود! حالا در گوشه چشم راستش فاخره و یک زن ناشناس را می‌دید. زن را نمی‌شناخت، که بالاتنه دخترانه و پائین تنه قاطروارش از زیر دامن کوتاه هوا را عشقی می‌کرد. بوی چیپس و آبجو و سرخ کردنی، با رایحه صد جور عطر و عرق تن زن‌ها که شبیه بوی دم کشیدن برنج بود، در هوا می‌گشت. شاعر موسفید، فرصت به دست آورده گوش فرانک را کار گرفته بود. بابا روی نیمکتی نزدیک زن‌ها نشست. می‌خواست نمایش نقاشی روی بدن لخت را از نزدیک ببیند، ولی دندان‌های اسبی فاخره، که مثل نرده‌های طارمی وسط صورتش رج کشیده بود، حواسش را پرت می‌کرد، اسکلت!

بابا کوشید حواسش را بدهد به صحنه نقاشی. با مهریش خوش و بشی کرد، که پهلو به پهلو ی یک خانم داستان‌نویس، نزدیک به کارگاه موقت، دوتایی روی مبل کوتاهی لم داده بودند. مبل آن قدر نرم بود که خانم‌ها در اعماقش فرو رفته بودند و از آن جا که هر دو جزو لنگ درازها به شمار می‌آمدند، زانوهایشان تا نزدیک بینی بالا آمده بود، ناچار میکروژوپ‌ها - یکی تکه‌ای فلافل پیچازی صورتی رنگ که با

سنجاق قفلی بزرگ زرینی به هم وصل می شد، دیگری ابریشم مشکی مات با گل های درشت زنبق به رنگ بنفش - تا حوالی کمر عقب رفته، دو رقم سیلک سیاه و صدفی، بی ریا میان نگاه های کنجکاو جیغ می کشیدند. صدای فاخره هم می آمد: «سعی کن هر کار دلت خواست بکنی، فقط وسایل کار را به دست بیاور!» چه اهمیتی داشت که مضمون هنری باشد یا سکسی؟ بابا، هم جهت با نگاه های مهریش و خانم داستان نویس و چند مشتاق دیگر، از جمله یک طنزنویس متوسط، صحنه را می نگریست. دختر نوجوانی روی مشمایی دراز کشیده بود. عریان بود. تنها آویزی از طلای سفید به گردن داشت به شکل قلب. یک نقاش معاصر که بیشتر به خاطر تندیس های آهنی اش شهرت داشت، با قلم موهای بزرگی که بدون دقت توی قوطی های رنگ می زد، روی تنش نقوشی می کشید. هاله پستان های او را به شکل دو تا چشم مژگان بلند درآورده بود. از میان کرک های خرمایی زیر بغلش هم دم جانوری افسانه ای، انگار گونه ای اژدها، آغاز می شد؛ با رنگ های مشکی و نیلی و اکلیلی، تنه اش را خلق می کرد و پیش می آمد، از کنار ناف می گذشت، و زبانش با نیش دراز کشیده می شد تا مثلث عرق آلود کرک های زیر شکم.

حق داشتند که جز هنرمندان کسی را به این مونمارتر تهرانی راه نمی دادند، ممکن بود بی جنبه ها بلوایی به پا کنند. اما در اینجا، در این فضای خفه شده از دود و ناشنوا از موزیک کرکننده گروه «آبا»، که به جانشینی کمانچه از بلندگوها پخش می شد، و در این روشنی قرمز-خاکستری، آدم ها شبیه اشباح آن هم اشباح بدون اراده و بدون واکنش به نظر می آمدند که جنبه هیچ گونه اعتراضی نداشتند؛ تصویرهایی که روی آب موج برمی داشتند و هزار پاره می شدند. زیر

سقف ناشنوایی همگانی، همه بلندبلند حرف می‌زدند، همزمان شنونده و گوینده، دهان‌ها باز و بسته می‌شد و هجاها یک دم حفره‌ای ناپایدار در دود پدید می‌آورد. شنیدن دشوار بود، دیدن شاید، کلمات گسسته، پیوندهای گمشده.

جوان کت مشکی به زن پیراهن خالدار ور می‌رفت ولی زن او را ناامید گذاشت و رفت. جوان برگشت، آرنج‌هایش را به پیشدستی بار تکیه داد و پیک گیلان عرق بالا انداخت. مهریش همانطور که به نقاش خرده فرمایش می‌داد، برای دوست داستان‌نویسش دنباله ماجرای را که شروع کرده بود تعریف می‌کرد. صدای کلفتش در حوزه پیرامون او روی همه‌ها سوار می‌شد. به پاشا اشاره می‌کرد که به شیوه دستیارهای اتاق عمل وردست نقاش شده بود، قلم موهایش را عوض می‌کرد و رنگ‌ها را در اختیارش می‌گذاشت و داشت کیف می‌کرد: «همان هفته اولی که دوستان این لقمه را برای من گرفتند خیلی جالب شد، رفته بودیم رستوران شومینه، بچه‌ها دور و بر ما را خالی کردند و رفتند توی پیست رقص. زن و شوهر آینده را باش!؟ پاشا از من پرسید فیلم شب ایگوانا را دیده‌اید؟ راستش خیلی برق پراندم، فکر کردم می‌خواهد راجع به سبک کارگردانی یا بازی هنرپیشه‌ها با من حرف‌های هنری بزند. من هم با ترس و لرز حواسم را جمع کردم گفتم بله! بعد پرسید آن ایگوانا را هم یادتان هست؟ ایگوانا که یادتان هست، آن جانور بدریخت! گفتم بله. آقا فرمودند من یکی از آن‌ها را خورده‌ام. تورو خدا ذوق آقای مارو باش!» داستان‌نویس متظاهرانه قهقهه بلندی زد و جوری به عقب افتاد که زانوهایش از دماغش هم بالاتر آمد. پوست مدل زیر قلم مو، مثل پوست قاطری که مگس گزیده باشدش، لرزید.

«تازه کجاشو دیدی؟...»

مهریش می خواست روی خانم نویسنده را کم کند، زن بی پروایی که عشاقش را یک لنگه پا معطل می کرد؛ مثلاً سه تا مرد را با وعده یک شب خوش سوار اتومبیلش می کرد می رفت به خانه شیک اش تو پسکوچه های شمال شهر، آنجا که هنوز باغ های درندشت و زمین های نساخته داشت. ساعت ۲ بعد از نیمه شب سوگلی خوشبخت را می برد توی خانه و دوتای دیگر را توی تاریکی و سرما مرخص می کرد. حالا چطور این بیچاره ها، بدون وسیله نقلیه، خودشان را به جای آبادی برسانند جزو داستان های فتوحات خانم علیه مردهای پرمدعا ثبت می شد.

«... تازه چند روزی می شد که با این آقای دکتر سرگرد رفت و آمدی پیدا کرده بودم. یک روز توی خانه ما آقا شوخی اش گرفت. فکر کن آدم بی مزه بخواد مزه بندازه چه شیربرنجی میشه! از تو اتاق خواب من تلفن کرده به اون خدا بیامرز، به دستمال انداخته رو دهنی تلفن و یه ریز قمیش میاد و می پرسه منو می شناسی؟ اون اول فکر می کنه مزاحمه، بعد آقا نشونی میده میگه شما که گوینده هستی باید صداها را رو بشناسی؛ طفلک تی با تا اون موقع صدای اونو نشنیده بود، میگه پس شما یک نشونی بدید. آقا می گن من از دوستای مهریشم! هرچی فکر می کنه چیزی یادش نمیاد میگه بیشتر نشونی بدید، آقا میگه راهنمایی بیشتر این که من الان تو تختخواب مهریش خوابیدم! اون خدا بیامرز ساده دل شروع می کنه به حدس زدن، چندتا اسم میگه از دوستای مشترک مون که بعضی هاشم درست بود. پاشاخان سعی می کنه به روی خودش نیاره و شوخی بگیره، یواش

یواش داشته ناراحت می شده. حالا من هم اونور نشستم دلم داره مٹ مرغ سرکنده بال بال می زنه که اون خدا بیاسرز چه فهرستی داره تحویل شوهر آینده می ده، پاشا هم سعی می کنه همه رو شوخی بگیره هرچی اسم تی با میاره میگه نه من اون نیستم! تی با هم به جای این که حرف رو قطع کنه همین طور حدس می زنه، میگه شما خدادادین؟ شما آلكس هستین؟ تا این که یهو میگه شما آقای مهندس آراج هستین؟ دیدم پاشا رنگش شد گچ دیواره، سر اون طفلک نعره کشید شما چقدر بی تربیت اید! وگوشی را کوبید زمین برگشت به من گفت من توی این رختخواب نمی خوابم، برمی گردم خراب شده خودم. خوشبختانه آدمی است که زود جوش میاره زود هم آرام میشه...»

به همین زودی بابا از تماشای نقاشی روی اندامی که راز پوشیده ای نداشت سرخورده بود؛ خط خطی کردن یک زیبایی طبیعی تازگی اش را از دست می داد. نقاش گفت: «شیرین را صدا کنید بیاید یک نگاهی ببندازد!» شیرین میان یک گله مرد کچل نشسته بود و شاعر موفلفلی با آهنگی یکدست و کسل، آخرین اشعار سیاسی اش را می خواند؛ زن، که با مردها خیلی دوستانه تر تا می کرد، باکش نبود که بگوید این شعرها چقدر با محیط نامتجانس است. شاعر موسفید هم مزید بر علت بود، فرانک دکش کرده بود و او هم کله اش را توی این گروه فرو کرده، حرص می زد که چه وقت نوبت هنرنمایی اش می رسد. شیرین از میان گروه، که به علت تنگی جا به هم گره خورده بودند، خودش را بیرون کشید و آمد سراغ صحنه نقاشی، که به سهم خود تماشاگران سینه چاکی داشت؛ نگاهی که به دستپخت همکارش

انداخت، نگاه کارشناسی بود به اثر یک حرفه‌ای حقه‌باز و مردم‌پسند. نقاش قلم مو را به دست شیرین داد، گفت: «بوم که مال توست، پیشنهاد هم ابتکار تو بود، حالا امضاش کن!» شیرین قلم مو را گرفت، با همان دستی که علامت‌دار از چسب زخم بود، نوکش را توی رنگ سیاه زد، بعد درآورد و یکسر در رنگ قرمز غوطه داد، لحظه‌ای مکث کرد، سپس با چشمانی که برق کینه در آن می‌تابید خم شد روی مدل، خم شد روی بوم زنده، و بی‌رحمانه زخم بزرگ قرمز سیاهی روی صورت دختر جوان ترسیم کرد؛ مدل به سرفه افتاد و چشمانش خیس اشک شد، تماشاگرها حیران بودند که تشویق کنند یا تقبیح! شیرین با این نقش‌بندی بی‌رحمانه، بازی ابتکاری خودش را از گرمی انداخته بود، دستش به جای نقاشی گریه کرده بود. دل بابا فرو ریخت. شیرین انگار ضمیر او را خوانده باشد به زحمت گردن زخمی‌اش را با همان نرمی قووار چرخاند: «من بی‌رحم نیستم، او بی‌رحم بود که با زیبایی‌اش همین کار را کرد! ما حق نداریم نفرینش کنیم؟ گمان کنم هر دوی ما عاشق او بودیم.»

بابا یادش آمد که شیرین می‌دانست - خودش او را محرم گرفته بود - که در عمرم فقط یک بار گفته‌ام «عشق»؛ شاد بودم و سبکروح، فقط به‌تی‌با، یک بار، حتی به‌جای جمله «عاشقت هستم» یک کلمه را گذاشتم: «عشق»، در تلفن و آن هم فقط یک بار در عمرم. زن خندیده بود، لوند، با آهنگ بلوزین حنجره‌اش. ولی چه عشق عجیبی، چه ترکیب بدون تعادلی! قافله‌گه گریه، شتر لیلی! بدون من کامل بودند؛ می‌شدند همان مثلث معروف: او، منوچهر و ابوالفضل. به شیرین گفته بود من چطور می‌توانستم، و اصلاً این چه کاری بود، که مثلث را مربع

کنم؟ آخر رابطهٔ مربع نه معنی دارد، نه سابقه در ادبیات، نه در روانکاوی آمده است! شیرین به شوخی معلومات هندسی اش را به رخ او کشید... منشور و کثیرالاضلاع و از این مزخرفات! حال آن که شکل هندسی خودش با زن‌ها و مردها، تنها یک دسته خطوط موازی بود. تی با خودش را از میان برداشته بود، ولی سه ضلع باقی مانده نه مثلث می شد، نه هیچ چیز دیگر؛ اضلاع مجرّد و معلّقی که بدون جاذبهٔ او پیوندی نداشتند و نه آینده‌ای. با تفنگ ابوالفضل فقط خودکشی نکرده بود، با شلیک به صورتش زیبایی اش را تحقیر کرده بود. تفنگ استراحت می کرد تا در انقلاب شرکت کند، به جای مرال و گوزن، نظامی و پاسبان بکشد؛ تی با انقلاب را زودتر آغاز کرده بود. لابد یک لحظه قبل از چکاندن ماشه، با همان آوای لوند که مثل به هم خوردن قطعات کریستال اصل شفاف و تابناک بود، به ریش آن‌ها که احساسات شان تعهدات متضادی به او تحمیل می کرد (و همه را با هم می خواستند) خندیده بود. آن گل سرخ شیشه‌ای که به جای پژمردن شکسته بود، می توانست به بابا قوت عشقی بدهد که ادبیات را در هم بیچد، زندگی را بسراید، سرملتش را بچرخاند و نشانسان بدهد. آیا ملّتی هم وجود داشت؟ فقر مادّی دلیل نمی شد که آن قدر روح شان گدا باشد. با هم نگاه کنیم ملّت! بی نوایی و بی فرهنگی دلیل نمی شود که شما به هر مذلّتی تن بدهید، انبوه انبوه در طول تاریخ دنبال خدای زنده‌ای بگردید که هم به شما نصیحت کند، هم از کله تان منار بسازد و هم زنتان را بگاید!

دیگر نمی توانست رونوشت مردهٔ عزیزش را نظاره کند. آن‌ها مرافعه می کردند؛ نقّاش و مدل و امضاءکننده. بابا بازگشت به طرف

موسیقی. کمانچه کش مثل فناری خمار روی چهارپایه اش کز کرده بود. صدای ضبط صوت - «لاپلاس روژ» - به گوش رسید. کمانچه کش ناامیدانه از بالای معجر سبیل هایش پلک می زد. زنی که چشم های مخملی داشت و مردمک هایش مثل چرخ دنده بود... زمانی که این اخوت شرقی در من روشن بود به مناره های آبگون در آسمان سرمه ای می اندیشیدم، به پوستی که بوی به لیمو می داد و کمرگاه غنی و ابریشمین و ساق های فربه و صاف، که از آن زمین بود چون درختی باستانی، چون نئی که هنگام نسیم نجوای خفیفی داشت... «خیلی دوست دارم، ای که اسمت را نمی دانم.» چه حیرتی فراتر از این؟ یک روح در دو بدن! نه، نه، این که عادی است. برعکس، دو روح در یک بدن؛ بدن تکرار شده بود، دو روح در یک بدن. آیا می شد به بهانه تشابه جسمی، مثلاً شباهت صدا، عشقت را از روحی به روحی دیگر منتقل کنی، دو روح که در همه چیز ضد یکدیگرند؟ فلک الافلاک حیرت!

انفجار هماهنگ کف زدن، قیه کشیدن، سوت بلبلی و ده جور جنجال دیگر، بابا را به کلوب هنرمندان برگرداند. مراسم، به افتخار شاعر جوان لول، از هم اکنون آغاز شده بود. سبیلو پیراهن سفید بلندی مثل قبای عرب ها به تن داشت، موهایش را روغن زده روی شانها ولو کرده بود، پابرهنه بود، دست راستش را با ژست دعوت پیغمبران جلو آورده دور انگشت سبابه اش یک طوطی گنده سبز بال و منقار قرمز، چنگ زده بود و هراسان جمعیتی را می نگریست که شاعر پابرهنه و چند نفر عقبه اش، با سر و پُز حواریون مسیح آن را می شکافتند. موکب افتخار تا پشت در کلوب بی سروصدا آمده و بعد

ناگهان، مثل ایل بوربور، عربده کشان، به تالار سرریز کرده بود. در گروه حواریون، یک نفر هم مقوایی را سرچوب کرده بود که روی آن بندی از کتاب «نمک در غربال» خطاطی شده بود. بابا احتیاجی به حفظ کردن نداشت، راحت در حفاظه می ماند: «من سوراخ، تو سوراخ، او سوراخ، ما سوراخ، شما، سوراخ، آن‌ها سوراخ؛ یکبارگی بگو دستور زبان غربیل است.»

ورود این دسته پرهیاهو دیگر معرکه‌ها را تخته کرد؛ موقتاً بحث‌های دور میزها، و اظهارنظرها پیرامون دستکار نقاش تعطیل شد، صدای موزیک را هم پائین آوردند. فرانک به استقبال تحت‌الحمایه‌اش دست او را فشرد و گذاشت او پیشانی‌اش را ببوسد. جوان را با طوطی‌اش بالای بار نشانند. طوطی سرسام گرفته بود و جیغ‌های تیزی می‌کشید. فرانک حساب این یکی را هم کرده بود، مسئول نوشگاه از زیر بساطش قفسی درآورد؛ طوطی در قفس کنار شاعر پابرنه و یکتا پیراهن، جنب مقوای اعلامیه شعری و نسخه‌هایی از کتاب «نمک در غربال» سرجمع می‌شدند خود مراسم. یکی از مهمانان چند کلمه سخنرانی کرد؛ معرفی شاعری که ظهور خیره‌کننده‌اش امید پدیداری نوعی شعر ستبر و هندسی را می‌داد، اما همین که شخص شاعر شروع کرد چند قطعه از کتابش را بخواند کم‌کم علاقه جمعیت هم آب رفت؛ عده‌ای به سر صندلی‌هاشان برگشتند، چند نفری به گفتگوهای زیرلی پرداختند، تا آنجا که مخاطبان منحصر شدند به حواریونی که با مسیح طوطی به دست قدم به «جتسه مانی» گذاشته بودند.

بابا می‌دید تنها کسی که هیچ اعتنایی به مراسم نکرده منوچهر آراج

است که تمام مدت به تنهایی میخک‌های خود را به سوی صفحه «دارت» می انداخت. بعد از خودکشی طیبیه کم حرف تر از همیشه به نظر می آمد، سرش را هم تراشیده بود. آیا برای تنبیه خودش، که دیگر - یا فعلاً - از دخترها دلبری نکند، یا برای تقویت موهایی که می ریخت؟ این جوری شاید جذآبیتی تازه داشت. حتی قوه ابتکار کمانچه کش هم از رویت طوطی شکوفا شده بود، که می نواخت و نغمه ای می خواند، تو دماغی و دورگه، درباره طوطی قاصد عاشقان: «تو ای طوطی زیبا، برو پیش نگارم...» مهریش مچ دست دختر نقاشی شده را گرفته، خواه ناخواه او را پای منبر نقل مجلس امشب، یعنی جوان شاعر، کشانده بود؛ حالا مژده می داد:

- ببین شیرین چه هدیه ای به مناسبت انتشار کتابت برای تو تهیه کرده، آشنا بشید: ترانه!

صدای نافذ شیرین از پشت حلقه ناپایدار جمعیت آمد:
- لطفاً خفه! بچه مزلف لایق این حرف ها نیست.

شاعر خودگرفته، ضربه نقاش زخم و زیلی مچ بسته را خورد و دم نزد. تابلوی زنده هم، مثل گوشت قربانی قبل از تقسیم، بلا تکلیف ایستاده بود. نمک مراسم تمام شده بود. بابا دید که فرانک مثل طاووس مست پشت میزش بازگشته است؛ آنجا برنامه آینده او، یعنی تحت الحمايه بعدی، منتظر لطف بانوی هنر دوست بود.

- چطور دلت می آد؟ حیرونکی هنوز بچه اس.

- خب که چی؟ سریخ زرد آلو عنک سبز شده!

بابا، آبجو در دست، آمد و مقابل فرانک نشست. خونش می جوشید. بی عدالتی، خاصه خرجی، حسادت! می دانست که پرش

به یک نفر خواهد گرفت.

کنار میز، جوانک که موهایش تا پشت ابرو شانه شده و تازه خطّ گونه‌هایش رسته بود، برابر سنت تحت‌الحمایه‌ها کودک وار روی شانه فرانک یله شده بود، گویا برای یادآوری نوبت خود. آن طرف‌تر خانمی نشسته بود، با دهان گشاد نامتعادل، که موقع حرف زدن لوچه‌اش یک طرف می‌افتاد و سپس آقای تقریباً پنجاه ساله، بالبخند محجوب، مشفق و طنزآمیز با فنجان‌های شیروقه‌ه در برابرش. بابا زخم‌دارتر از آن بود که ادب محاوره را رعایت کند، به مکالمات گوش می‌داد و به نشانه اکتشاف پوچی زندگی، چانه‌اش را عجولانه بالا و پائین می‌برد...

در غیاب موسیقی، مهمه دور شهر به درون می‌تراوید.

- ما درباره شما قضاوت می‌کنیم، باید قضاوت کنیم، شما این کثافت را برای ما ارث گذاشته‌اید، اقلّاً شاهد باشید، برای ما تعریف کنید چه شده!

جوانک، که سیگار خانم دهن‌گشاد و بابازاده را با هم آتش می‌زد، اظهار وجود کرد: «آدم یه گرفتاری‌هایی داره. باید دید مصالح یک آرتیست چیه. این جور حرف‌ها درست، اما به کار یه آرتیست نمی‌خوره. فکر دیگران آدمو از خودش دور می‌کنه، آدم باید خودش مثل آقای اکتای - اون زندگی رو حس کرده - تجربه کنه. کارهای نقاشی شونو من درونیز دیدم»...

صدای او در حافظه بیزار بابا گم شد، نقداً ثابت شد که جانشین شاعر سبیلو، نقاش نوخط است.

خانم دهن‌گشاد، با نگاه مؤید، وسط بحث دوید و کلیپتره‌ای گفت:

«بله، تنهایی آدم در این اکسپرسیون‌ها حس می‌شه، ولی آدم باز هم تنها می‌مونه. شرط لازم اینه که تجربه کنه.»

بابا حرص می‌خورد از این که مرد مسن (به قول منوچهر: دانشمند معیبل محتاج به احترام) از جا سنگینی حرف نمی‌زند، پرسید:
- شما چند سال اروپا بودید آقای اکتای؟

- من... چند سالی بودم!

این طور جواب دادن بابا را دلخور می‌کرد. به خصوص که غیب
آقای اکتای در موقع سکوت یادآور قورباغه‌ای بود که طعمه‌اش را
به دهان گرفته ولی تصمیم ندارد به این زودی آن را قورت بدهد.
- شما می‌دونید ایشون شوهر سابق من اند؟ (فرانک گفته بود)

- شوهر سابق مثل یک جور دکترای افتخاری می‌مونه!

بابا دهن دره کرد، ملول بود. فرانک، خندان و با انگشت سبّابه

اشاره کنان: «تو چقدر سارکاست هستی!»

- به هر حال، ما درباره شما قضاوت می‌کنیم، خود دانید! مثلاً من
درباره شما توی همین ملاقات کوتاه حق دارم قضاوت کنم.

هیچ اتفاقی نیفتاد و کسی اعتراضی نکرد. بابا گفت:

- به هر حال، ما درباره شما قضاوت می‌کنیم!

حوصله‌اش از بی‌رمقی موجود سر می‌رفت، ناگهان برگشت و

به مرد مسن گفت:

- به عقیده من شما یک بورژوا هستید.

طنین این جمله با کف زدن چند نفری که شاعر را پس از خواندن

قطعه شعری تشویق می‌کردند درآمیخت، امّا به هر حال کافی بود تا

لبخند جهان‌نیده آقای اکتای بخشکد. تازه دهن وا کرد:

- این حرف خیلی بدی بود، من شما را نمی‌بخشم! (رویش را از بابا گرداند) من حاضرم حتی کسی رو که این حرفو بزنه بزنم. عجب حرفی؟ شما مرا نمی‌شناسید...

بابا دستپاچه شد:

- اجازه بدید...

... همه عمرم سعی کردم بورژوا نباشم، شغل دولتی قبول نکردم، توی این مملکت نموندم، همیشه برای خودم زندگی کردم... تنها!
خانم دهن‌گشاد پرید به بابا:

- شما اشتباه می‌کنید، شما معنی بورژوا را نمی‌دانید!

بابا زهرش را ریخته بود، حالا باید دلیل می‌آورد؛ اما وقتی که شروع کرد به استدلال، متوجه شد که چقدر بی‌ربط و ملنگ ور می‌زند:
- شاید! ولی به عقیده من، آدم یا این طرفیه یا اون طرفی... مثل این ابوالفضل رفیق من، که زنش مرده ولی همین الان داره اعلامیه می‌نویسه، اون هم چه اعلامیه‌ای! تازه ریشش هم دست بازپرس گیر بود... یارو آگاهی چیه می‌پرسید: چطور شده مقتوله با این تفنگ لوله دراز خودکشی کرده؟ چطور دستش به ماشه رسیده؟ پس این مرگ مشکوکه! بالاخره قانعش کردن که جانم با شست پاش ماشه را چکانده. اونکه قانع نمی‌شد، ولی بازرس بالاخره نوشت «انتحار محرز است». اما ابوالفضل آروم نشده، او صد درصد مطمئنه که مسبب این قتل روابط ناعادلانه اجتماعی... یا مثل همین منوچهر، که مرتب قلب تاریکی رو هدف می‌گیره تا عشقش رو احیاء کنه. زنده باد سه تفنگدار! زنده باد کمپانی عشاق ملکه! پس نتیجه می‌گیریم که آدم در حرکتش هست که موقعیتش معلوم می‌شه، اگر کسی علیه

بورژوازی پیکار نکنه خودش بورژواست، یا لاقل یه جور بورژوای ذهنی است! حتی امثال دکترالله وردی... والله اگه این‌ها بورژوا باشند، حدّ اقل می‌تونن بین زرتشتی و یهودی داوری تاریخی بکنن... گوشه‌های لب مرد مسن، به‌اکراه و نفرت جمع شده بود. مثل کرم چرخید، تمام هیكلش را از باباگرداند. مرد مسن و خانم دهن‌گشاد و فرانک و جوان، به‌آلمانی حرف می‌زدند... نه، فایده نداره! چیزی به‌یادت نمی‌یاد بابا... ولی چرا، یک متل که از سلول‌های کودکی‌ات پیدا می‌شود:

پسر پادشاه چشم نداشت

با تفنگی که لوله نداشت

در بیابانی که انتها نداشت

دو تا شکار زدند

که یکی ش مرده بود و

یکی ش اصلاً جون نداشت...

اکنون و اکنون و اکنون

صاحب کتاب «نمک در غربال» و حواریون‌اش رفته بودند. پیش از این که بابا خود را مرخص کند، فرانک و دوستانش هم برای شرکت در ضیافت بزرگداشت به‌خانه‌ی علاقه‌مند ادب پروری می‌رفتند و مدل را هم برای زینت مجلس می‌بردند؛ حتی زهرش را هم با یادآوری یالقوز ماندن بابا ریخت: «شما هم دعوت داشتید!» شیرین که شرکت در این جور قرتی‌بازی‌ها را دون شأن خود می‌دانست، مانده بود تا از بابا بپرسد:

- می‌شه یه خرده دیگه راجع به جن صحبت کنین؟

- آخه باید یه چیزی توی شما اعتقاد داشته باشه. این جور ی که...
بفرمائید بنده معرکه گیرم! شما همتون در مورد جن مثل توریست ها
می مونیید.

- ولی من یکی رو می شناختم که بدون این که ادعا کنه با اجنه
معاشر بود؛ آینه اش پریخانه بود.

هر بار که چیزی طیبه را به یاد بابا می آورد، رایحه عنبر و صمغ کاج
و کافور در مشامش می پیچید.

جوان کت مشکی با دختری که نیم ساعت دم در معطل بود
بالاخره رفتند. تاریکی اتومبیل ها، پاهای مرطوب و لغزان و پیکرهای
تلاقی کننده، نور چراغ اتومبیل ها از روبرو درگرده جاده.

دورنوشگاه خالی شده بود، چراغ ها کم سو می شد، شمع ها فروغ
نارنجی خود را از لای دود سیگار می گذرانند و بر رومیزی ها
می ریختند. پشت شیشه های الوان، باغ در گرمای کوتاه و نامنتظر
فصل تبخیر می شد. بابا آبجویی دیگر گرفت و آمد تا کنار شاعر
موسفید که به ضیافت دعوت نشده و او هم یالقوز بود بنشیند. شاعر
در حالی که مواظب بود گیلاسش بر اثر لرزش میز نریزد، دستپاچه داد
زد: «اینجا جای کس دیگه است!» بابا پشت میز بغلی نشست. تقریباً
بلافاصله زن دراز زشتی آمد و روبروی شاعر نشست. شاعر دهانش را
که پر از دود سیگار بود به صورت زن نزدیک کرد، همان طور که او
عقب می رفت. شیرین از چند نفر پرسید و بعد به بابا گفت: «از این
سنجاق های پیپ دارین؟» برای مخاطبش می خواست. بابا اول آرام و
بعد بلندتر، برای این که همه بشنوند، گفت: «نه، من یک جوالدوز
دارم که آن را هم می خواهم بزنم به مردم!» دور و بری ها خندیدند.

شاعر موسفید روی میز آوار شده بود و جمله‌های مسلسل‌اش را نثار زن زشت و دوزن و یک مرد تازه‌وارد می‌کرد، مثل آدم‌های کرداد می‌زد:

- ولی من زندگی رو دوست دارم به خاطر دیگران.

زن زشت، با دهن یخ، گفت:

- خب، اینم یه جور مرامه...

- من یه جا می‌گم...

گیلاسش را برداشت. همه از دستش دلخور بودند، جدی توقع داشت که همه ضمیمه‌کم به او گوش بسپارند. حرف‌هایش دراز و تکراری و خسته‌کننده بود: ملغمه‌ای از اظهار عشق به خلق، امید به زندگی و پیروزی نهایی، خاطرات زندان و رفقای اعدام شده. چنان توی گلو حرف می‌زد که شنونده باید دقت زیادی به خرج می‌داد تا موضوع را از روی لب‌هایش بخواند، به خصوص که آقا مرتب از این شاخ به آن شاخ می‌پرید؛ تازه وسط جمله گاهی همه را معطل می‌گذاشت و منتر می‌کرد، یعنی گوش‌ها را گرو می‌گرفت، تا یک جرعه مشروب بخورد یا سیگاری روشن کند، آن هم با فندکی که باید پنج بار می‌زد تا یکبار روشن شود. بعد از روشن شدن سیگار هم، چون دود توی گلو و چشمش رفته بود و در عین حال حاضر نبود سیگار را از لب بردارد، جمله‌هایش طنین واق‌واق و خورخور می‌گرفت. شنوندگان از قبول آشنایی با این آقا، یعنی از شکر خوردن‌شان، پشیمان شده بودند.

صدای فاخره آمد:

- بریم، دیگه خسته شدیم!

- آره، بریم بخوابیم جونم!
- در میان دود و دم و چکاچاک به هم خوردن لیوان‌ها و بطری‌ها،
مجسمه‌ساز و زنش وارد شده بودند.
- اینو گرفته؟
- بله، زنشه!
- آخه چند وقت پیش دیدم می‌گفتند زن کامیازه.
- نه، زن اون نشد.
- مثل این که زن همه نقاش‌هاست.
- از اون دختراس، براش فرقی نمی‌کنه. توی جشن هنر بودیم
دست یه پسره رو گرفته بود، جلوی همه با اصرار می‌گفت بریم
بخوابیم!
- نگاه کن چه مینی ژوپی داره، باب دل اهل ذوق.
- دست کم از دامن بنده ده سانت کوتاه‌تره...
- از طرفی ارگان مربوطه‌اش هم ده سانت پائین‌تره!
- بابا شما که گندشو در آوردین!
- هتل‌های مجلل شهر در باران لزج و خیس بودند. پیشانی الوان
آن‌ها در طرح پیچازی باران قاب شده بود. عرق خورهای آخر شب
بارها را زیر پا می‌کوبیدند، از اتومبیل‌های ورم کرده بیرون می‌ریختند،
پاهایشان را بال‌ب پله و گونی پاک می‌کردند، کفش‌ها بوی گِل و خاک‌اره
و سرماخوردگی را همه جا می‌پراکنند؛ عرق خورها در پیاده‌رو
پیلی‌پیلی می‌خوردند، به درختان آویزان می‌شدند، در تاکسی‌ها عُنق
می‌زدند و رانندگان به زمین و آسمان دشنام می‌دادند. در «مرمر» یک
آمریکایی به آئینه استفرغ می‌کرد. در «کمودور» هنرپیشه برنامه‌های

رادیو گرتش را کشیده بود و توی راهرو آلتش را در آورده پدرانہ وارسی می کرد. در «نادری» نویسنده انتقادات اجتماعی روی چاهک نشسته و خوابش برده بود. در «مولن روز» متصدی مستراح با خوش خدمتی در مستراح را به روی منتقد جوان باز کرد، خودش رفت تو و گفت «بفرمائید». در همه هتل ها سوراخ شاشگاه ها گرفته بود؛ ادرار آرام آرام در شاشگاه ها کف می کرد، بالا می آمد، در معجونی از پوست تخمه و پسته و آدامس لب پر می زد و به کف موزائیکی راهرو می ریخت و در همه راه ها منتشر می شد. شیرهای آب شکسته یا مسدود بود و توده بزرگی از کاغذ توالت میچاله شده دور و بر سطل آشغال، در اطراف، در همه زاویه ها و تا نزدیک سقف کپه می شد. فاضلاب از گلو بالا می آمد، از شترگلوی خوشبختی که دیفتیری داشت بیرون می ریخت، به مچ پاها می رسید، سطح زندگی را در محلولی زرد و غلیظ، چرب و لیز می پوشاند. کفش ها حرکت می کرد و بوی گل و آمونیاک و اسید فینیک و سرماخوردگی را به همه جا می پراکند. زمستان کثیفی می گذشت.

همه می رفتند، چوبفرش زیر پایشان تکان می خورد و شمع ها لرزشی مضطرب داشتند. اکنون دود و دمی که در هاله چراغ ها و شمع ها به سبزی می زد، پوسترهای دیوار را اخم آلود و جنبنده نشان می داد. صدای مهندس آراج به گوش آمد «یه شب قرار بذار بریم عرق خوری» «باشه، بریم» «تریاکی هم بکشیم» «من اهلش نیستم، بازم جنده بازی» «هر جور تو بخوای» و اشک بی اختیار از چشمش فرو ریخت. او به سبک خودش به عزاداری پایان می داد، نوعی عزاداری بی تظاهر، بدون هیچ اشاره ای به عزیز از دست رفته؛ در روشنی

دیروزان، زمان گمشده را ارزیابی کرده بود، با همان بی‌اعتنایی و لا‌قیدی که در تمام عمر افق دیدش را محدود می‌کرد. اشک‌ها او را لو می‌داد. سوگواری او و شیرین هرکدام متناسب با روحیه خودشان بود؛ آراج سر تراشیده بود به سبک قدیمی‌ها، اما نه گل مالیده بود نه قمه زده بود. خاموشی به چشمانش خاک می‌پاشید و او را زخم می‌زد؛ اما به همین زودی در پایان هفته، دیگر در آن جاذبه‌ای نمی‌یافت، ختم اعتصاب کلامش به اعلان بی‌عاری‌های تن می‌گرایید. شیرین به نوعی دیگر احساس گناه کرده بود، احساس بیهوده بودن و نتوانستن. زنی که در امر خودکشی حرفه‌ای حساب می‌شد، بازی را ساخته بود. در مقابل او دوست نزدیکش که همواره زندگی را می‌ستود، کشته مرده خنده و خوش‌گذرانی بود و سبکسری‌اش به دلربائی رقابت‌ناپذیری تبدیل می‌شد، با جنبشی آنی که از غلیان خون برمی‌خاست، با حرکت انگشت شست پایش، هدفی را که شیرین سال‌ها با تمام اندام‌هایش تمرین می‌کرد به یک تکان کمال بخشیده بود. شیرین دست و گلویش را بریده بود، اما نمی‌دانست که چند بار این خودزنی بی‌فرجام تکرار خواهد شد، تا روزی که در شهر پاریس به جای قرص یا تیغ به تپانچه متوسل شود، تسلیم شدن به روش «تی‌با». (باز پرس خودکشی را محرز دانسته بود.) اما بابا چه کرده بود؟ هیچ! فقط میکده‌ها را دوره کرده بود و با یاد جسمی که زوالش آغاز می‌شد با فاحشه‌ها گذرانده یا خودارضایی کرده بود؛ پس این زخم‌های عشق نبود، حتی ارج‌گزاری به زندگی هم نبود، فقط بی‌اعتنایی به مرگ، مرگ که به هیچ چیز پایان نمی‌دهد؛ پاسخ نیست بلکه احتراز از پاسخ است.

زن زشت به موسفید گفت: «خب، خداحافظ!» بعد به دیگران گفت: «بریم دیگه!» موسفید پرسید: «کجا میرین؟» کسی جواب نداد. خداحافظی. موسفید دستش را آورد جلو، دست دادند. تنها غنیمتی که از این دوستی کوتاه به دستش آمده بود لمس دست زنی بدقیافه و متکبر بود. کف چوبی از ثقل سبک تر می شد. موزیک آرام شد و بعد به کل ایستاد. موسفید، تنها زیر طاق کاهگل زده مانده بود. به طور عصبی بلند شد و کنار بابا نشست:

- خب، چطوری؟ سیگار داری؟

- بگیر... یادت باشه یه روز اون شعرو برا بچه ها بخونی.

و چون دید موسفید باز هم می خواهد بشنود، اضافه کرد:

- این ها یه جور تاریخه... یعنی شماها... شعر تازه نگفتی؟

موسفید گفت: «من در نمی مونم». موهایش در این باد نوخاسته - بادی که توهمات دیروز ما را جارو می زند - سفید شده بود. دود سیگار دور سرش می پیچید و کوره خاموش بود. «من در نمی مونم. باز می گم باید با این وضع بجنگید. این طور نمی شه دهن مارو ببندند.»

- شعر تازه چی؟

موسفید گفت:

- چی گفتی؟... من این یکی گوشم نمی شنفه، چنان زدن تو گوش من که کر شده.

بابا خواست حرف را عوض کند:

- به هر حال یک حرکت دسته جمعی لازم است، مخصوصاً در

قالب صنف ما نویسندوها.

- بلندتر بگو!

- داریم دوباره کانون نویسندگان رو راه میندازیم، اگه حزب بازی این مریضا بذاره. فکرشو بکن، به جای مبارزه صنفی میخوان از کانون به عنوان پوشش برای کارهای سیاسی شون استفاده کنن؛ هنوز شروع نشده، دعوای توده‌ای و نیروی سوم، موش‌کشی یا انقلابی‌نمایی آدم‌های مشکوک، جنگ و جدال‌آنهایی که می‌گویند مبارزه قانونی با آنها که اعتقاد دارند فقط جنگ مسلحانه، داره ما را فلج می‌کنه.

موسفید تند و تند به سیگارش پک می‌زد، و بابا وزن نگاه تابدارش را که از پشت عینک می‌آمد تحمل می‌کرد. به موضوع علاقه نداشت، منتظر فرصت بود تا دردهایش را بگوید.

... همه ظاهراً ادعای میهن‌پرستی می‌کنن، همه ظاهراً مردم‌گرا هستن، همه می‌گن استقلال، ولی اغلب از نوعی سیفلیس کهنه رنج می‌برن که هر وقت دری به تخته بخوره و امکانی پیدا بشه عود می‌کنه. هیجان موسفید امانش نداد که رفت توی عالم خودش:

- من تسلیم نمی‌شم... اون جور منو شکنجه دادن، من انفارکتوس کردم... در سنّ سی سالگی بی سابقه‌اش. من دیگه نمی‌تونم با اونا صلح کنم... من شعر می‌گم به خاطر این که کیوان مرد، به خاطر این که روزبه مرد، به خاطر اون که دکتر فاطمی مرد، به خاطر ایده‌های اون‌ها. اگه قرار بود من آشتی کنم اونا نبایست مرده بودن. من شعر می‌گم... می‌دونی، دو سال منو میمنت خوابوندن.
بابا گفت:

- به هر حال امروز ما همه تورو دوس داریم، خودتم می‌دونی.
- من برای شماها می‌سازم... حرفایی که تو اطلاعات نوشته بودی عالی بود. این درسته... شعر فقط می‌تونه متعهد باشه... تو اروپا به من

گفتن گوش ات خوب نمی شه، شاید چشم هاتم چپ بشه... این بلارو
اونما سر ما آوردن، سر کیوان، سر روزبه... خیال می کنی ما چه گوارا
نداشتیم؟

پسر پادشاه چشم نداشت.
با تفنگی که لوله نداشت
در بیابانی که انتها نداشت
دو تا شکار زدن
که یکی ش مرده بود و
یکی ش اصلاً جون نداشت
توی دیگی که ته نداشت
روی اجاقی که شعله نداشت
کنار چشمه ای که آبی نداشت
سرش را گذاشت

خورد و خورد و خورد تا این که سر بر نداشت...

میخک ها روی تخته سیاه مانده بود. جای سوگوار سرتراشیده
خالی بود. حفره های مشهودِ فضا خلاء رفتگان را چشمگیرتر می کرد.
مایعات رنگی توی شیشه ها، بالای طاقچه ها مات تر می شد. تالار در
خالی شدن ازدحام لخت به نظر می آمد. آن چشم ها را در آئینه
بجوئیم. بوی پیچک در خاطره خواهد ماند. او که بالای بوی پیچک
در زمستان، آن گاه که یاس های کاغذی ی پیامی پاره شده در تند باد
می چرخید... او مرده بود و گورش در بام قرار داشت. به تالو جام ها
بنگریم، تنها جایی که یک شهید ممکن است به آرامی در آن ظاهر
شود؛ و این مرگ های مرموز تهران؛ هشت شب پس از مرگ، چهره
تی با در آئینه های خشت خام چه تصویری دارد؟ (هیچ نمی خواست

بداند - و از ابوالفضل هم نپرسیده بود - که صورت زن چقدر صدمه دیده بود. آیا هنوز بوی عنبر در موهای او باقی مانده؟ بدنش هنوز بوی تمیزی صابون و کافور می دهد؟ آیا مژه‌ها ریخته، گوشه چشم یا گوشه لب پاره شده و از آن به جای خون، سرمای محبوس، سرمای جایگزین کلمات گرم می وزد و می چرخد، تا مورچه سواری‌ها و موش‌ها جلب شوند یا برمند؟ کی وسط ران‌های او را خواهند جوید؟ آئینه عمیق خانه - به روایت ابوالفضل - بالای پیش‌بخاری، از انفجار گلوله ترک برداشته بود. آیا همزمان چهره او و آئینه‌اش با هم؟ پاسخی نیست! نه شهر فرنگ، نه ضیافت بزرگ، نه سخنران محبوس، نه پزشک ارتش، نه همجنس‌گرای غمگین، نه پل مک کارتنی، نه فرناندو آرابال، نه مجسمه‌ساز خوشبخت... سکوت خطا نیست، اما جاذبه ندارد. هوا ایستاده بود و در همه اطراف، حضور خاموش آتشفشان‌ها و شستشوی قله‌ها را در باد و برف می شنید.

بابا گفت: «ما هم بریم!» در ذهنش همسرش، با موهای به عقب شانه شده و چشم‌هایی که در نور کمی چپ می شد و لیبی که حالت گریه داشت، مجسم شد، و کوشید مهربانی این تصویر را با تصویر دیگری فراموش کند: موهای بوکله شده، صورت سرخ برافروخته، اندام چالاک و دهان پرخاشگر: «همه معاشرهای تو خرابند!» هر وقت نمی دیدش دوستش داشت و تا می دید عصبی می شد؛ چون که حدت حضور، ملایمت غیبت را فوراً نابود می کرد.

از زیر رواق گذشتند، پا به خیابان نهادند و بوی دودکش بخاری‌های نفتی و ذرات سرگردان دوده آن‌ها را فرا گرفت. موسفید که زیر عینک تیره‌اش چشم‌هایی گود و تاریک را پنهان کرده بود، موسفید که روزگاری شعله گل یخ را دیده بود، می گفت: «من به خاطر

اون‌ها زنده‌ام، منو علیل کردن اما همه رو نمی‌تونن...» و آروغ کوچکی را که بر اثر مشروب پدید آمده بود، در دهانش خفه کرد. شب کهنه بود، به کهنگی کتاب‌ها و خواب‌های بیدزده؛ و جیغ شبکورها، بالای چراغ‌های برق، باستانی‌تر از همه موزه‌های شهر. پیاده‌روها تاریک، خیابان روشن، و خط فلورسنت هاشور خیابان بود. از عرض گذشتند. موسفید گفت: «من خیلی به شماها نسل تازه امیدوارم.» بابا داد زد: «تا کسی!» اما تا کسی گذشته بود. گفت: «بله، وظیفه ماست که این وجدان رو به مردم بدیم.» موسفید گفت: «ما کیوان داشتیم، به یاد اون‌ها من باز هم می‌سازم...» عرق روی صورتش اکنون مثل فسفر می‌درخشید.

- من نمی‌ترسم، حرفم رو همه جا می‌زنم! (زن‌ها از دست رفته بودند).

آخرین ترشح باران پیشانی بابا را نمناک کرد.

- خدا حافظ... من رفتم... شب به خیر!

شاعر فریاد کشید: «خدا حافظ!» بابا به آن طرف چهارراه رسیده بود. «حرفم رو می‌زنم، نمی‌ترسم!» باد فریادش را آورد، تلخ بود، شور، تند: «من خاطره اون‌ها رو پاسداری می‌کنم!» صدایش طعم گریه داشت.

زیر هیولای عمارت شرکت نفت ایستاد؛ حس کرد که ساختمان چون سفینه‌ای عظیم، بالای سرش، در آسمان دودآلود نیاکانی، با زهرخند اتفاقی ستارگانش، شناور است. اینک زمان ایستاده بود و مکان جنبش داشت. موقعی از شب بود که در چشم‌انداز خیس خیابان اتومبیلی به چشم نمی‌خورد. آن سوی چهارراه، تاریکی پیاده‌روها موسفید را هم بلعیده بود. اما از دل سایه روشن‌ها،

همه‌های نزدیک می‌شد. از غلظت مه گرفته دورنما، در حلقوم محدب جاده، لکه‌های سفیدی پدیدار می‌شدند؛ دوچرخه‌سوارهایی بودند پشت سرهم، در وضعیت تمرین یا مسابقه، به‌ردیف یک از کنار جدول جوی رکاب می‌زدند. توهم مه، فرا رسیدن آن‌ها را بسیار کند نمایش می‌داد. صدای شان پیشاپیش می‌رسید. لحظه‌ای دیگر بابا شبح دوچرخه‌سوار پیش‌آهنگ را تشخیص داد و آوازش که می‌آمد به‌بابا رسید، یک لحظه ماند و از او گذشت؛ خطی از یک تصنیف عامیانه روز را خوانده بود و می‌خواند و خواند و می‌رفت و رفته بود: «بذار بگم دیوونه‌تم، آره دیوونه‌تم من»؛ چند لمحّه یا چند تصویر بعد دوّمی آمد. انگار توی باتلاق پا می‌زدند، کند جلو می‌آمدند ولی به‌سرعتی غیرطبیعی از جلوی بابا که منتظر تاکسی ایستاده بود رکاب‌زنان می‌گذشتند. لکه‌های سفید دستارهایی بود نقطه‌دار از ذرات دوده، که به‌سبک افغانی‌ها یا سکزی‌های قدیم به‌سر بسته بودند. ممکن بود تیم دوچرخه‌سواری هندوستان باشد یا نپال، یا همین افغانستان، در این دیرگاه شب؟ و دوچرخه‌سوار دوّمی برگشت آهنگ را تکرار کرد: «آره دیوونه‌تم من» و گذشت، و سوّمی: «آره دیوونه‌تم من!» و مثل باد ناپدید شد. باید هفت نفری می‌شدند، هفت نفر که اعتراف می‌کردند دیوانه‌ محبوبی بی‌چهره در شبی لاهوتی هستند.

بابا محو شدن آن‌ها را در افق خیابان می‌دید و بی‌درنگ تصمیم گرفت فراموششان کند؛ فردا در شرکت کار زیادی داشت و احتمالاً مثل همیشه دیر می‌رسید.

بعد از ظهر گرم

از پشت عینک قطور، نگاه لوچ میان یک جفت پلک شوره زده غیرقابل تحمل بود. منوچهر سنگینی نگاه هیز و خبیث بقال را که روی چارپایه‌ای کنار دکانش نشسته بود از سرگذراند و طیبه را راهنمایی کرد به طرف در نیمه باز ساختمان. برعکس او زن چندان معذب نبود و منوچهر به تجربه می دانست که زنها در این قبیل مواقع پرجرات تر از مردها هستند، بی کله تر و فداکارترند و با آن که بیشتر از مردها به آبرو احتیاج دارند کمتر از آنها مقید می مانند. پله‌ها با ضربان قلب صعود می کرد؛ از شلوغی خیابان و بخاری که بر اثر گرمای موقت بعد از ظهر پائیز از روی آسفالت مرطوب بلند می شد، آسفالتی که هزاران تخت کفش هنگام گرما امضایش کرده بودند، پناه بردن به خنکا و امنیت این هشتی و این پله‌های رازدار به خودی خود شهوت انگیز بود. هر بار از این پله‌ها بالا می رفتند به یاد آغاز آشنایی می افتاد؛ کار از مکالمه‌ای شوخ و شنگ سرگرفته بود، فشردن تردید آمیز دست، آغاز عملیاتی حسابگرانه بود. بعد دیداری به بهانه

ناهارى با هم خوردن و سپس پرسه زدن‌هاى عصرانه، در پياده‌روهاى كم‌رفت و آمد، همگام با طيبه كه وارىس خفيفى داشت. پچ‌پچ‌ها در سايه روشن خيابان‌ها، اصرار براى بوسه‌اى حرارتى و امتناع نرم طيبه، جستجوى ترياهاى كه آشنا در آن نباشد، به اعتبار سرشناس بودن طيبه در ميان اهل سينما، قدم زدن و عرق ريختن در سر شب خيابان‌هاى كه با سرعتى تخمين‌ناپذير كوچه‌هاى نامطمئن را مى‌بريدند و به نقب درختان فرو مى‌رفتند، تا حس بازوهاى خنك طيبه به بهانه كمك براى از خيابان گذشتن، تا رفتن به سينماى خلوت بعد از ظهر (طيبه او را دعوت كرده و گفته بود فيلم خوبى مى‌دهند، با شركت ژان پل بلموندو، كه خودم در آن گويندگى كرده‌ام. نام مناسبى هم دارد: ولگرد جذاب) و در خلوت سالن، نبوغ غريزه‌ها نشانه‌هاى خود را پيدا كرد. دست طيبه را گرفت كه مشتش را بسته بود. او انگشت سبابه‌اش را با فشار داخل سوراخ مشت بسته مى‌كرد. طيبه اول انگشتهائيش را به هم مى‌فشرد و راه نمى‌داد. بعد كم‌كم وا داد و انگشت منوچهر وارد دهليز گرم و عرق كرده انگستان بهم فشرد و كف دست شد. توافق انجام شده بود. بعدها كه به خلوتگاهى رفتند، طى هيچ مقدماتى لازم نبود؛ و سرانجام خلوتهاى مكرر در بعدازظهرها، از تابستان تا پائيز، كه طيبه به همه دعوت‌هاى او لبىك مى‌گفت و اعتيادى كه به او پيدا كرد. از برابر خواب گل‌هاى داودى گذشتن، زير آفتاب يا باران در دمه شهر غوطه‌ور شدن، تا گردش‌هاى کوتاه و بلند از ميان عبور و مرور متراكم كوچه‌ها به گشايش آفتاب زده ميدان؛ همه چيز ناپايدار و سريع گذشته بود و منجر شده بود به اعتياد مرگبار طيبه به او، حسى آميخته از ستايش و تسليم به قيمت ميل

سوزان مرد برای عشق و رزی با یک پیکر آماده. اکنون در حین بالا رفتن از پلکان، منوچهر دو پله عقب تر هیکل طیبه را بار دیگر مزمزه کرد: سرکوچک دخترانه، شانه‌های پر که او را به یاد ماهی می‌انداخت، کمر باریک و کپل‌های برجسته و ساق پاهای سفیدی که با ذره‌بین می‌شد در آن مویرگ‌های سیاه و اریس را پیدا کرد؛ بی‌جهت نبود که منوچهر، که به زندگی حیوانات دقیق می‌شد و آن‌ها را دوست داشت، راه رفتن موج طیبه را مقایسه کرده بود با مرغ سفید خوشگلی که ملکه گله ماکیان باشد.

جلوی در آپارتمان مکشی کردند. منوچهر خوشحال از آن که همسایه‌های روبرو به آن‌ها در پیچ‌های پلکان برنخورده‌اند، کلید را در قفل انداخت. در باز شد، طیبه تو رفت، منوچهر پشت سرش، بعد با دستی که هنوز هم می‌لرزید در را از تو قفل کرد. رایحه خاک آلود خانه‌های گردگیری نشده به شامه‌اش رسید، سپس به سمت طیبه رفت و درست زیر یک ورقه کاریکاتور که به دیوار سرسرا آویخته بود، دست‌هایش را دور کمر او گذاشت؛ فاصله‌ای نبود، انفجار فوری! طیبه وحشیانه او را بغل کرد، بوسه منوچهر از بناگوش طیبه لغزید و به لب‌هایش رسید. زن لب‌های گرم و پرمایه خود را لای لب‌های او فرو کرد و زبانش را با قلقلکی خفیف در دهان او جای داد. آب دهان از دود گازوئیل و آفتاب و تنفس در هوای آزاد خبر می‌داد، ولی چسبان نبود. منوچهر این گوشت نرم و جاندار را مثل ماهی کوچکی لیسید و دست‌هایش را لغزاند و لمبرهای طیبه را در پنجه گرفت. مثل همیشه در این مرحله بردباری‌اش به پایان می‌رسید، همان طور به هم چسبیده او را به سمت اتاق کوچک راند. ادوکلن زنانه و عرق بدن زن

مثل هاله‌ای با آن‌ها می‌آمد. طیبیه را به‌اتاق راند، در را بست و گفت: «لخت شو!» نیازی نبود، زیرا زن با مکانیزم شتابزده‌ای زیب پشت لباسش را پائین کشید و از گلوگاه آن بیرون آمد. حالا تن نرم و عاج‌گون او در یک تنکه و پستان‌بند مشکی آزاد بود. منوچهر راضی از این که طیبیه مثل زن‌های دیگر هیچ‌گاه احتیاجی به لخت کردن تدریجی، که باید همراه با کلمات سیاستمداران و مناسب باشد، ندارد و در اطاعت ندای تن، نه جسور، طبیعی است، شتابزده‌تر از او لباس‌ها و حتی جوراب‌هایش را درآورده بود. تشک پنبه‌ای را از تخت تک‌نفره روی زمین کشید، دست‌هایش را به‌زیر بغل طیبیه، که از خشک شدن عرقش خنک و مرطوب بود، برد، یک بار دیگر لب او را گرفت، و بعد با هم روی تشک غلتیدند. با حرص بناگوش طیبیه را گاز زد، سپس به پستانش چنگ انداخت، فشاری شدید که عادتاً فریادزن‌ها را درمی‌آورد، ولی طیبیه فقط ناله رضایتی کشید. دست دیگر منوچهر به سرعت لای پای او رفت و جایی گوشتی، پرزدار و مرطوب را چلانید. نه، پیکرزن مثل زمین بود، شکایتی نمی‌کرد و هر دخالتی را به امید شخم برکت‌زایی می‌پذیرفت. منوچهر می‌دانست که از هیچ عملی مانعش نخواهد شد. حتی گمان می‌کرد که با نوعی تله‌پاتی، خودش خیلی کارها را به او تلقین می‌کند. زن خیلی تجربه داشت و صریح‌تر از او آدابی را که تشریفات محترمانه یک بغل‌خوابی ساده بود، حذف می‌کرد. تن او که ابتدا خنک و صاف بود، در عرق هم‌آغوشی چین می‌خورد، شکنجه می‌دید و داغ و سرخ می‌شد. سرما به‌اتاق نمی‌آمد، تابستان آنجا بود. طیبیه کمی بالاتنه‌اش را بالا آورد و خودش پستان‌بند را که منوچهر از باز کردنش عاجز شده بود

گشود. دو تکه ابر سیاه کنار رفت و دو تپه گنبدی شکل، که در قله های آن آثار آتشفشان نیمه خاموشی بود، در دو سوی گوش های منوچهر بالا آمد. منوچهر خرناس بی اختیاری کشید و دکمه یکی از پستان ها را به دهان گرفت و مکید. در این جهان نرم تنان، حلزون غضروفی کوچکی بالای قله، زبانه جنون را در زن برمی انگیخت؛ تاب می خورد و پاهایش را به حد امکان باز می کرد، گویی آماده پذیرش ستونی بزرگ باشد. نوبت منوچهر بود که پیشروی کند؛ زیر پستان هایش را بوسید و تا نافش پائین رفت. زبانش داخل ناف را که لیچ و عرق دار بود جوئید، سپس پهلوهای گوشتی او را لیسید، دست هایش از دو طرف کش تنکه طیبه را گرفت و به پائین کشید. طیبه خودش را جمع کرد و برای نخستین بار به حرف آمد: «حالا نه!» نگاه خریدارانه منوچهر هم نخستین بار به صورت طیبه برگشت و غرید: «نه چیه؟». تنکه گلوله می شد و کمرگاه غنی زن را عریان می گذاشت، لحظه ای بعد چون کبوتر سیاهی از نوک پاهای او پرید، مچاله شد و به گوشه اتاق نشست؛ منوچهر دره گوشتی را که با موهای سیاه هاشور خورده بود، بغل کرد و به صورت چسباند. چشم های سبز اطلسی اش را سفیدی خیره کننده می زد. زبانش را در زن فرو کرد و بوی گلاب و آمونیاک در بینی اش دمید. آن موهای زیتونی که به رنگ یکی از اوقات زندگی گندم بود، در شبکه سیاه موهای طیبه ادغام شد؛ جنگلی در آغاز شب خزانی، پیشروی فروغی رنگ باخته در بیشه ای بارانی که نور از ذرات ساقه ها و گیاهان می گذشت و به کشتزار خرمایی رنگ، با میلیون ها خلیل کبود و کرک های نامربی حلزون وار نفوذ می کرد؛ شکوفه عرق که گرده ها را در امواج آئینه ها می افشاند، در بی نهایت،

در کانون ورطه‌ای گرداب‌گونه، در قیف هیجان‌انگیز که با صدای پاره شدن نان از هم باز می‌شود و جزیی از زبری خود را همواره به دیگری می‌بخشد که ناصاف است؛ در ارتفاع میلیون‌ها متری دیواری کتانی، حفره کوچکی که پشه بی‌نهایت ریزی از آن خود را به‌خنکی و بوی کتان و رایحه‌آشنای سحرگاه می‌رساند؛ بخار شور مزه‌ای که از بن موها برمی‌خیزد؛ در سطح باغ سایه سیال ابری طوسی رنگ شیشه‌های ایوان را می‌پوشد و یادگاری‌های روی شیشه را تار می‌کند؛ رَوشتِ مرغابی، حوض بلور و گردش ماهی! ماهی سرخ کوچک در دایره‌های آب، شب‌نمی که از برگ گل می‌لغزد و می‌افتد، آرام، ماهی رقصان، بلند، طنّاز، با فلس‌های انسانی، در دایره‌های تودرتو.

منوچهر دخول کرد؛ هنگام دخول، خطوط چهره طیبه نوعی تفکر به‌مجهول قابل حلی را نمایش می‌داد. او باز، و سرانجام آرام بود، به‌آسودگی نفس می‌کشید. منوچهر کمر او را سفت بغل زد. طیبه مثل سرباز مجروح از حال رفته‌ای پس از یک نبرد شدید، میزان جراحات را آزمندانه می‌چشید. یک دم خطوط صورت منوچهر به‌هم‌گره خورد. بدن گل‌بهی رنگش در نور خرمایی کرک‌ها به‌حدّ اعلای روشنی رسید و سپس حسّ کرد که در شکم زن خالی می‌شود؛ چند ثانیه بعد چراغ خرمایی رنگ در پیکر او خاموش بود.

منوچهر نفس‌زنان غلتید و کنار طیبه دراز کشید. سینه‌اش بالا و پائین می‌شد. طیبه شمد را وسط پیکرش انداخته بود، به‌پهلوی چرخیده، گونه روی بازو، هیکل نیمه عضلانی منوچهر را با حسرت و تلخی نگاه می‌کرد؛ بازوهای لاغر، پاهای خوش‌فرم او را، نیم‌رخ صورت، برجستگی بینی، لب‌های به‌هم‌فشرده و مصمّم و رنگ

چشم‌های او را می‌پرستید. آخر منوچهر گفت: «مرسی!» طیبه جواب نداد، منوچهر گفت: «سیگار می‌کشی؟» طیبه گفت: «آره، مرسی، تو کیفمه». منوچهر از کیف طیبه یک پاکت وینستون بیرون آورد، یک نخ‌اش را روشن کرد و به او داد. طیبه پکی زد و به سقف نگریست. هوا واقعاً گرم شده بود، منوچهر لخت بلند شد رفت توی راهرو، پنکه را از روی میز برداشت و آورد بالای سرشان گذاشت، دو شاخه را به برق زد، پنکه راه افتاد. بدن طیبه که عرق آن را لیز کرده بود، در نوازش پنکه مات می‌شد. ولی طیبه ارضاء نشده بود و منوچهر می‌دانست که این نتیجه کار عجولانه اوست. طیبه گفت: «خودت نمی‌کشی؟» منوچهر از فکر و خیال درآمد: «نه!» «هنوز هم توی برنامه ترک کردنی؟» «ایه، جسته گریخته، گاهی!» طیبه از این و از آن شنیده بود که منوچهر پس از احضار آخری به ساواک، سیگار را کنار گذاشته، ورزش می‌کند؛ حتی به کمک یک گروه‌بان چتر باز، که بچه محل سابق او بود، کشتی جودو می‌آموزد. منوچهر پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟» «به هیج چی!... دو سال پیش بود، با دوست پسرم تازه آشتی کرده بودم، به عنوان کادوی آشتی منو فرستاد اروپا. البته خود من کار می‌کردم، منتها اون موقع‌ها استودیو پولی بابت دوبله به تازه‌کارها نمی‌داد. توی کاروان ما دو تا دیگه هم بودن.»

- من اونارو می‌شناسم؟

- نه... فکر نمی‌کنم!

سکوت کوتاه. منوچهر شک نداشت که یکی از همسفران مهریش

بوده است.

- چرا ساکت شدی؟ بقیه‌ش رو بگو!

- هیچ چی دیگه! تو مادرید با یه عدّه آشنا شدیم. اونا هم سه نفر بودن. چطور بگم... مارو بردن بارسلون، تمام راه یکی شون آواز می خونند. تابستون خیلی خوش گذشت!

- خیلی جالبه! زندگی یعنی چه؟ اسپانیا با گاوبازی هاش، با فیلم هاش، گیتار، پاسادوبل، رقص! عوضش من همان موقع ها، تو دهات کرمان روی یه پروژه صنعتی کار می کردم. یه جرعه آب گیر نمی اومد، تمام دندونام کرم خورد. نمی دونی تی با، مدّت زیادی از وقتم تلف شد تا به اون ها یاد بدم از من نترسن. چند تا ده رو باید می خریدیم که بره زیر تاسیسات، بودجه خوبی هم داشتیم، اما یه پیره زن نمی رفت به هیچ قیمتی. می گفت خاک رو می خرید، زیر خاک رو چی؟ قبرستونو چی؟ من اونجا پدر دارم، برادر دارم، عروس دارم! - طفلکی ها!

لب هایش را غنچه کرد، دست لای موهای منوچهر برد و مادرانه گفت:

- نازی! خیلی اذیت شدی؟ آره؟ خیلی بهت بد گذشت؟ کاشکی من اونجا بودم، اقلّاً شب ها بغلت می خوابیدم تنها نباشی، جاتم گرم می کردم!

دوباره سکوت. طیبّه جمله اش را در هوا رها کرده بود و رفته بود توی فکرهای دور و دراز.

- به چی فکر می کنی؟

- می خوام به چی فکر کنم؟ به خودم!... (و آهی کشید)

- خودت چی؟

- که چقدر من بدبختم!

- چرا بدبختی؟ به قول گفتنی غذای سالم، هوای خوب، حقوق مکفی، دیگه چه غصه داری گوشتی به گوشتت می خوره، یه آب هم منفعت!

سایه لبخندی از گوشه لب های طیبه پرید، منوچهر به او خیره شد، با تاکید گفت:

- زیاد فکرشو نکن، فکر لحظه باش، خودم و خودت!

طیبه می لرزید، با هیجان گفت:

- الهی قربونت برم!... ولی من بدبختم... شاید نتونی بفهمی، من همیشه دنبال محبت رفتم، خیلی بهش احتیاج دارم؛ اما چطور بگم، جواب محبت هایی که من به دیگران می کنم از یه جنس دیگه به من می رسه. شاید تقصیر منه، الآن با ابوالفضل همه جور سعی می کنم خوشحالش کنم، ولی چه فایده؟ اون روز اول، خودش وضعیّت من رو قبول کرد، گاهی فکر می کنم تحملش تموم شده، فقط به روی من نمی آره.

منوچهر دستش را زیر شمد برد و پستان نرم و برجسته طیبه را نوازش کرد؛ طیبه ساکت بود، چشم هایش در نور اتاق بنفش و طلایی می شد. مات به طاق خیره شده بود، اما سرگشته و بی نگاه! منوچهر روی او غلتید و گفت: «قرار نشد فکر بیرون رو بکنی»، ولی طیبه جلوییش را گرفت: «یه دقه صبر کن!» منوچهر دماغ سوخته کنار رفت. طیبه سیگارش را روی موزائیک کنار اتاق خاموش کرد، بعد در حالی که شمد را دور خودش پیچیده بود بلند شد و رفت بیرون. منوچهر صدای باز شدن درها و ریختن آب از دوش را شنید، بعد صدای آب ایستاد، جایش صدای بلورین طیبه آمد: «آب می خوری؟» «آره قربون

تو!» صدای در یخچال، صدای شیر دستشویی، همه‌هه خواب آور بعد از ظهر؛ طیبّه با یک بطر آب و یک لیوان آمد تو. منوچهر همان طور لخت دراز کشیده بود، دلخور بود، از دست خودش و از دست طیبّه. برای اولین بار پس از ماه‌ها آشنایی دلش به حال این زن می سوخت، که تن سالم و پربرکتش در هوایی بیگانه و در لمس مردم بیگانه می پوسید و فاسد می شد. طیبّه آب را بالای سر منوچهر گذاشت و خودش کنار پاهای او نشست، پرسید: «شستی ش؟» منوچهر جواب نداد. طیبّه با دستمال کاغذی خیزی که داشت آلت منوچهر را پاک کرد و سپس کلاهک آن را به دهان گرفت؛ بر اثر یک واکنش عصبی، دندان‌های طیبّه فریاد منوچهر را درآورد. طیبّه او را ول کرد، منوچهر پیچ و تاب می خورد، طیبّه گفت: «معذرت می خوام، خیلی معذرت می خوام!» منوچهر گفت: «پدرمو درآوردی، چرا گاز می گیری؟» طیبّه سرخورده گفت: «گفتم که معذرت می خوام، نفهمیدم!» دوباره طیبّه دختری مغموم بود، زندانی پیکری زنانه و نیرومند. منوچهر آخر به درد غلبه کرد و گفت: «عیبی نداره!» خودش سر طیبّه را جلو کشید و آلت را در دهانش گذاشت. طیبّه به حال خفگی قربان صدقه رفت و دستش را زیر بیضه‌های منوچهر انداخت. منوچهر این محیط گوشتی و گرم و نوازش‌گر را حس می کرد که بالا می آمد و به انتهای وجودش رخنه می کرد، مثل موجی از شربت سکنجبین که او را فرا می گرفت و زمزمه کنان غرقش می کرد، سپس با هیاهویی بلند و در کف سفید رنگی از فراز سرش می گذشت. پلک‌های منوچهر سنگین می شد، پاهایش به دور گردن طیبّه می پیچید. از این تونلی که این قدر چسبنده، طولانی و تاریک بود،

موجی باور نکردنی به روشنی زندگی می‌رسید. تی‌با! طیبیه! نامی که در آغاز فک پائین را با دندان‌های حریص جونده پیش می‌آورد، سپس فک حرکت می‌کرد، یک لحظه به جفت بالایی اش می‌رسید و میان این نام را با کمک زبان می‌بوسید و می‌جوید؛ به هم سائیدن ملایمی که از زیر رواق‌ها و سوق‌های معطر، بوی عرق زنان حرم را، خواب‌آور، تحفه می‌آورد؛ سرانجام، در پایان تلفظ نام، لب‌ها نیمه باز می‌ماند تا دوباره این چرخه شهوت‌آور را تکرار کند، نامی که برقع صورتی روح را کنار می‌زد و در حریم آویزهای بلورین به گل‌های مکنده گوشت خوار می‌سپرد؛ طیبیه، این نام مهربان که عصاره‌های جانبخش را از آوندهای او می‌مکید و به خلاء ریشه‌های وجودش مستی زندگی می‌داد. اینک آب‌ها غلغل‌کنان بر پیشانی او می‌کوبید و پلک‌هایش را می‌بست. از غوغای آبشاری که جاودانه در حال فروریختن بود، باریکه کوچک و نازکی جدا می‌شد و به راه خودش می‌رفت، طیبیه را می‌انباشت و بیرون می‌ریخت.

بار دیگر سفیدی خیره‌کننده کمرگاه طیبیه چشم منوچهر را می‌زد. از پرده نیمه باز سرسرا، انعکاس شهر به درون می‌تراوید و در صدای مدام پنکه تحلیل می‌رفت. سایه چرخش سریع پروانه بر بدن‌های خیس، که آئینه‌هایی شده بودند با عمر کوتاه، پرندگانی موهوم می‌ساخت که عارفانه بر پیکرها ظاهر و غائب می‌شدند. نور از کف قالی جمع شد و طیبیه سر برداشت؛ چشم‌هایش شفاف و زلال، انگار با شراب شستشو شده، سرمست و خواب‌آلوده، چون دریچه‌ای به دلش باز می‌شد. با لب‌هایی که برجستگی اش چشمگیر شده بود زمزمه کرد: «فکر کردم می‌شاشی تو دهنم!» شکم منوچهر را بوسید و

بالا آمد، نوک پستان‌های صافش را و بعد زیرگردنش را و لب بالایش را، لای لب‌های او فرو کرد. منوچهر کمی از بوسیدن لب در این موقعیت اکراه داشت، لب‌هایش را به هم چسباند و باز نکرد. طیبه ملافه را به خود پیچید و سیگاری آتش زد، منوچهر گفت:

«ابوالفضل هم با تو از این کارها می‌کنه؟»

- ولش کن!

- نه جان من بگو!

...-

- بابا هم از این کارها با تو کرده؟

- ولش کن! این چیز حق انحصاری توئه، تو تنها مردی هستی که می‌تونه... ابوالفضل اصلاً به من دست نمی‌زنه؛ نمی‌دونم، به خیال خودش می‌خواد منو برای کی دست نخورده نگهداره؟ حرفای عجیبی می‌زنه، جالب!

- لابد عاشق هردوشون هستی؟!... ناراحت نشو، خودت گفتی!

- نمی‌فهمی چی می‌گم! تو چشم منو کور کردی، دیگران رو درست نمی‌بینم. می‌گه عشق‌بازی با تو، عبادت مقدّسی است برای روزگار مقدّسی! می‌فهمی؟ خانم باز بدجنس؟

منوچهر خندید: «همه شاعرند!» طیبه دوباره شمد را به خودش پیچید و کنار منوچهر نشست، منوچهر دست او را گرفت و روی آلتش گذاشت؛ حالا نوبت آتش اطفاء نشده او بود!

- شاید تو قلبش شاعر باشه. خیلی دوستش دارم، ولی... چطور بگم؟! (انگشتانش را به هم می‌سائید، مثل این که واژه را جستجو می‌کرد) برادرانه نه، ولی مثل یک زن هم دوستش ندارم... اون

اخلاق‌های عالی‌بی‌داره، توی زندگی راستی شریک آدمه، خیلی کارهای خونه رو اون می‌کنه، حتی لباس‌های منوگاهی می‌شوره، این کار صد درصد زنانه است، اون هم برای مردی که توی خانواده سنتی بزرگ شده؛ اما به نظرم یه مشکل بزرگ داره که به روی خودش نمی‌آره، خیلی حسوده...

- جداً حسوده؟

- آره! باور می‌کنی؟

- تعجب می‌کنم! پس چطور از تو خواستگاری کرد؟ از این کارهای

تو چی می‌دونه؟

- از کدوم کارها؟... آهان! فکر می‌کنم می‌دونه که بهش وفادار

نیستم، اما خب قرارمون همین بود!

- عجب ماجرای است! دعوا و کتک‌کاری ندارین؟

- نه بابا! چرا نمی‌فهمی؟ می‌گم اون من بدبخت گناهکارو مقدس

می‌دونه! البته یه وقت‌ها احوال غریبی بهش دست می‌ده؛ چشم‌هاش

یه جوری می‌شه که ازش می‌ترسم، مثل چشم‌گرگ!

- شب عروسی چیکار کردین؟

- ولش کن دیگه... منو خوابوند و برام قصه گفت!

منو چهره حجله نیمه تاریک آئینی را با چراغ خواب قرمز و

زیردانی‌های دانتل مجسم می‌کرد؛ پاپیون سیاه روی میز، گل سرخ

روی موزائیک، تمیزی ناراحت‌کننده بدن‌ها، سوزش جای کیسه دلاک

پشت گردن داماد، ملافه‌های سفید و لحاف اطلسی، و دختری که

مثل مرغ خوشگلی آرام و رضامندانه صورتش را روی بالش گذاشته

است... خوش نداشت دنباله تخیلش را بگیرد، طیبیه را طرف خودش

کشید، کمی حسودی اش شده بود. ملافه را از بدن طیبیه کشید و گفت: «بازش کن!» طیبیه واداد. منوچهر این هیکل غنی را که دو بازوی کشیده آخرین امتدادهایش بود روی خودش کشید، بعد غلت زد و طیبیه زیر رفت. دست‌های منوچهر بار دیگر منطقه لزوج و گرم را لمس کرد، بعد نرم از روی او لغزید پائین، یک دست زیر کمرش زد و او را به رو برگردانید. لمبرهای گرد طیبیه مثل لاستیک پرباد منوچهر را روی خودش نوسان می داد. هردو فکر هم را می خواندند. به قول خود طیبیه، منوچهر تنها مردی بود که حق داشت هر کار بکند. لب‌های زن به لرزه درمی آمد و دندان‌هایش سبعبیت و حرصی داشت برای خوردن تمام میوه‌های باغ عدن، با این همه مضطربانه گفت: «نه منوچهر، این جور دوست ندارم!» منوچهر غرّید: «دوباره از این حرفا زدی؟ خیلی زنها با این به اوج می رسند، تولد یعنی این!» طیبیه گفت: «بدم می آید، نه نکن، دیگه زخم شده!» ولی حتی در حال امتناع نیز شهوت گیاه آدمخوار را داشت. منوچهر بر پشت طیبیه پیچ و تاب می خورد. ناگهان متوجه شد که مدت زیادی است که شانه‌اش را می جود، لگه درشت سیاهی پشت شانه زن پیدا شده بود؛ صدای طیبیه را شنید که نفس نفس زنان گفت: «پس یه چیزی هم بکن به جلوم!» «از کجا بیارم؟» نگاهش دور و اطراف را جوئید. «زود باش عزیز دلم، الآن وقتشه!» منوچهر پیدا کرد، بطری آب را که کنار تشک بود برداشت و ته مانده آن را سرکشید، برد زیر شکم او و گردن آن را فرو کرد. لرزشی سراسری بدن طیبیه را مثل برق گرفته‌ها تکان می داد، طوری دندان‌هایش به هم می خورد که هیچ کدام از کلماتی که گفت مفهوم نشد، فقط وقتی لرزش اصلی و چند پس لرزه متعاقب آن

به پایان رسید آه کشداری آمد و یک عبارت: «ماما... جون!»
 وقت تمام می شد. منوچهر سریع بلند شد و به دستشویی رفت تا
 سرپائی خودش را بشوید. طیبه نفس عمیقی کشید و صدای شفافش
 را باز یافت: «متشکرم وحشی!» منوچهر ناشیانه کراواتش را می بست.
 اینک عصر با سبکی و نور پالائیده خورشید، خنکای خود را
 می گسترده. ساعتی بود که چراغ‌ها تک و توک روشن می شدند.
 بچه‌هایی که توی خیابان فوتبال می کردند، کاسب‌هایی که باغچه
 جلوی مغازه را آب می دادند، و از پنجره آشپزخانه‌هایی که به کوچه
 باز می شد کدبانو‌هایی که دیگ‌ها را روی اجاق می گذاشتند... صلحی
 سنگین، زمانی برای فراموشی، متارکه‌ای دلچسب بین خفقان و
 کامیابی؛ شهر با کافه‌ها و زندان‌هایش، خوشی‌ها و تردیدهایش، آینده
 و ناامیدی‌هایش، بین سکون و شورش منتظر بود؛ اما در این اتاق گل
 سرخی شکفته و پرپر شده بود که عطری تاریک مخلوط با زنانگی و
 ادوکلن مادام روشا داشت.

برابر قرارشان، طیبه یک دو دقیقه زودتر بیرون رفت، منوچهر درها
 را قفل کرد و با گام‌های بلند در انتهای کوچه خود را به او رساند و
 گفت: «چقدر تند میری؟!» و پس از مکثی: «من باید برم تی‌با!» زن
 همان طور که روبرو را نگاه می کرد گفت: «فکر کردم با هم بریم جایی
 بنشینیم، من هنوز یک ساعت وقت دارم»

- فقط یک ساعت؟!... گفتمی که ابوالفضل همیشه دیروقت میاد

خانه!

- نه، باید برم استودیو!

- به هر حال من باید برم، با یکی از این بچه انقلابی‌ها قرار دارم

(دست روی سینه گذاشت و به شوخی کرنشی کرد) خیلی در خدمتون خوش گذشت!

طیبه با تظاهر به خوش خلقی گفت:

- باشه! به هر حال خوشحال می شدم اگه بیشتر باهات بودم.

- اختیار دارید، همیشه در خدمت حاضریم!!

- پس خدا حافظ!

- حالا کجا میری؟

- میرم استودیو، جای دیگه‌ای که ندارم.

- شب کجا هستی؟

- نمی دونم، جایی نمی‌رم!

منوچهر عکس جهتی که می‌رفتند برگشت و راه افتاد، طیبه کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاد؛ منوچهر یک بار سرگرداند و از دور نگاهش کرد، یک تاکسی نارنجی در آن طرف خیابان برابر طیبه ایستاده بود و راننده چنان به او خیره مانده بود که انگار مجسمه است. در جامه مغز پسته‌ای رنگش، در جو خاکستری خیابان، کم‌رنگ می‌شد. منوچهر سرش را جلو انداخت و با قدم‌های بلند دور شد؛ یاد یک متل مخلوط لاتی - ژینگولویی افتاده بود: «دختر و پسته و آبجو و باغ / زن و شراب و کباب و اتاق / پسر و عرق و کله پاچه و حموم». راه منوچهر دوباره از جلوی بقالی می‌گذشت. نمی‌توانست تصویر طیبه را از ذهنش براند. امروز بعد از ظهر او بیشتر از یک «تن» بود، تاریخ بود، تاریخ همه زن‌هایی که می‌شناخت، فقط با یاد طیبه در کنار آن‌ها تحریک می‌شد. - شامه حساسش بوی عنبر و هیزم سوخته را که از بناگوش عرق کرده طیبه برخاسته بود مثل خاطره‌ای حفظ می‌کرد.

مسخره آمیز از خودش پرسید: «این دیگر چه عشقی است؟»
 کنار بقالی، آن «آقا - خانم» سیاهپوش (خواجه بود یا زن مردنما؟)
 ایستاده بود، داس دسته بلند کجی به دستش، خطوط صورتش ناقص
 بود، دو تیره سیاه هم ردیف به جای چشم و دو تیره همان شکلی،
 کوتاه و بلند، پائین تر، به جای دماغ و لب. با صدای بی جنسیت
 خواجه ها زوزه کشید: «خوش بگذران! جیک جیک کن! وقتش هم
 می رسد که حساب این عشرت ها را پردازی، همه اش را از دماغت
 می کشم بیرون!» منوچهر که چشم از جلو پایش بر نمی داشت زیر لب
 غریب: «برو جاکش!»

۱۸

در غیاب

پنجشنبه شب مهمان بودند. صاحبخانه سینماگر بوده است اما بیشتر عمرش را از سینما حرف زده و گاهی هم خوب حرف زده است. مهمان‌ها تمام شب بیدار بوده‌اند. صبح چهار نفر از آن‌ها، سه مرد و یک زن، خواستند بروند بهشت زهرا. هنوز حجاب اجباری نبوده اما برای گورستان گردی چادر لازم داشته‌اند. در پایان شب، پرگویی همگانی و میخواری اکثریت، ساعت ۶ صبح روز گرمی در آخر تابستان، با چشم‌های پف کرده توی یک رنوی ساخت ایران رفته‌اند به سه راه امین حضور، یک چادر از خواهر مهندس متخصص تئوری سیستم‌ها قرض بگیرند. یکی از چهار نفر تا دو سال پیش پزشک نظامی بوده که تازگی افتخار می‌کند فرزند یک آیت‌الله است - و افتخار بزرگتر آن که - پدر بزرگش در زمان مشروطه طرفدار استبداد بوده است. دکتر متلک‌های خوبی به لهجه رشتی می‌گفت، و بر اثر تاثیراتی که هر نوع زیر و بالا شدن قشرهای اجتماعی در مغز و از آنجا در چهره پدید می‌آورد، قیافه‌اش ترکیبی شده بود از آنشتین و نینو

مانفردی. سال پیش زنش با یک تور سیاحتی از کشور خارج شده و دیگر برنگشته بود. از همانجا تقاضای طلاق کرده و پیشاپیش شوهر آینده‌اش (شوهر سوّم) را برای دوره بعد از تشریفات طلاق ذخیره کرده بود. دکتر نه چندان ناراضی از تجرّد در سال‌های اخیر، به‌خصوص در دوران انقلاب، نمازش را مرتّب می‌خوانده و به‌آخوندهایی که دین را در کار سیاست از اعتبار می‌اندازند زیر جلکی نیش می‌زده است. گزینه آینده‌نگری او باعث شد که مشمول موج تصفیه‌ها نشود، بازنشسته‌اش کرده بودند و او از ته دل رضایت داشت. اما دیدگاه مصلحت‌شناس سال‌های اخیرش را تصحیح یا تکمیل کرده بود اکنون بدون تأخیر سنگ حکومت مذهبی روز را به‌سینه می‌زد و با قیافه کارآگاه خبره‌ای تحلیل می‌کرد که توطئه‌ای در مسافرت یک آیت‌الله لیبرال به شهر مشهد نهفته است. دانشجوی دکترای علوم اجتماعی برای تعطیلات از اروپا به تهران آمده به‌این بهانه که می‌خواهد قبر پدر بزرگش را در امامزاده عبدالله پیدا کند. اما در واقع می‌خواسته بسنجد که آیا شغل با اقتداری در نظام جدید خواهد یافت، یا بهتر است برگردد خارج و پناهنده شود. مانند قشر بزرگی از تحصیل‌کردگان معاصر، علاقه‌اش به چسبندگی علوم غریبه بیشتر از دانش لیز و لغزنده جامعه‌شناسی بوده است. دختر مترجم چند کتاب از زبان انگلیسی بود، در تمام دنیا جولان داده بود، پسر هفت ساله‌اش را در آمریکا گذاشته بود تا در تهران وسوسه خود را برای مردهای زن‌دار بیازماید، اما غافل نمی‌ماند که از دکتر هم دلبری کند. با حساب ثروت دکتر و مصونیت او مقابل مراجع حکومت روز، به‌شوخی می‌گفت که این پیوند خیر دنیا و آخرت دارد. در ایّامی که

رسم شد خانم‌ها یا درویش بشوند یا مذهبی، او مذهب را مثل چادر روی عقاید کمونیستی‌اش به سر کرده بود. نفر چهارم شاعر نوپردازی بود که ادعا می‌شد چشم و چراغ یک جنبش مدرنیستی در شعر است، اما واردترها سوسه می‌آمدند که شهرت او ساخته و پرداخته هوس‌های زودگذر در بعضی مقام‌های حکومت سابق است. سبیل‌هایش را کوتاه کرده بود و ریش چند روزه در صورتش هم می‌توانست مذهبی‌ها را قانع کند، هم متناسب با مد روز آرتیست‌های اروپایی باشد. در اواخر حکومت سابق، رژیم سلطنتی را جاودانی انگاشته بود و برای تولد ملکه شعر تبریک فرستاده بود و حالا می‌ترسیده ناگهان گاردهای انقلابی بیایند سر وقتش. وقتی افکار پریشان و روزهای غبارآلود گرم به هم می‌پیوست و نقشه مهاجرتش به خارج به تعویق می‌افتاد از ترس اسهال می‌گرفته است، اما امروز نفخ داشت.

روز بادخیزی، در برزخ میان دو فصل، اول به بهشت زهرا رفته بودند. الواح قبرها، با لاله‌های خشکیده در پیرامون، به‌اوراق کتابی پاره پاره می‌مانست، جلد هفدهم کتابخانه گورستان. هنوز کسی نمی‌دانست که موجودی کتابخانه در عرض ده سال از صد جلد هم خواهد گذشت. گردش می‌کردند، سنگ قبرها را جای کارت ویزیت می‌خواندند و برای بعضی مردگان سری تکان می‌دادند و جوابشان را در جملات خش‌داری که صدای خورد شدن برگ‌های خشک زیر پا بود، جسته‌گریخته می‌شنیدند. با این که گورستان شلوغ بود ولی در زیر خاک به‌آشناهای بیشتری برمی‌خوردند تا روی زمین.

یکی از این استثناها را، مردی تکیده با چند شاخه گل‌گلایول

بدقواره به دست، دکتر به بقیه معرفی کرد؛ شاعر و روزنامه‌نگاری که گویی بر اثر شوک از زاییدن کلمات افتاده بود و در هیچ روزنامه‌ای هم راهش نمی‌دادند. با رد و بدل شدن چند جمله بی‌روح، حفره غریبی که میان آشنایان قدیمی پدید آمده بود خود را به رخ کشید. مثلاً دکتر وقتی خبر شد که رفیق همپالکی شان هم‌اکنون در بخش سرطانی آخرین روزهای زندگیش را می‌گذرانند، سری تکان داد که ظاهر عبرت داشت، اما مقصدش پشت گوش انداختن مطلب بود، و بی‌درنگ صحبت را به سیاست کشاند تا همچنان اعلام کند با رژیم جدید پیوستگی خونی دارد و هیچ سایه مشکوکی در گذشته‌اش وجود ندارد. مرد تکیده گلائیول به دست جبهه‌گیری جدید دکتر را ریاکاری محض می‌دانست. به نظر او، خودش نسبت به نظام حکومتی جدید نوعی مخالف تلقی می‌شد، اما دکتر دشمن خونی بود؛ و فشار خونش بالا می‌رفت وقتی می‌شنید که این دشمن خونی با وقاحت تمام به او سرکوفت می‌زند که چرا چشمش را به روی پیروزی‌های نظام اسلامی در مقابل امپریالیزم جهانی بسته است. سر آخر برای عوض کردن بحثی که عذابش می‌داد از دکتر پرسید که آیا جای قبر دوست مشترک‌شان را می‌داند؟ نمی‌دانست و حتی به فکرش هم نیفتاده بود، فقط پرسید چرا از دفتر گورستان سؤال نمی‌کنی؟ جواب می‌داد نام فامیلش را نمی‌دانم، تاریخ مرگش هم دقیق یادم نیست، گمان کنم زمستان سال ۵۶ بود. کافی نیست، ماه و روز مشخص لازم است، این جور نمی‌توانند راهنمایی کنند. دوتایی حافظه‌شان را روی هم گذاشتند و یک عالم نام فامیل را پشت هم قطار کردند که حال و هوای نام فامیل مرحومه را داشت، اما یک جایش می‌لنگید. آن نام از سر

زبان‌شان در می‌رفت. حتی برای خودشیرینی در راستای تبلیغات روز، یا محکم‌کاری در حمایت از مرده، یادشان آمد که مرحومه «سیده» هم بوده است. سرجمع اسمی درآمد که هر دو می‌دانستند غلط است، یعنی شبیه واقعیت گریزپاست، اما خود خودش نیست. و بر اثر همین نقص در آگاهی محل‌گور پیدا نخواهد شد. «حالا چه کار داری حتماً این گل‌ها را روی سنگ قبرش بگذاری؟ از همین جا یک فاتحه بخوان برای... اسمش را چه گذاشتیم؟ سیده طیبه کلاچای!»

جایی در گورستان، روی مزار مرده‌ای عود و عنبر می‌سوزاندند... از هم جدا شدند. این چهار تن آینده‌های دیگری را تصوّر می‌کردند، نقشه‌هایی برای فرداها کشیده بودند، برای خلاص شدن از این تنگناها که در آن ناچار می‌شدی مدّت‌ها نقش پرندگان خوشبخت قفس را باز کنی! آیا هیچ وضعیت تثبیت شده‌ای که بشود رویش حساب کرد وجود داشت، مثلاً بروی تلویزیون و معاون رئیسی شوی که سال بعد اعدام خواهد شد؟ می‌دانیم که انقلاب فرزندان خود را می‌خورد، اما هنوز طعمه‌های دیروز به فراوانی وجود دارند، پس سعی کن خوشحال باشی که فعلاً نوبت تو نرسیده است. آیا می‌توانی معاون وزیری بشوی که چند سال بعد با چاقو تکه‌تکه اش بکنند؟ هر چقدر هم که زرنگ باشی، آینده نزدیک را بو بکشی و از وجنات جناب وزیر که روزگاری در سایه سنگر او برای خودت افتخار می‌خریدی، زود بفهمی که دوره او گذشته و یک شبه از ناسیونالیسم پرت شوی روی کمونیسیم، فریاد بزنی که آینده با آنهاست اما شاخک‌های حسّاست دو سه ماه بعد بو بکشد که اینجا را هم اشتباه خوانده‌ای، بی‌درنگ بنویسی و تبلیغ کنی که زنده باد برادران چریکم،

برادران مجاهدم، و ندانی که ناچار می شوی در آینده ای نه چندان دور با افول ستاره خوش خیالی آن‌ها دوباره رنگ عوض کنی، همت کنی که بعد از سال‌ها به یاد بیاوری که چگونه نماز باید خواند. هرکس به تو بگوید ای فرصت طلب چقدر قبله عوض می کنی؟ پاسخ بدهی که احمق خودفروش دارم متکامل می شوم! متکامل بر اساس قدرت حاکم؟ تکاملت در رژیم سابق هم از همین فلسفه آب می خورده است. اما این چهار نفر مثل این که هنر پیشگویی شان پیشرفته تر بود. در عالم خیالات یک پایشان آن طرف مرز قرار داشت. جلوی خبرچین‌ها شیرین زبانی می کردند که جای تحقق آرمان‌هاشان همین نظام مکتبی است، اما زیر جلکی زار و زندگی شان را می فروختند و ارز خارجی ذخیره می کردند.

اکنون باد غبار مرده‌ای را به هوا می فرستاد که موج شوخی‌های دانشجوی دکتری رنگ می باخت. بو از کجا می آید؟ بوی پهن است، این کلمات در چنین فضای محترمی احتیاط دارد، از سیگار برگ آن آقا است! بوی پهن اسب‌های تزار را می دهد، لابد در کتاب «دن آرام»، خواهش می کنم، نمی توانی از یک نویسنده آمریکایی مثل بزنی؟ بالای الواح گورستان، باد انگار از رنگ گل‌های خشک الهام می گرفت؛ سرخ سوخته لاله متعلق به گور شهیدان، طلایی خفه برگ‌های گلابول از آن کسانی که درباره مرده خود ادعای شهادت نداشتند. اما تأثیری مبهم در فضا بود، حسی از گیر افتادن در جریانی که به کندی باتلاق لمبر می زند. کدامتان میل دارید ورقی از این کتابخانه باشید؟ تازه این اول عشق است، اضطراب مکن! در دقایق آینده، همچنان که آخرین واژه‌های مقدمه وحشت دیگری تحریر می شد، دختر چادرش را دور

صورتش پیچیده، کاکلش مثل سر دارکوب بیرون، با صورت پف کرده از زیر زمین مسجد فیروزآبادی بیرون می‌آید، آنجا در اجرای نقشه تسخیر قلب، برای روح پدر دکتر سرگرد آمرزش طلبیده است. شاعر هرچه کرده بود موقع بالا آمدن از پله‌ها از فشار نفخ شکم که از دیشب باقی بود خلاص نشده بود، ناچار بند شلوارش را داشت شل می‌کرد که اولین گارامب بلند به گوش رسید، مثل مشت باد توی شیروانی یا صدای لوله آگروز تراکتوری کهنه! دوتا، سه تا، خبرهایی در آسمان بالای سر بود؛ اما شاعر سرش را بالا نیاورد و با همان ترس جبلی نگاهش توی چشم دختر پناهنده شد که با پلک‌های کاملاً باز افق را می‌نگریست، انگار اگر او با اعتماد به نفس همیشگی اش نگاه کند خطری نیست.

سه تا هواپیما بودند. در آسمان آخرین روز تابستان، رهسپار مرزهای پائیز. زیر آفتاب مفرغی خاکستری با درخشش متالیکی و با آرایش مثلث پرواز می‌کردند. آیا صدایی نبود یا صدا آنقدر بلند بود که به گوش نمی‌رسید؟ سرگرد از گوشه چشم راست، جایی در دوردست کپه دود برخاسته از انفجار را می‌دید که گردن می‌کشید، می‌پیچید و بالا می‌آمد. شم حرفه‌ای اش حوالی فرودگاه را شناسایی کرد. شاعر در چشم‌های دختر مات و مبهوت مانده بود؛ دلش گواهی می‌داد که از بدبختی دارد عاشق می‌شود، زندگی بهتری که اولین علامت آن محو شدن نفخ شکم بود! و دختر، بی‌خبر از تشعشع جاذبه‌اش، می‌دید که یکی از سه هواپیما ناگهان دچار تردید شد، پوزه خود را به‌چپ و راست گرداند، بال‌هایش نوسان ملاتکه را پیدا کرد و بعد آرام به طرف کوه بی‌بی‌شهربانو کج شد و فرو رفت؛ انگار روی باد

سوار بود و باد به جای او تصمیم می‌گرفت، باد طلایی، وکیل شکایات مردگان و قیّم صغار آینده. شاعر عکس این پرنده تنبل را در چشم‌های دختر می‌دید، دید که از روی مردمکش لغزید و در زیر پلک چشم چپش فرو رفت، در جای خالی او عشق تثبیت می‌شد، سعادتی در اوج بلا تکلیفی! و همه این‌ها چند دقیقه بعد از آن که دانشجوی دکترای علوم اجتماعی در باغ طوطی، نزدیک قبر ستارخان، سنگ فرسوده مزاری را کشف کرد، مزار یکی از یازده همسر پدرش را.

